

رمان

تابوت شیشه‌ای دنیا

(سرگذشت خانواده رستگار)

نادر بکتاش

مقدمه : برای دنیا بنویس

فصل ۱ : پرواز

۱ - باغی به شکل L

فصل ۲ : شام اول

۲ - در جستجوی خانه

۳ - یک دستمال معطر

۴ - شام اول SMOKED MEAT

۵ - THOSE WHERE THE DAYS

۶ CALL - GIRL

۷ - " کامپیوتر در خانه - مفید و ساده "

۸ - آب هندوانه و نان پنجره‌ای

۹- جانشین زیدان

۱۰- خوابهای مجید

فصل ۳ : شام آخر

۱۱- سبزی پلوی اینترنتی

۱۲- ۲۲ ژانویه ۱۹۴۷

۱۳- تبهکاران بین المللی

۱۴ ESMAT & GEORGES

۱۵- دکتر فرانکشتین

۱۶ WORLDE TRADE CENTER

۱۷- " رومئو و ژولیت " و " بانای اند کلاید "

۱۸- شام آخر

فصل ۴ : تابوت شیشه‌ای

۱۹- آپوکالیپس

۲۰- دنیا و دکتر

۲۱- آیت و آلیس، ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

۲۲- خوشبختی

۲۳- گمشده ها

۲۴- تابوت شیشه‌ای

مؤخره MATTINO :

مقدمه

می‌گویم: "عصمت، بس است دیگر، چند روزی استراحت کن."

می‌گوید: "اصلاً! خسته نمی‌شوم، به پول احتیاج دارم و تازه اینجوری زمان زودتر خواهد گذشت."

او را در اکران تلفن می‌بینم که میزها و صندلیها را جابجا می‌کند، گلدانها را در گوشه‌های مختلف می‌گذارد و به طبقه بالا که محل سکونت خودش است می‌رود تا رومیزیهای را که می‌گوید همین دیروز خریده و همان مدل و رنگ اولین رومیزیهای رستوران "عصمت و ژرژ" در مونترآل قدیم را دارد، در ماشین لباسشویی بیندازد. عکسهای آویخته روی دیوار را می‌بینم، در یکی از آنها همه خانواده رستگار جمعند و دارند می‌خندند. می‌پرسم مگر غلغلکشان داده‌اند که دارید غش و ریسه می‌روید. عکس را از روی دیوار برمی‌دارد، گرد و غبار آنرا با آستین پیراهنش پاک می‌کند، روی صندلی‌ای می‌نشیند و به آن خیره می‌شود.

از من می‌پرسد که آیا شروع به نوشتن کرده‌ام یا نه. من و من می‌کنم. می‌گوید که سختی کارم را می‌فهمد و شاید کار من از دیدار او با دنیا هم سخت‌تر باشد، اما به هر حال چاره‌ای جز نوشتن ندارم و بهتر است که هر چه زودتر شروع کنم. و انگشتش را به علامت تهدید تکان می‌دهد.

حق دارد، کار من حتماً شاید از شروع دوباره همه چیز و انتظار بیداری دنیا سخت‌تر است (تا ۱۷ مه چند ماه بیشتر نمانده، انگار چند قرن). می‌گوید که امروز هم کار می‌کند، به یک سری از مسائل مربوط به رستوران رسیدگی می‌کند ("یکبار دیگر جک‌رونالد را شکست می‌دهم، خواهی دید!") و بعد آخر هفته می‌رود تا دخترش را ببیند. تا دنیایش را خوابیده در تابوت شیشه‌ای، با چشمهای باز، یک پا دراز کرده و پای دیگر کمی خمیده، لبخند بر لب، دستها قفل بر سینه، موهای سیاه پخش بر بالش ببیند و به آن لحظه‌ای فکر کند که بیدار خواهد شد، او لیوانی آب هندوانه خنک و چند نان پنجره‌ای که خودش درست خواهد کرد در سینی‌ای با طرح باگ‌بانی خواهد گذاشت، به او خواهد گفت: "صبح‌بخیر دنیای من"، گونه‌هایش را خواهد بوسید و در گوشش زمزمه خواهد کرد: "بخور دخترم، بخور دنیای بیدارم."

- کار تو از من سخت‌تر است، تو باید در زمان حفاری کنی، تا هفتاد- هشتاد سال پیش بروی و داستان ما را بنویسی. آیا دنیا به خاطر خواهد آورد که من مادرش هستم؟

- من دیگر گذشته خودم را هم فراموش کرده‌ام، چه برسد به اینکه بخوام داستان شما را بنویسم ...

- نگران نباش، من کمکت می‌کنم، می‌توانی کمی هم خیالبافی کنی! تو که آن سالها داستان و نمایش می‌نوشتی. به هر حال قرار نیست کسی رمان را بخواند، برای تجدید خاطره اوست؛ شاید هم ایجاد خاطره برای او. آن اولها، مثل مجید، رمان زیاد می‌خواند. برای دنیا بنویس .

- باشد، ولی در هر صورت ازم انتظار نداشته باش که آن ۳۰ سال را به خاطر بیاورم .

و هر از گاهی برایم تعریف می‌کند. وقتی از خرید یا نیم‌دوی نیم‌ساعته هر روزش برمی‌گردد، دستهایش را می‌شوید، ترانه Yesterday را می‌گذارد و با کلمات خودش آنرا زمزمه می‌کند، گیلای جین می‌خورد، پشت صندوق ساندویچ‌فروشی "عصمت و ژرژ" ESMAT & GEORGES می‌نشیند و به جوانان مونترآلی که شروع کرده‌اند که کافه‌اش را "دوباره مثل ۳۰ سال پیش" پاتوق خود کنند نگاه می‌کند، یادش می‌آید که قهقهه فاطمی چه شیرین بود، که دنیا تا هشت سالگیش چه شاد بود و هر روز ترانه‌ای درست می‌کرد، که آیت یک PLAY BOY به تمام معنی و یک نابغه کامپیوتر بود، که پرویز می‌رفت تا به عنوان بزرگترین فوتبالیست تمام اعصار ثبت شود، که دارا پزشکی انساندوست شد، که مجید یا خود را در سن غرق کرد و یا به گذشته سفر کرد و روی پل میرابو در زیر نور فانوسهای سالهای هفتاد قرن گذشته پاریس، در گوش جنی عشقی بزرگ را زمزمه کرد .

- وقتی کندی مرد، من تا یک هفته هر شب گریه می‌کردم، سرم را زیر پتو می‌بردم و در دلم می‌خواندم :

خداوندا چه می‌شد، کندی زنده می‌شد

کندی مهربان بود، کندی باوفا بود

می‌خندد و اضافه می‌کند: "البته بزرگ که شدم فهمیدم که کندی نه زیاد مهربان بود و نه زیاد باوفا! تازه رئیس کشور شیطان بزرگ هم بود ("چه دورند آن سالهای شیطان بزرگ!") اما این شانس را داشت که به اندازه آیت خوشگل و سکسی بود. خودمانیم، داستان خانواده ما از خانواده کندی هم عجیب‌تر است! درست است که کسی از ما رئیس‌جمهور نشد، اما تو چند نفر را پیدا می‌کنی که مثل من این ماجراها را از سر گذرانده باشند

و آخر عمری هم در انتظار بیداری کسی بعد از یک خواب سی ساله، ثانیه‌شماری بکنند؟ من همان روزی که تهاجم مأمورین اف.بی.آی. و تبهکاران بین‌المللی را تا ر و مار کردیم فهمیدم که ما خانواده‌ای هستیم که در واقع از مریخ آمده‌ایم. مزخرفات بس است! دیروز تابلوی جکرونالد را دیدم، باز هم باید نقشه بچینم و یک بار دیگر شکستشان بدهم، خیال می‌کنند! تو هم برو داستانت را بنویس! می‌توانی از آن لحظه‌ای شروع کنی که از آن خرابشده بیرون آمدیم". اکران تلفنش را خاموش می‌کند و محو می‌شود. اما من تا لحظاتی، تا ساعاتی طولانی، هنوز تصویر او را همه جا می‌بینم. برای او می‌نویسم .

فصل ۱- پرواز

L باغی به شکل

دقایقی بعد از اینکه هواپیمای تهران- پاریس در دسامبر ۱۹۹۸ از زمین فرودگاه مهرآباد کنده شد و اوج گرفت، مجید رستگار به دستشویی رفت و به چهره خود در آینه خیره شد. یاد عصری پائیزی افتاد که باران آمد و دنیا برایش آوازی درست کرد: "بابا گریه می‌کنه! بابا گریه می‌کنه!" لب زیریش لرزید و تبسمی بر صورتش نقش بست. خطوط صورتش زمخت بود؛ شیارها، عمیق؛ چشمها، ترسیده؛ پلکها با شتابی مضطرب‌کننده به هم می‌خورد. به خودش گفت: "دیر، بهتر از هیچوقت است." فکر کرد که حتماً با گذشت زمان از لایه دلمرده چهره‌اش خلاص خواهد شد و خندیدن را دوباره خواهد آموخت.

میهماندار هواپیما، قبل از خوش‌آمدگویی، جملات معمول اطلاعاتی در رابطه با پرواز، پانتومیم چگونگی استفاده از ماسک اکسیژن و نشان‌دادن پاکتی که می‌بایستی در صورت استفراغ از آن استفاده می‌شد، بلافاصله روسریش را، احتمالاً در کابین پرسنل، برداشته و خود را ژاکلین معرفی کرده بود. از زنش که او را صدا کرد تا برای بازکردن کمربند ایمنیش به او کمک کند، پرسید: "همه اینها مال شما هستند؟" عصمت با اعتماد به نفس و رضایتی که بیشتر از احساس تملک و غرور مادرانه نسبت به بچه‌ها، ناشی از توانایش در فهمیدن انگلیسی و صحبت‌کردن به زبان خارجی با یک خارجی واقعی بود، جواب داد: "بله! سه پسر و دو دختر." میهماندار فرانسوی با لحنی آشکارا مشتاق گفت: "من همیشه دلم می‌خواست که در خانواده‌ای پر اولاد به دنیا آمده باشم، اما فقط دو بچه هستیم، من و برادرم." عصمت دستپاچه گفت: "Yes!" پسر بزرگش، جوانی خوش‌سینما با ریشی سه‌روزه، در گوشش جمله میهماندار را ترجمه کرد و بعد با فرانسوی تقریبی، پرسید: "بخشید، می‌توانیم نوشابه الکلی سفارش بدهیم؟" - "با کمی صبر، می‌توان به همه چیز دست پیدا کرد"، زن با لحنی که دوزی از عشومگری را در آن قاطی ادب کرده بود، پاسخ داد. بلوندی ریزاندام با چشمان سبز کم‌رنگ و سینه‌هایی خوش‌ایستاده که به چهل سالگیش نمی‌خورد و سوءظن جراحی یا نوعی سینه‌بند ویژه را القا می‌کرد.

مجید رستگار، پیش از آنکه سرش را به پشتی صندلی تکیه بدهد و چشمهایش را ببندد، به این فکر کرد که مرد جوان خوب توانسته است اجبار ریش را به نقطه قوتش تبدیل کند. با وجود اینکه ریش تراشیدن در ایران بسیار

گسترده شده بود، اما، به هر حال، هر مرد ریش تراشیده در این کشور، عنصری از خصومت و سوظن حمل می‌کرد. وقتی بعد از چند هفته عصمت متوجه شد که این نوع ریش سه‌روزه ناشی از بی‌توجهی یا تنبلی نیست، با غرولند به پسرش گفت: "هیچ چیزت مثل آدمها نیست، بالاخره یا ریشت را اصلاح کن یا بگذار درست و حسابی بلند شود، این دیگر چه مدلی است؟! "دختر بزرگش فاطمی گفت: "از ایتالیاییها و اسپانیولیهای توی فیلمها یاد گرفته! مگر نمی‌بینی مردهاشان همه کمی ریش می‌گذارند تا جذاب و سکسی بشوند!"

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. شش ساعت پرواز تا پاریس و بعد، بعد از یک توقف چند ساعته در پاریس و تعویض هواپیما، پنج شش ساعته هواپیما تا تورنتو. می‌رفت تا در کمتر از بیست ساعت، خود را به جهانی دیگر پرتاب کند. پرویز با ماشین حسابی که مادرش همیشه در کیف دستیش نگهداشته، حساب دقیق کرده بود: می‌بایستی عقربه ساعت‌هایشان را پنج‌میلیون و چهارصد و سی‌ونه هزار و نهصد و شصت ساعت (منهای ۹، اختلاف ساعت تهران و کانادا در همان روز) به جلو می‌چرخاندند تا زمانشان را از سال ۱۳۷۷ به ۱۹۹۸ برسانند.

در طول سالها، مجید رستگار در آغاز شب می‌خوابید و صبحها در ساعتی مناسب بیدار می‌شد. وقت خوابش آنقدر کافی بود تا انرژی‌اش را بازسازی کند و ساعت بیدار شدنش هم به اندازه لازم وقت در اختیارش می‌گذاشت تا صبحانه‌ای مقوی بخورد و به‌موقع به سر کار برسد: غالباً بسیار زودتر از مافوق‌هایش، بین پانزده تا بیست دقیقه قبل از همکاران و دانشجویها و، گاهی اوقات حتی، چند دقیقه‌ای پیش از مستخدمین و باغبانها. سر ایدار می‌پرسید: "آقای رستگار، جای؟" جواب می‌داد: "الآن، نه." یا: "کمی بعد." همواره به اندازه یک شیمیدان در آزمایشگاه شیمی دقیق و مراقب بود. یک زندگی آزمایشگاهی را به پیش می‌برد و خودش را به‌عنوان یک ماده خطرناک می‌دید که کمترین تماس با آدمها و دنیا، ناچیزترین بی‌توجهی یا بی‌دقتی به آن، منفجر یا تخریبش می‌کند. یکی از دوستانش، روزی در آلمان در حالیکه او مشغول شاشیدن بر قبر دوستی دیگر بود و دقیقه‌ای یکبار ساعتش را نگاه می‌کرد و نگران از دست‌دادن هواپیمای اشتوتگارت-فرانکفورت و بعد فرانکفورت-تهران بود، به او گفت: "تعجب می‌کنم که تو چطور توانسته‌ای با این گیج‌سریت، پانزده سال در لابراتوار کار کنی و انفجار و فاجعه‌ای به‌بار نیآوری." با دقتی دهها برابر آنچه که در آزمایشگاه به کار می‌برد تا دست و صورتش را نسوزاند و چیزی را منفجر نکند، افکار و احساساتش را کنترل می‌کرد تا رؤیایی نداشته باشد و خوابی نبیند.

خانواده رستگار در یک خانه بزرگ پنج اتاقه زندگی می‌کرد. یک آشپزخانه، یک حمام بزرگ و یک باغ پرفضا به شکل L هم که با شمشاد احاطه می‌شد، قطعات منزل را تکمیل می‌کرد. در هشت‌نه ماه سال، وقتی که بچه‌ها در سر L به بازی مشغول بودند، مجید رستگار در انتهای آن درس فردا را آماده و اوراق دانشجویان

را تصحیح می‌کرد و یا کتب جامعه‌شناسی و تاریخ می‌خواند. از آن نقطه‌ای که نشسته بود، می‌توانست برج کوچک محل کارش دانشکده نفت و ساعت آن را که نزدیک به بیست سال می‌شد از کار افتاده بود، انگار که هیچوقت کار نکرده است، ببیند. لوله های خوابیده انتقال نفت از آن سمت خیابان رد می‌شد و به نوعی مرز بین بوآرده شمالی و جنوبی را ترسیم می‌کرد. لوله های برافراشته پالایشگاه، در آن سمت شهر، دیده می‌شد. آبادان شهری بود که در سال ۱۳۳۴ در آن متولد شد، ۱۳۵۷ در آن ازدواج کرد، زندگی شغلیش را به عنوان مسئول آزمایشگاه و کمک‌استاد شیمی در اوائل دهه ۶۰ در آن آغاز کرد و اکنون، ۱۳۷۷، ۱۹۹۸ میلادی، آن را - مطمئن بود- برای همیشه ترک می‌کرد .

اطلاعات زیادی در مورد شهر و تاریخ آن جمع کرده بود. در طول سالیان متمادی نامه‌نگاریهای مفصلی در مورد آبادان با یکی از دوستان سابقش که آخر از ارتباط اینترنتی دانشکده استفاده می‌کرد و پاره‌ای اوقات دیالوگ مستقیم می‌کردند. یک بار، بعد از اینکه مهاجرتشان از ایران قطعی شد، از او پرسید: - من هنوز هم بعد از نزدیک به ۳۰ سال نفهمیده‌ام که چرا تو که در تمام عمرت فقط یکی‌دو سفر چند روزه به این شهر داشته‌ای، تا اینحد دوست داری راجع به آن صحبت کنی؟

- شاید به خاطر این است که شهر خودم تهران را زیاد دوست نداشتیم، شاید هم سفرهایم به آبادان خاطرات خوبی برابم گذاشته‌اند، شاید هم ...

دیگر چیزی ننوشت. مکث کرد. بعد هم کسی به دفتر دانشکده وارد شد و مجید ارتباط را قطع کرد. مجید، سالها بعد، فکر کرد که یک "شاید" دیگر هم وجود داشته است. به این نتیجه، در یکی از روزهای اکتبر سال ۲۰۰۱ رسید. کنار سن، بر نیمکتی نشسته بود. سردش شد و احساس تنهایی کرد. در آن سال، هوا به طور استثنایی گرم شده بود و همه در پاریس حرف از "تابستان سرخپوستی" می‌زدند. در کنارش روزنامه‌ای بود که تیتیر اول آن خبر از عملیات نظامی آمریکا و انگلستان در افغانستان می‌داد. متن چاپ‌شده نامه الکترونیکی را که چند روز قبل دریافت کرده بود و خبر ناپدیدشدن دنیا در آن بود در دست داشت و بیوقفه در حال صاف کردن آن بود تا تاخوردگیهایش را که به دنبال چند روز گذاشتن در جیب پشت شلوارش ایجاد شده بود، از بین ببرد. فکر می‌کرد: "سرخپوستها به پاریس حمله کرده‌اند، تروریستها به آمریکا و آیت، دنیا گم شده و من هم قراری با جنی دارم و شاید دیرم بشود".

آبادان شهری تماماً *Made by English* در سال ۱۹۰۹، شرکت نفت انگلستان- ایران تصمیم گرفت که در آبادان پالایشگاهی بسازد. پالایشگاهی که تا دهه‌ها بعد، سالهای شصت میلادی، بزرگترین پالایشگاه جهان باقی ماند. در سال ۱۹۱۴ تعداد ساکنین آبادان ۱۲۰۰۰ و شمار کارکنان شرکت نفت ۳۰۰۰ نفر بود. در ۱۹۵۰، پنج سال پیش از تولد مجید رستگار، این جزیره ۲۰۰۰۰۰ ساکن و ۴۰۰۰۰ کارگر و کارمند شرکت را در خود

جا می‌داد. از سه قرن پیش از آن انگلیسیها حضوری فعال در منطقه خلیج داشتند و کالاها و کشتیهایشان آبهای این پهنه را درمی‌نوردید. اما این اولین باری بود که تصمیم گرفتند، نه اینکه شهری فی‌الحال موجود را به تسخیر در آورند، بل شهری را تماماً بنا کنند. مهندس داویدسون چادرش را در محلی که سالها بعد احتمالاً محل ساختن اداره روابط عمومی شرکت نفت شد، برپا کرد.

انگلیسیها بعد از کشف نفت در مسجدسلیمان، شهر دیگری در استان خوزستان، تصمیم گرفتند پالایشگاهی در این منطقه بسازند و برای این کار آبادان را انتخاب کردند. هجده ماه بعد از شروع کار، پالایشگاه آماده بهره‌برداری و تصفیه نفت رسیده از مسجدسلیمان بود. شهر آبادان حول پالایشگاه و نفت، آنچه که در طول دهه‌ها قلب و خون ایران و حتی منطقه شد، سلول و اندام و هیاهوی زندگی پیدا کرد. دهه‌ها بعد، در آغاز به‌قدرت رسیدن اسلاميون در کشور، یکی از نمایندگان ملاها که به آنجا رفت تا پیام خدا و خمینی را به مردم شهر برساند با مشاهده و فور شعارها و باندرولهای کمونیستی بر در و دیوارها برآشفته شد و با خشم گفت: "اینجا آبادان نیست، لنینگراد است!" چگونه می‌شد هر صبح لوله‌های سر به آسمان کشیده پالایشگاه، این لوله‌های متجاوز به بارگاه خدایان را دید، بوی نفت را استنشام کرد و به مقدساتی غیر زمینی معتقد ماند؟ فردی دمون FREDY DEMONT، استاد دانشکده ادبیات و علوم انسانی نانتر در فرانسه، در کتاب هزار صفحه‌ای خود "شهرهای ایران" (۱۹۶۹) (می‌نویسد: "در میان تمام شهرهای ایران تنها آبادان مانند ماشینی غول‌آسا به نظر می‌رسد که بی‌خداها مایلند جایگزین خدایان معزول مساجد کنند." از چهار گوشه کشور مردمان در جستجوی کار به آبادان رفتند. همین محقق، گویی سرخورده از فقدان بقایای گذشته و رد پای سنن معماری شرقی، به نقل از یک ایرانی می‌نویسد: "تعداد بسیار کمی از ساکنین آبادان در محل متولد شده‌اند، اما همه آنها، به زحمت چند ماه بعد از رسیدن و استقرار، خود را "آبادانی" می‌دانند" و با تعجب اضافه می‌کند: "هیچ‌جا این برداشت را نداشتیم که آنها خود را بی‌ریشه احساس بکنند." شهر هیچکس، شهر همگان می‌شود؛ شهر بی‌ریشه، ریشه بی‌شهرها می‌شود. و امروز که مجید رستگار آبادان را ترک می‌کرد، شهر تماماً در حال امحا بود. به خاطر بی‌توجهی، عدم تخصیص امکانات مالی، موقعیت جغرافیایی حساس در نزدیکی مرزی که هنوز بعد از پایان جنگ ایران و عراق در دهه هشتاد قرن گذشته نامطمئن مانده بود؛ و شاید هم به خاطر اینکه شهری بود که بیش از هر شهر دیگری در ایران، با لوله‌های عظیم پالایشگاه، شهریت، مسکن‌سازی، و تأسیسات بهداشتی و پزشکی خود، فیزیکی مدرن را به نمایش می‌گذاشت و فرهنگی دیگر را رواج می‌داد. آبادان آینده‌ای را که نظام حاکم بر این کشور از آن وحشت داشت، وعده می‌داد.

سه سال بعد، وقتی مجید رستگار با قطار EUROSTAR مسیر پاریس-لندن را طی خواهد کرد تا چند روزی را در لندن بگذراند و بعد به لیورپول برود، با گردش در برخی از محلات این شهر، نسیم‌گذاری از نوستالژی را بر پوست بدن و در زوایای دور و فراموش‌شده روحش حس خواهد کرد و لحظاتی بدنش مرتعش خواهد شد.

این ردیف منظم خانه‌ها با باغچه‌های شخصی؛ این حیاط‌های پشت خانه‌ها که نمی‌دید اما می‌دانست که حتماً باید وجود داشته باشند؛ آن سوت‌های آغاز و پایان کار و وقت استراحت شرکت نفت که در آبادان طنین می‌انداخت و انگار در خیابانی در لندن شنید. اما آن لحظه، همچنان که این لحظه‌ای که در پرواز به سوی آینده، نگاهی به گذشته می‌انداخت، هر دو گذرا بودند. دیگر گذشته و تاریخ برایش جالب نبودند. از آنها فرار می‌کرد. هر چند جنی او را به گذشته خواهد برد، گذشته‌ای که نتوانست داشته باشد.

هر کدام چند بطری آب معدنی وینل را خالی کرده‌اند، شام دیشب شور بود و الآن مرتب آب می‌نوشند. آیت، پسر بزرگ خانواده، سومین پیک و بیسکیش را بطریهای کوچک اشانتیون- تمام کرده است. مادرش دو دقیقه‌ای یکبار به او نهیب می‌زند که دیگر بس است، نباید مبالغه کند. و مرد جوان هم دو دقیقه‌ای یکبار جواب می‌دهد که: "باشد مامان، چشم!" فاطمی، مخفیانه از مادرش، دو جرعه از دکای مجید نوشیده است ("به مامان نمی‌گی، اوکی!"). این اولین بارش است، می‌داند که عصمت هم اعتراضی نخواهد داشت، اما ترجیح می‌دهد که پنهانی از او شروع کند. همیشه در میهمانیها، لیوان دکا یا ویسکی را که نزدیک لبش می‌برد، قیافه ترش می‌کرد و می‌گفت: "بدبو و تند است!" اما، حالا، وضع فرق می‌کند. به هر چیزی که می‌شنود، می‌خندد. نشسته، با موزیکی که از دستگاه پخش سی‌دی‌اش گوش می‌دهد، می‌رقصد. مرد ریشداری که کنارش نشسته، بعد از یکی دو اعتراضی که هیچ نتیجه‌ای نداده، با قیافه‌ای عبوس کز کرده و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. مجید با نگرانی به عصمت که چند دقیقه‌ای از کنار دنیا بلند می‌شود و پهلوی او می‌نشیند، می‌گوید: "به این دختر بگو بغل‌دستیش را راحت بگذارد، خطرناک است." عصمت هم با آرنج محکم به پهلویش می‌زند و می‌گوید: "اگر مشروب به او نداده بودی، اینقدر کرم نمی‌ریخت!" و با غیظ اضافه می‌کند: "بیست سال است جان به لبمان کرده‌اند، بگذار چند دقیقه هم او آنها را اذیت کند. تو هم لازم نیست بنرسی، قرار نیست در خارج هم مطابق میل اینها رفتار کنیم." و مسالمت‌جویانه تمام می‌کند: "فکر نمی‌کنم دنبال اذیت‌کردنش باشم، می‌خواهدکاری کند که فراریش بدهد و صندلی کنار پنجره را بگیرد." او دیگر نگران این نیست که شبی، روزی، وقت و بی‌وقتی، از کمیته زنگ بزنند و بگویند که خانم بیابید پسران را تحویل بگیرید و آنها بروند و لاشه نیمه‌جان شلاق‌خورده و روح کز کرده و روان آسیب‌دیده دارا را به خانه حمل کنند. هنوز، هر از گاهی، کابوس شلاق‌خوردن دارا را می‌بیند و با وحشت از خواب می‌پرد. آیا می‌داند که تا به حال دخترش چند دوست پسر عوض کرده است؟ یک بار، وقتی که مجید از اداره به خانه برمی‌گشت، او را دید که از خانه آقای سالار، همسایه چند خانه دورترشان، خارج می‌شود. خانواده سالار فقط دو پسر پانزده و بیست ساله داشتند. ماهی یکی دو بار، پنجشنبه‌ها، به خانه همدیگر رفت و آمد می‌کردند. وقتی مجید به خانه رسید، فاطمی به طرفش دوید و خود را در آغوش انداخت. تقریباً با خشونت، او را پس زد، اما بلافاصله، فاصله‌ای که فقط چند ثانیه طول کشید، او را بغل کرد. دخترک وارد سیزدهمین سال زندگی شده بود. برآمدگی سینه‌هایش در زیر پیراهن دیده و حس می‌شد؛ باسنش فرم زنانه گرفته بود؛ موهای زیر بغلش روئیده بود. عکس خواننده‌ها و هنرپیشه‌های مرد و زن را به در و دیوار اتاقش

نصب می‌کرد و هفته‌ای یکی دو نوار جدید موزیک یا کاست فیلم به خانه می‌آورد. مجید نمی‌دانست در این کشوری که هر چیزی می‌توانست خطرناک بشود، چکار باید بکند. حتی اسم بچه‌ها را هم با توجه به اوضاع سیاسی روز انتخاب کرده بودند: آیت و فاطمه، بچه‌های سالهای اول انقلاب بودند؛ دنیا و دارا نامهای بینابینی دوره آغاز تثبیت رژیم وقت، و پرویز فرزند بعد از پایان جنگ و شروع گردن‌کشی جامعه. یکی از همکارانش همیشه او را سرزنش می‌کرد که بیش از حد هراس دارد و در زمینه اسم دیگر نباید زیاد مته به خشخاش بگذارد. عصمت سعی می‌کرد با موج همگانی همسو شود و زندگی غیرقانونی درون خانه را سازماندهی کند. آنقدر واقع‌بین بود که بداند که نمی‌تواند جلوی نیازهای فرزندان جوانش را بگیرد و به هر حال تمایلی هم به این کار نداشت، پس سعی می‌کرد آزدانشان بگذارد که در خانه هر چه می‌خواهند بکنند. ماهی یکبار میهمانی‌ای در خانه برگزار می‌کرد و همکلاسیهای آیت و فاطمی و جوانان همسایه را دعوت می‌کرد. در عین حال مراقب بود که گزمه‌های دولت

و معدودی از همسایه‌ها که البته اکثراً خودی بودند و شیوه زندگیشان مشابه آنها - در دسری برایشان درست نکنند. مانند دیدهبانی، در تمام طول جشن، پشت پنجره گوش به زنگ می‌ماند. یک بار که ماشین گشت کمیته را دید که به‌طور مشکوک و غیر عادی در خیابانهای اطراف پرسه می‌زند، سریعاً فضا را عوض کرد. پوسترها و عکسهای خواننده‌ها و ستاره‌های سینما به زیر تخت و ته کمدها رفتند، عکس خمینی و خامنه‌ای به دیوار آویزان و قرآنی روی طاقچه پرت شد، دخترها روسریهایشان را گذاشتند، پسرها در اطاق دیگری مستقر شدند، نوارهای موسیقی اسپایس‌گرل و مایکل‌جکسون و خواننده‌های ایرانی مقیم خارج از قبیله ابی و شهره جاییشان را به موزیک کلاسیک مجاز ایرانی (به قول عصمت: روضه کمی قرتی با دالام‌دولوم) دادند و بزرگترها هم در میان جوانها بر خوردند. همیشه در این میهمانیها چند پدر و مادر هم دعوت می‌کرد تا پوشش امنیتی جوانان باشند. سرنشینان دو ماشین کمیته که چند دقیقه بعد رسیدند و خانه را اشغال کردند، دست خالی رفتند. یکی از خواهران به هنگام رفتن درگوشی به فاطمی گفت: "خوش به حالت که آخرین نوار ابی را داری، من هر چقدر دنبالش رفتم، پیداش نکردم".

مادرها بین خودشان می‌گفتند که اگر بچه‌ها به حال خودشان رها شوند هم از طرف دولت در معرض خطر قرار خواهند داشت و هم از طرف معتادان و فروشندگان مواد مخدر و جوانان هرزه. از زمانی که آنتن بشقابی جاسازی کرده بودند و عصمت سربها و فیلمهای تلویزیونی آمریکایی را تماشا می‌کرد، دائماً می‌گفت که آبادان و تهران از نیویورک و سانفرانسیسکو هم خطرناکتر شده‌اند، در اینجا هم، مثل آنجا، می‌کشند و می‌زدند و می‌کنند، اما در آن "دیوار الابلیس" حداقل پلیسهای کار اتم‌باز خوش‌تیپی هستند که آدم را نجات می‌دهند ("اگر هم شانس بیاوریم پسر کرکدآگلاس می‌آید نجاتمان می‌دهد و عاشقمان میشود"). می‌گفت که در این خرابشده اول از همه آدم باید خودش را از پاسدار و کمیته و گانگسترهای دولتی حفظ کند. مجید از خودش می‌پرسید که این زن

چگونه می‌تواند با کلمات ابداعی و نگاه تمسخرآلودش جهان را بازسازی کند و از سیاهی آن بکاهد. اما، شبها، وقتی ناله‌ها و هذیانهایش را می‌شنید و وارد کابوسهایش می‌شد، روزها، سال بعد از سال، شبهای صورت و پیشانی‌اش را می‌شمرد، پرننگی کیبودی زیر چشمش را می‌دید، به خودش می‌گفت که سیاهیها را می‌بلعد و در خود جمع می‌کند و از درون متلاشی می‌شود. می‌دانست که سهم او را هم بر دوش می‌کشد و احساس عذاب وجدان می‌کرد. اما، مجید رستگار کماکان خوب می‌خوابید، به اندازه کافی می‌خوابید و صبحانه‌های مقوی می‌خورد و از پشت شیشه، از درون لوله آزمایش زندگیش جهان را نظاره می‌کرد. و شبها هم دیگر در گوشش پنبه می‌گذاشت تا فریادهای زن بیدارش نکند. فقط نظاره میکرد: توحش جهان و شیونهای درونی عصمت؛ قد کشیدن و تغییرات جسم فرزندان؛ گذشت زمان و پیکر خودش را که زندگی نکرده پیر می‌شد؛ فاطمی را که می‌بالید.

فاطمی در حمام بود. آب از موهایش چکه می‌کرد. در مقابل آینه تمام قد حمام سینه‌هایش را مالید و خودش را نگاه کرد. چرخید و از نیمرخ سینه‌ها و باسنش را با چشمهای دیگران اندازه گرفت. از دخترهای همکلاسی و یکی از دخترهای بزرگ فامیل شنیده بود که اگر سینه‌هایش را بمالد سریعتر بزرگ می‌شوند، و اگر موهای آلت تناسلیش را تیغ بزند، پرپشت تر در می‌آیند و پسرها را حشری‌تر می‌کنند. از همان دختر بزرگ فامیل، سوسن، شنیده بود که از وقتی که دیگر پستانهایش به اندازه کافی بزرگ شدند باید با کرم و روغنهای مخصوص آنها را ماساژ بدهد و به مردها هم اجازه ندهد که زیاد آنها را دستمالی کنند: "والا سر بیست سالگی مثل سینه پیر زنها می‌شود، حواست نباشد سر بیست و پنج سالگی صاحب دو تا مشک آویزان می‌شوی که مردها را حشری که نمی‌کند هیچ، چیزشان را هم می‌خواباند!"

عکس جیمزدین را با چشمان خمار و سوار بر موتور سمت چپ بالای آینه می‌چسباند، لئوناردو دی‌کاپریو را هم آن طرف می‌گذاشت. نیمرخ، مقابل آنها می‌ایستاد، سرش را کمی به عقب خم می‌کرد تا موهای خیشش آویزان شود و کف دست‌هایش را به پستان‌هایش می‌مالاند. همیشه حمامش طول می‌کشید و داد همه را در می‌آورد. امروز، پنجشنبه بعداز ظهر، کسی جز محمود، یکی از اقوام دور که دوره سربازیش را در پادگانی در نزدیکیهای آبادان می‌گذراند و بعضی هفته‌ها از ظهر پنجشنبه تا عصر جمعه را نزد آنها می‌آمد، در خانه نبود. آیت پیش دوستانش بود و بابا و مامان و کوچکترها هم برای خرید رفته بودند.

گوش خواباند. حالاحالاها بر نمی‌گشتند. صدای تلویزیون را می‌شنید. بیچ لوله مرکزی آب را که زیر ظرف چینی دستشویی پنهان بود به راست چرخاند و داد زد: "آقا محمود، ممکن است لطفاً یک دقیقه تشریف بیاورید." چند ثانیه‌ای طول نکشید که صدای مرد جوان را از پشت در حمام شنید، صدایی آشکارا متعجب و مردد و ترسیده.

- نمی‌دانم چرا آب قطع شده، تا همین الان خوب کار می‌کرد، فکر می‌کنم این شیرهای دوش هرز شده‌اند و نمی‌چرخند ...

- اگر اجازه بدهید من پیام تو ببینم شاید بتوانم کاری بکنم .

- لطفاً اول حوله را به من بدهید، کنار در آویزان است .

سالن حمام دوقطعه‌ای بود. بخش اول محوطه‌ای بود که شامل مستراح، دستشویی، رخت‌آویز و یک آینه نیم‌قد بود که با یک دیوار سه‌ربعی از بخش دوش، گرم و مرطوب و بخارآلود با یک آینه تمام‌قد، جدا می‌شد. فاطمی خودش را پشت دیوار مابین دو قطعه کشید و دستش را دراز کرد. با باز شدن در، از غلظت بخار کم شد و فاطمی تصویر مه‌آلود محمود را با سر پائین در آینه تمام‌قد که درست روبروی محل عبور بین دو بخش بود دید . وقتی حوله را می‌گرفت، برای لحظه‌ای انگشت‌هایش اصطکاک پیدا کرد .

- "ببخشید!"، صدای مرد جوان خفه بود و می‌لرزید .

- "خدا ببخشید!"، لحن دختر اغواگر و شیرین بود .

سی‌ثانیه‌ای که در طول آن محمود با دستهای لرزان پیچهای شیرآب گرم و سرد دوش را اینور و آنور چرخاند و بعد گفت که شاید آب به‌طور کلی قطع شده است و سپس از فاطمی خواست که شیر آب دستشویی را باز کند یا سیفون توالت را بکشد تا ببینند که آیا تمام آب منزل دچار مشکل است یا نه و در همان حال برگشت، کافی بود تا دختر دست‌هایش را مانند دو بال پرنده‌ای بالا ببرد، حوله را مانند شنلی باز نگهدارد، چند ثانیه‌ای در همان حالت بماند و بعد آن را بر زمین رها کند .

وقتی آن روز مجید و عصمت به خانه برگشتند، از شتاب پسر جوان برای رفتن متعجب شدند. مجید در مجموع چیزی از او نمی‌دانست و در مورد او هم هیچوقت چندان کنجکاوئی نکرده بود. یکی از بستگان دور عصمت بود که پدر و مادرش در معادلات فامیلی او اهمیت داشتند و می‌بایستی حضورش را که چندان پردردسر هم نبود، تحمل می‌کردند. عصمت هم حساسیت خاصی نشان نداد. فقط بعدها که معلوم شد که دیگر محمود هیچوقت آخر هفته‌ها را نزد آنها نمی‌گذراند، یکی دو بار مسأله را سرسری مطرح کرد .

اولین باری که مجید یک آلت تناسلی زنانه را دیده بود، سیزده یا چهارده سال داشت. تعطیلات نوروز سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸) یا ۴۸ بود و مثل هر سال، از هر گوشه ایران، فامیل و آشنا به آبادان و خرمشهر و خانه آنها

سرازیر شده بود. خلیها را نمی‌شناخت و بسیاری را فقط یک بار برای همیشه و یا تا ده‌پانزده سال دیگر می‌دید. زمستان خوزستان ملایم و آفتابی و مطبوع بود و همه را به خود جلب می‌کرد. یک بعداز ظهر آفتابی که مثل همیشه مردها در حال چرت زدن، جوانها مشغول علافی در خیابانها و زنها سرگرم دید و بازدید در خارج خانه و یا کار در آشپزخانه بودند، مجید با صدای خش‌خش لباسی از خواب بیدار شد. شب قبلش بسیار دیر و بد خوابیده بود و از فرصت بعداز نهار استفاده کرده و روی تخت پدر و مادرش دراز کشیده بود. دوران بلوغش را طی می‌کرد و می‌آموخت که تنهایی را دوست بدارد، در تنهایی بود که می‌توانست با آسودگی به جنی فکر کند. نمی‌دانست ساعت چند است، فقط احساس می‌کرد که انگار نه چند لحظه که چند ساعت خوابیده است. دست راستش را افقی روی چشمهایش گذاشته بود تا روشنایی مزاحم خوابش نشود. عادتی که از پدرش گرفته بود. اولین چیزی که با باز شدن چشمها، از زیر بازو دید رنگ ارغوانی آسمان در پنجره بود که خبر از نزدیکی غروب می‌داد. غلط زد و از میان پلکهایی که خارج از اراده‌اش باز و بسته شد، زنی را دید که سینه‌بندی را حائل سینه‌هایش کرده است.

دیگر تکان نخورد. شاید اگر به جای آن زن برهنه، در آن لحظه و در آن حالت متوجه حضور مرد یا حتی کودکی هم می‌شد، به همین نحو عکس‌العمل نشان می‌داد. دلش می‌خواست بیدارش در آرامش و آزادی اتفاق بیفتد. این دقایق کوتاه بین خواب و بیداری را دوست داشت. در زمستان در گرمای لحاف فرو می‌رفت و در فصل گرما یک دست و یک پایش را از زیر ملافه بیرون می‌آورد و خنکی دم صبح را لمس می‌کرد. در این لحظه، اما، مشکلش این بود که نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد: بی‌حرکت بماند تا زن کارش را تمام بکند و برود؟ آنقدر غلط بزند تا او متوجه شود که وی در حال بیدار شدن است و عکس‌العملی نشان دهد؟ بلند شود و در حال خمیاز مکردن و مالیدن چشمهایش، انگار که هیچ‌کسی را ندیده است، از اطاق خارج شود؟

اما دیگر برای تصمیم‌گیری دیر شده بود. زن، نشسته در مقابل آینه، لخت، موهاش را شانه می‌زد. مجید به یاد آورد که چند لحظه‌ای قبل از شنیدن صدای خش‌خش لباس در آوردن زن، با صدای بسته شدن چفت در شروع به بیدار شدن کرده است. احتمالاً عده‌ای از زنان که برای دید و بازدید عید و یا خرید از بازار کوبیتیا بیرون رفته بودند، برگشته‌اند و دوباره می‌خواهند خارج شوند و یا در انتظار میهمان، لباس و آرایش عوض می‌کنند. لابد حمام و دیگر اتاقها اشغال هستند و زن برای تعویض لباس به این اتاق آمده و در را هم از داخل چفت کرده است.

چشمهای مجید، که دوباره زیر بازویش پنهان کرده بود، کاملاً باز بود. فقط تا کمی بالای سینه‌های زن را می‌دید و نتیجه گرفت که زن هم نمی‌تواند چشمهای او را ببیند. سعی کرد حدس بزند که کیست. خانم سلامتی که با شوهر و دو بچه‌اش از رضائیه آمده بودند؟ خانم رفعت دوست و هم‌کلاسی قدیم مادرش که از تهران آمده است؟

سینه‌های زن درشت و گرد و محکم بود و نوک‌هایی کاملاً برجسته داشت. تا سالها بعد، هر بار که مجید این خاطره را در خواب و بیداری به خاطر می‌آورد، متوجه مرز مخدوش شده بین عینیت خاطره و جسم زن، و بازسازی تصاویر خاطره در ذهن خودش می‌شد و تلاش می‌کرد تا با غریبال کردن تصاویر و حسها به این سؤال پاسخ بدهد که آیا واقعاً نوک سینه‌های زن برجسته و محکم شده بود یا نه؟ در این صورت مسلم می‌شد که زن می‌دانسته است که او دیگر خواب نیست و بدن لخت او را می‌بیند. همین، او را تحریک و نوک سینه‌هایش را سخت می‌کرده است. زن روی صندلی طوری چرخیده بود که کاملاً روبروی او قرار داشت. سرش را به جلو خم کرده بود. انبوه موهایش را جلو آورده بود و از عقب به جلو شانه می‌زد. صورت و چشم‌هایش کاملاً پنهان بود. مجید گیسوان پرپشت سیاه او و موهای سیاه انبوه بالای آلتش را می‌دید. این مثلث مشکی قلبش را با ضربانی هر اس‌آور به دیواره سینه‌اش می‌کوباند، نفسش به زحمت بالا می‌آمد و چیزی معده‌اش را در هم می‌پیچاند. زن پاهایش را از هم باز کرد. همانطور بی‌حرکت ماند. ماند. ماند. بعد بلند شد، سریع لباس پوشید و از اطاق بیرون رفت. روز دهم فروردین آن سال، مجید یکی از عموهایش را که نمی‌توانست بچهار شود (و حتی در فامیل شایع بود که اصلاً مردانگیش مشکل دارد) با زنش، زن دوش که بیست سالی از او جوانتر بود، تا ایستگاه ماشینهای مسافری آبادان-خرمشهر همراهی کرد تا به ایستگاه قطار خرمشهر بروند و به تهران برگردند. زن عمویش، بیست و چند ساله، در لحظه‌ای که شوهر برای خرید سیگار رفته بود، چادرش را باز و صاف کرد. صندلی با دستانی مانند دو بال نیمه باز پرنده ای. همان دامن و بلوزی را به تن داشت که آن زن برهنه، پیش از خارج شدن از اطاق، به تن کرده بود. در آن لحظه بود که مجید مطمئن شد که در آن غروب ارغوانی تن برهنه زن عمو پروانه را دیده است. زن به او خیره شد. مجید به زحمت جلوی گریه‌اش را گرفت. پروانه فهمید که پسرک او را باز شناخته است؛ مطمئن شد که تن و بدن برهنه‌اش چشمان بی‌تجربه او را پر کرده و در تنش جاری شده است.

آن دو انبوه سیاه، همیشه با مجید ماند؛ نه به وقت عشق‌بازی، بلکه در لحظات بین خواب و بیداری صبح و با حسرت و دلشوره.

پروانه پانزده سال بعد دیوانه شد و او را به تیمارستانی در همدان فرستادند؛ در ایران، حتی اگر پزشکان اعلام می‌کردند که مقصر در عدم تولیدمثل مرد است و زن هیچ مشکلی برای بارور شدن ندارد، باز هم زن بود که می‌بایستی سرکوفتها و عواقب را تحمل کند. عمو مجید دو زن دیگر گرفت تا بچهدار شود. دومی خودکشی کرد اما سومی کاری کرد که مرد تقریباً همه دارائیش را به اسم او بکند و بعد هم از او طلاق گرفت.

بیست و چند سال بعد در سفری با اتوموبیل به تهران، رستگارها چند ساعتی را برای استراحت در هتل‌ی در همدان گذراندند. ساعت ۲ صبح به راه افتادند تا در معرض گرمای خوزستان نباشند و پیش از جولان خورشید

در آسمان آن را ترک کرده باشند. مجید دفعتهاً به یاد پروانه افتاد. از مقابل تیمارستان که در بیرون شهر قرار داشت، رد شده بودند. با وجود اینکه فکر می‌کرد که قاعدتاً پروانه باید مرده باشد، به تیمارستان زنگ زد و در موردش پرسید. با تعجب شنید که هنوز آنجاست. دیدار دوستی قدیمی را بهانه کرد و با مقداری میوه به تیمارستان رفت. با اصرار زیاد و پرداخت مقداری پول توانست اجازه ملاقات بگیرد.

اطاق او بسیار کوچک، اما مرتب و پاکیزه بود و با سلیقه به آن رسیده بودند. تخت دیگری هم در اطاق بود، اما به نظر میرسید که در حال حاضر کسی آن را اشغال نکرده است. مجید پرسید که آیا کسی به دیدن او می‌آید؟ جواب شنید که تا چند سال قبل، شوهرش سالی یک بار به او سر می‌زده است. یکی از کارمندان تیمارستان سری تکان داد و گفت: "همه می‌دانستند که این بنده خدا را او به جنون کشانده است؛ آخر عمری گرفتار عذاب وجدان شد، گاهی به سراغش می‌آمد و در آخر هم ترتیبی داد که مادام‌العمر مقرری خوبی برایش واریز شود".

مجید چند دقیقه‌ای در اطاق با پروانه تنها ماند. خود را معرفی کرد و از خاطرات مشترک صحبت کرد. بسیار قلیل: همان سفر به آبادان و یکی دو اقامت کوتاه با پدر و مادرش در خانه آنها در تهران. از آمدنش احساس پشیمانی کرد. هیچ نشانی از آشنایی در زن که حتی یک کلمه هم به زبان نیاورد و در تمام مدت بی‌اعتنا از پنجره به باغ نگاه می‌کرد، دیده نشد.

در حین خروج، زن خندید. خنده‌ای نخودی، خنده یک دیوانه که شنیدنش تن را مورمور می‌کرد. مجید برگشت. دکمه‌های لباسش را باز کرده بود. سینه‌هاش چروکیده و آویزان بود و نوک آنها کدر و تقریباً بی‌رنگ. این بار، سفیدی گیسوان کم پشتش موهای سیاه بالای آلتش را باز هم مشک‌تر و انبوه‌تر کرده بود.

هوایما کهنه و دارای سه ردیف صندلی بود. انگار آن را در ته انباری زیر خرت و پرت‌های دیگر پیدا کرده بودند. ۲۳ دسامبر ۱۹۹۸ بود و بخش زیادی از مسافران، خارجیانی بودند که برای رسیدن به خانه و گذراندن نونل با همسران و فرزندان‌شان شتاب داشتند. قاعدتاً عده‌ای خبرنگار، کارمندان سفارتخانه‌های مختلف و چند تایی هم سرمایه‌گذار یا مهندسین و کارکنان شرکتهای خارجی. در همان ابتدای پرواز، خلبان اعلام کرده بود که به علت نزدیکی جشنهای پایان سال، پذیرایی ویژه‌ای تدارک دیده شده است. مشروب سخاوتمندانه عرضه می‌شد و انواع ماکولات هم بوفور فراهم بود. ساعت هفت صبح بود، اما بیرون هنوز تاریک بود. آیت در کنار یک زن جوان بلوند نشست. فاطمی خودش را به صندلی بغل دست یک مرد جوان ایرانی که در فرودگاه با او آشنا شده بودند و فارسی را با لهجه آمریکایی صحبت می‌کرد، رسانده بود. همه چیز نسبت به دو ساعت پیش تغییر کرده بود. آن احتیاطها و سوءظنهای اولیه جایش را به جنب و جوش و تغییر صندلیها و خنده‌های مستانه داده بود. چند نفری اسلامی به تدریج در یکی دو ردیف صندلی آخر هوایما جمع شده بودند. برای ایرانیها فصل سفر نبود و ترکیب خانوادگی و عمدتاً جوان مسافران مجید را متعجب می‌کرد. آیا همه اینها قصد مهاجرت به

کشوری دیگر را داشتند؟ آیا برنامه سفر خود را با تعطیلات آخر سال اقوام و دوستانشان در اروپا و آمریکا هماهنگ کرده بودند؟ زن جوان بیست و دو سه ساله‌ای که حتی در گرمای هواپیما هم پالتوش را در نیاورده بود توجه عصمت را جلب کرده بود. چند نفری بودند که در این غوغای شاد همگانی که بیشتر به جشن از بند رستگان می‌مانست شرکت نمی‌کردند و شدیداً مضطرب و عصبی به نظر می‌رسیدند؛ اسلامی و دولتی هم نبودند. احتمالاً قصد داشتند به یکی از کشورهای اروپایی بروند و تقاضای پناهندگی بکنند، قاعدتاً جایی که دوست و فامیلی هم در آنجا داشته باشند. شاید پاسپورت و ویزای جعلی داشتند و شاید هم با رسیدن به کشوری که می‌خواستند در آن مستقر شوند، با اسم و رسم دیگری و با ساختن یک مسیر فرار خیالی خود را به دوائر مربوطه معرفی می‌کردند. دیگر همه در آن مملکت راهها و مخاطرات خروج و فرار از کشور را می‌شناختند. مجید، برخلاف همیشه که همه چیز باعث نگرانی می‌شد، این بار چندان اضطرابی نداشت. در تابستان ۱۹۹۶ چند روزی را در ترکیه گذرانده بود و در جریان آن سفر نه فقط در رابطه با شرایط استقرار و کار از سفارتخانه های استرالیا و کانادا تحقیق کرده بود، بلکه تصمیم نهاییش برای خروج از ایران را هم گرفته بود. برای یکبار هم که شده، تصمیم قاطع را او گرفته بود. عصمت می‌گفت که باید به خاطر بچه‌ها از کشور خارج شوند، اما در عین حال نگران و نامطمئن بود و زیاد اصرار نمی‌کرد. فاطمی او و عصمت را آسوده نمی‌گذاشت و مرتب می‌گفت که اگر شما هم نیائید، مطمئن باشید که من بالاخره خودم را از این خرابشده خلاص می‌کنم. بعد از دواج ناموفق چند ماهه‌اش سر تا پا عوض شده بود و عصمت می‌گفت که دیگر به مردها توجهی ندارد، نکند سردمزاج شده باشد و تا آخر عمرش بماند. آیت چندان در مورد خارج رفتن چیزی نمی‌گفت، اما روز به روز شادابی و سرزندگی کمتر می‌شد و انگار جسماً و روحاً تحلیل می‌رفت. عصمت نگران بود که مبدا معتاد شود. حق داشت، خود مجید هم در این زمینه نگران بود: در آن مملکت هروئین و تریاک کشیدن عین قلیان و سیگار کشیدن شده بود. اما، در ورا همه آنها، دنیا بود. آیت و فاطمی را بالاخره می‌شد فهمید، خواستها و نیازهای آنها مانند همه جوانهای دیگر دنیا بود و مشکلاتشان هم مشکلات عمومی و طبیعی همه جوانهای همسن و سالشان در ایران: بسته بودن همه راهها برای ارضا نیازها، فقدان هر گونه امید برای آینده. اما دنیا را هیچکدام نمی‌فهمیدند. دوقلوها عجیب بودند. دارا پر شور و شر و (مجید نظرش را هیچوقت به عصمت نگفت) بی‌کله و خطرناک بود؛ دنیا بعد از یک دوره طراوت و هوشمندی‌ای که سر به نبوغ می‌زد، در سکوت و دل‌مردگی فرو رفته بود. تابستان ۷۷، همزمان با آیت که چهار سال از او بزرگتر بود، به اصرار عصمت در کنکور دانشگاه شرکت کرد. جزو کودکان استثنائی به رسمیت شناخته شده بود و دیپلمش را یک سال قبل گرفته بود. همه معتقد بودند که شانسش برای قبولی بیشتر از آیت است. بسیار تلاش می‌کرد که با تقاهم و مهربانی با پدر و مادر و برادران و خواهرش رفتار کند، اما چیزی در او بود که مجید را در نیمه‌های شب از خواب می‌پراند و به اتاق او و فاطمی می‌کشانند تا ببینند که آیا هنوز زنده است یا نه. چهره‌ای مهتابی، چشمانی درشت و موهایی سیاه و پر پشت با تابهایی ظریف داشت، نوعی زیبایی که هیچکس را بی‌تفاوت رها نمی‌کرد. اما حالت چشمها - چشمهایی باهوش که ناگهان مات می‌شد، کنجاوی‌ای مهربانانه که ناگهان بی‌تفاوت می‌شد، لرزش لب پایینی -

وقتی سعی می‌کرد با خنده دیگران همگام شود، مجید را از درون مجاله می‌کرد. تنها او بود که آرامش از مایشگاهی و قرنطینه‌ایش را به هم می‌زد. بچه‌هایش را هم مثل عصمت، کار، کشور محل زیستش و هر چیز دیگری که محیط بلاواسطه‌اش را تشکیل می‌داد، با فاصله و تقریباً بدون هیچ نوع احساسی نظاره می‌کرد. فکر می‌کرد که عدم مداخله‌اش در زندگی دیگران، هر نوع مسئولیتی را از او سلب می‌کند. روزی که یکی از همکارانش گفت که این دخترت بیشتر از همه بچه‌های دیگر شبیه تو است، متعجب شد و وقتی مرد اضافه کرد که منظورش حالتها و یک نوع خمودگی و ویرانی درونی است، به خود لرزید. همکارش تنها با مادرش زندگی می‌کرد و اوقات فراغتش را به نقاشی می‌گذراند. الان دنیا کتابش را که باز بود روی پایش گذاشته بود و از پنجره گرد هواپیما به بیرون نگاه می‌کرد. در میان ابرها بودند، همه جا سفید- یا بیرنگ - و در سکون مطلق بود، انگار زمان متوقف شده بود. دنیا کتابش را در صندوقچه‌ای زنگ‌خورده در انبار، کنار دیگر اشیای قدیمی و بی‌زمانی پیدا کرده بود که مادرش علاقه داشت، بدون اینکه هیچگاه سری به آنها بزند، کلکسیون کند. کتاب، با برگهای زردشده که کمی بی‌توجهی تبدیل به غبارشان می‌کرد، در سال ۱۳۲۲ یا ۱۳۱۲ در تهران چاپ شده بود. تیتزش "داستانهای غیرواقعی" بود. ناشر خلاصه تعدادی از داستانها و افسانه‌های تخیلی از کشورهای مختلف را در کنار هم جمع کرده بود. دور دنیا در هشتاد روز، ماشین زمان، سفرهای گالیور، قصه‌های دراکولا و فرانکشین، روئین‌نتان از اسفندیار و زیگفرید تا آشیل، اصحاب کعبه. کتاب را باز کرد و به تصویر غاری نگاه کرد که به نقاشی یک بچه می‌ماند. آیا خوابیدن و هفتصد سال بعد بیدار شدن کار خوبی بود؟ هفتصد سال خیلی طولانی بود، شاید اگر می‌شد پنجاه یا صد سال بخوابد و بعد بیدار شود، در آن زمان همه چیز بهتر و یا حداقل قابل تحمل‌تر باشد.

سرانجام خانواده رستگار تصمیم به ترک کشور گرفت. مجید به سالهای جوانی خود و حتی چند سال اول به قدرت رسیدن حکومت جدید فکر کرد. در آن زمان خارج رفتن جز در مخیله تعداد محدودی از پولدارها و تحصیلکرده‌ها نمی‌گنجید. بخش البته قابل ملاحظه‌ای از جوانان شهرهای بزرگ هم در رؤیای آمریکا و اروپا بودند، اما این بیشتر موقتی و به منظور انجام تحصیل بود. ایران هیچگاه کشوری با سنت مهاجرت، مانند مستعمره‌های سابق فرانسه (کشورهای شمال آفریقا، آفریقای سیاه و جنوب شرقی آسیا) و بریتانیا (هند و پاکستان و دیگر کشورهای کامنولث)، یا کشوری مانند ترکیه (با مهاجرت اقتصادی وسیع به آلمان و اسکانندیناوی و سایر کشورهای اروپا) نبود. اما در ظرف دو دهه، از انقلاب فوریه ۱۹۷۹ به بعد، صادرات انسانی از چند ده هزار یا حداکثر یکی دو صد هزار (آن هم عمدتاً موقت) به چند میلیون (آن هم بیشتر دائمی) رسید. و از آن مهمتر: رؤیای مهاجرت و ترک کشور یک رؤیای دم دست همه شد. زیرا، مجید به این کاملاً معتقد بود، حتی رؤیاها هم طبقه‌بندی شده هستند و هر کسی نمی‌تواند هر رؤیایی در سر بپروراند، سنگ اول یک ساختمان رؤیایی باید واقعی و رؤیا قابل حصول باشد. از جمع او و دوستان دبیرستانش، که از بخش متوسط جامعه و آن هم ساکنین شهری بیشتر اروپایی مسلک تا ایرانی-اسلامی بودند، فقط یک نفر بعد از پایان دبیرستان و اخذ دیپلم در ۱۹۷۴،

به آلمان رفته بود. بقیه نه مانند او برادری در آن کشور داشتند که کار را برایشان ساده کند و نه اصولاً به این مسأله فکر می‌کردند. حد اعلاى بلندیروازی، قبول شدن در کنکور دانشگاه، در موارد زیادی به خاطر به تعویق انداختن سربازی، بود .

در هر دو مورد کانادا و استرالیا شنیده بود که بازار کار در صنعت داروسازی بد نیست. یکی از اقوام عصمت در ایمیلی که از کانادا فرستاده بود، مفصلاً وضعیت این بخش را توضیح داده بود و نتیجه گرفته بود که برای کسی با تجربه وی سریعاً کاری مناسب در لابراتوارهای شیمی وابسته به شرکتهای داروسازی پیدا خواهد شد. از طریق سفارت کانادا در تهران اقدام کرد و خیلی زود ویزای مهاجرت را به دست آورد. وضعیت تحصیلی درخشان بچه‌ها و این مساله که همه آنها به غیر از انگلیسی با آلمانی یا فرانسوی هم آشنایی داشتند، کارشان را بسیار سهل کرد .

وقتی از سفر ترکیه برگشت و به عصمت گفت که تصمیمش را برای خروج از کشور گرفته است، عصمت با تعجب پرسید: "مطمئنی؟"

سال ۱۹۹۶ مجید برای تشییع جنازه یک دوست دوران کودکی که در شهر آخن آلمان خودکشی کرده بود، به این کشور سفر کرد. جلیل منطری بعد از پایان تحصیلاتش در رشته انفورماتیک به کار تعمیر کامپیوتر و واردات کالاهای کامپیوتری از کشورهای شرق آسیا مشغول شد، چند بار ورشکسته شد و بالاخره در حالیکه زیر بار قرض و بدهی فرو رفته و زنش هم در حال جدا شدن از او بود، به زندگیش خاتمه داد. مجید که بیست سالی می‌شد که او را ندیده بود و اتفاقاً اگر می‌خواست یک نمونه زندگی موفق را ذکر کند به یاد او می‌افتاد، شدیداً تحت تأثیر این واقعه قرار گرفت. به نظرش بعید می‌آمد که تنها انگیزه خودکشی جلیل اوضاع نابسامان مالیش بوده باشد. می‌توانست خودکشی آدمها در ایران را، که آن هم مانند اعتیاد و فحشا و مهاجرت تقریباً یک اپیدمی و عنصری ثابت در زندگی ایرانیان شده بود، در جامعه‌ای که نزدیک به بیست درصد مردم می‌توانستند با معیارهای کلینیکی بیمار روانی محسوب شوند، بفهمد. اما مرگ داوطلبانه جلیل در آلمان برایش غیرقابل هضم بود. در بازگشت به ایران با پرس و جو از بستگان جلیل به این نتیجه رسید که احتمالاً خودکشی او ریشه در یک عشق قدیمی از دست رفته داشته است. ماجرائی عشقی بین جلیل و دخترخاله همسن و سالش مژگان محبی که در سن شانزده سالگی به علت سفر ناگهانی مژگان به آلمان قطع و فراموش شده بود. مژگان بکارتش را از دست داده بود و در حالیکه قضیه می‌رفت تا پایانی خونین پیدا کند، توسط پدر بزرگش به خارج فرستاده شده بود. این عشق با جلیل مانده بود و بالاخره هم نزدیک به سی سال بعد او را به طبقه هجدهم ساختمانی فرستاد تا خودش را پرتاب کند و جز جنازه‌ای تکه‌تکه‌شده از خود باقی نگذارد .

خیلی زود، در جریان تحقیق نسبت به علل واقعی خودکشی جلیل، مجید نسبت به پدر بزرگ او کنجکاو ی پیدا کرد. ظاهر افشار سال ۱۹۰۰ در آبادان به دنیا آمد و در سن هفده سالگی به زنگبار و بعد به انگلستان رفت. در آنجا با اشتغال در عرصه صادرات و واردات ثروت هنگفتی به هم زد، در سال ۱۹۲۵ این کشور را هم ترک کرد و سرانجام در نیمه دوم دهه سی، در آستانه جنگ دوم جهانی و بعد از گذراندن نزدیک به بیست سال در انگلستان و ایرلند و فرانسه و آلمان، به ایران بازگشت.

مجید به پدربزرگهای خودش فکر کرد. هیچکدام را، نه مادری و نه پدری، ندیده بود. عکسی از آنها موجود نبود و کسی هم قادر نبود به روشنی نقاط عطف زندگی آنها را تعریف و یا خصوصیات اخلاقی و شخصیتیشان را بیان کند. پدر و مادرش که نسبت خانوادگی با هم داشتند، در سال ۱۹۴۵، از آن سر ایران، مشهد، به آبادان آمده بودند و پدرش به عنوان کارگر ساده پالایشگاه استخدام شده بود. تنها تصویری که پدر او از پدرش پدربزرگ مجید داشت مرد سالخورده‌ای با لباس روستایی بود که همیشه، نشسته زیر آفتاب، چپق میکشید و تقریباً هیچوقت هم حرف نمی‌زد. پدر مجید نمونه کامل یک مهاجر درون‌کشوری بود که با ترک زادگاهش خانه و خانواده و همه گذشته‌اش را پشت سر گذاشت و خیلی زود خود را یک آبادانی اصیل اعلام کرد. کسی نمی‌دانست که آبادان پیش از پالایشگاه و پیش از ۱۹۰۹ جز جزیره‌ای کوچک با ده‌هزار نفر ساکن نبوده است. شهری که با قدرافراشتن ناگهانی، سمبل اشتیاق ایران به الحاق به جهان صنعتی و مدرنیته شده بود؛ گسست از گذشته و جهش به آینده.

مجید رستگار روزها و شبها و سالهای زیادی به این مسأله فکر کرد. کشوری که در آن متولد شده بود، تاریخی پوک داشت. آنچه بود جفنگیاتی بود مربوط به شاهان-ولو کورش نامی که به ادعای برخی اولین اعلامیه حقوق بشر در مورد یهودیان را صادر کرده بود؛ و نیز رجزخوانی‌هایی در مورد زبان پارسی و عده‌ای شاعر و تمدنی باشکوه که دردی از هیچ کس دوا نمی‌کرد و جز اسباب جلق روحی عده‌ای روشنفکر هیروتی یا ابزار فریب سیاسی مشتئی شارلاتان نبود. به زحمت در این مملکت کسانی یافت می‌شدند که اطلاعاتی در مورد سه و یا حتی دو نسل قبل خانواده خود داشته باشند.

مجید رستگار در مورد خودش کاملاً ابژکتیف بود: روانی ترسیده و سنگ‌شده و شخصیتی علیل-پرورده حکومت شاه و خمینی؛ ذهنیتی گسترده و مشتاق-مولود دو جنبش تاریخی و جهانی که به انقلابات فرانسه و روسیه منجر شد.

"هویت ایرانی" که بزعم او عده‌ای مجنون از آن حرف می‌زدند، تنها او را به طرف یک انزجار عمیق سوق میداد. بنیانگذار شعر مدرن فارسی و پدر رمان ایرانی در اوائل قرن بیست، نمایوشیج و صادق هدایت، هر دو

فرانسه زبان و فرزند ادبیات فرانسه بودند. جنبش مشروطیت و برقراری قانون و جمهوری و دادگستری مدرن، هیچ چیز ایرانی نداشت، تماماً فرانسوی و اروپایی بود. خاتمی و طرفدارانش هم، با دموکراسی دینیشان، جز فرزند ناقص الخلقه این تاریخ جهانی شده و نشانی از تشنگی مردم ایران به رهایی از گذشته مسدود محلی‌شان نبودند.

انقلاب اکتبر روسیه یک جنبش عظیم اجتماعی-سیاسی و فرهنگی- ادبی دیگر را در ایران دامن زده بود. این انبوه ترجمه‌های متون داستایوسکی، گوگول، چخوف، پوشکین، تولستوی و غیره، این انقلابی که کارگران و مردم فقیر را به قدرت رساند، این فیلمهایی که هر چهارشنبه و جمعه در اوائل سالهای ۵۰۱۳ در سینماهای پاتوق دانشجویان و روشنفکران در تهران و اهواز و شیراز نشان می‌دادند، بخش مهمی از ذهنیت نسل او را شکل داده بود. بعدتر هم، در زمان او، این دیگر موزیک و سینما و ادبیات آمریکا بود که چشم و گوش و ذهنها را پر کرد.

مجید رستگار دیگر این سخن را به خوبی می‌فهمید که پیشرفت تاریخ خطی و همیشه رو به جلو نیست، جبر و ضمانتی هم برای این پیشروی وجود ندارد. د سال پیش در ابتدای قرن بیستم در آن کشور جنبشی شکل گرفته بود که اهداف خود را به روشنی پیوستن به صف اول کاروان بشریت، اروپای غربی، اعلام کرده بود، از آن ملهم شده بود و در اشتیاق رسیدن به آن می‌سوخت. چند نسل بعد، اما، در اواخر همان قرن، موجوداتی از اعصار قبل بر سرنوشت آن کشور حاکم شده بودند. تراژدی این بود که فرزندان بومی و خارجی همان انقلابات فرانسه و روسیه، دول اروپای غربی و آمریکا و اردوگاه آن‌زمان موجود سوسیالیستی، و احزاب و گرایشات ایرانی طرفدار آنها، همگی در به قدرت رساندن و حفظ این نظام جدید شریک و سهیم بودند. ابعاد این صف متحد برای مسدودکردن آینده و بازگرداندن جامعه ایران به قرون قبل آنچنان گسترده بود که وی را در وحشت غرق می‌کرد. نسل او، بخش مؤثر و الگوساز نسل او در شهرهای بزرگ و دانشجویی، پرورده فرهنگ غرب بود. شلوار جین می‌پوشید، ودکا و آبجو می‌نوشید و دوست دختر و پسر داشت. شهرنشینی، سینما و موزیک مدرن گوگوش و عارف، رمان و شعر نو، مجلات ویژه زنان و کودکان، فوتبال و شطرنج، رفتن به تعطیلات، رواج گسترده پیدا کرده بود. انقلاب ۱۳۵۷، اگر تاریخ منطق و شعوری می‌داشت، می‌بایستی این فرهنگ و این شیوه زندگی را، با استقرار یک نظام سیاسی متناسب با آن، غالب و پیروز، و در عمق و گستردگی استوار میکرد. این اتفاق البته نیفتاده بود، درست آن گرایشی که می‌خواست مانع این حرکت بشود به قدرت رسیده بود. اما، و همین باعث حیرت مجید می‌شد، این روند نه فقط تضعیف نشده بود، بلکه با قدرتی بسیار بیشتر ادامه پیدا کرده بود. اگر نسل او کپی موزیک غربی را با واسطه خوانندگان ایرانی دنبال می‌کرد، آیت و فاطمی و نسل جوان مجبور بودند سراغ نسخه های اصلی بروند. ممنوعیتهای جمهوری اسلامی در کشور مردم را ناچار کرده بود مستقیماً به جهان رو کنند و به سمت آن بروند. گوگوش و عارف جایشان را به مادونا و مایکل جکسون دادند

و به جای عکسهای بهروز و ثوقی و سعید کنگرانی که مخفیانه در داخل جلد کتابهای دختران جوان جاسازی می‌شد، تصویر لئوناردو دی‌کاپریو بر تی‌شرت‌ها نقش بست. حالا از هر فامیل و خانواده و محله‌ای دهها نفر به آمریکا و اروپا رفته بودند و حاملین و منتقل‌کنندگان مستقیم فرآورده‌های فرهنگی و هنری و شیوه‌های پوشاک و زندگی غربی شده بودند. کاستهای موزیک و ویدئوهای فیلم و البسه مد روز، قاره‌ها را طی می‌کرد و به درون خانه‌های ایرانی می‌رفت تا "خارج" سوزان‌ترین و همگانی‌ترین رؤیای "داخل" شود. اینترنت و آنتنهای ماهواره‌ای، تصاویر و اطلاعات جهان را در همان لحظه به چشمها و گوشهای تشنه و مشتاق ساکنین این زندان بزرگ می‌رساند.

ظاهر افشار در متن این تاریخ سقطشده، جایگاهی بتدریج اسطوره‌ای و تحمیلی در ذهن مجید رستگار پیدا کرد؛ تمام تلاشش را به کار برد تا به او فکر نکند، نتوانست. یکبار، نزدیک به سی سال پیش، با جلیل منطری و چند تن دیگر از دوستانش به خانه این پدر بزرگ رفته بودند. همان وقت هم البته این مرد که چند زبان می‌دانست و در خانه اش انواع و اقسام اشیای زینتی که از کشورهای محل زیستش به همراه آورده بود دیده می‌شد، کنجکاوای آنها را جلب کرده بود. اما خیلی زود او را فراموش کردند. او پیر بود و آنها در آستانه زندگی‌شان بودند. جهان آنها پیش روشن و جهان پیر مرد پشت سرش بود.

و حالا که مجید رستگار فکر می‌کرد که بیست سال اخیر عمرش را در قرنطینه به سر برده است و دیگر فرصت زیادی برای زندگی ندارد، مجدداً به یاد ظاهر افشار افتاد. او کسی بود که زنگبار و لندن و پاریس و برلین را دیده بود. جوان هفده ساله‌ای که تاریخ و کشورش را پشت سر گذاشت و رفت تا زندگی کند. در خانه او، مجید عکسی را آویخته به دیوار دیده بود: مرد و زنی دست در دست هم در کنار رود راین. جلیل می‌گفت که این زن آخرین عشق پدر بزرگش بوده است. آن روز، مجید بعد از مدت‌ها به یاد جنی افتاد و به او فکر کرد. سالها بعد، در جریان تجسس علل خودکشی جلیل، به این عکس دست پیدا کرد. در سفر دو هفته‌ای به ترکیه روی تراس هتل نشست و ساعتها به عکس خیره شد. ظاهر افشار به نحوی رؤیای سقط شده ایران را مجسم می‌کرد؛ اشتیاق مردم این کشور به ورود به جهان معاصر. و مجید رستگار، اینک در سن چهل و سه سالگی، در بند هیچ تاریخ و هیچ کشوری نبود. می‌خواست از درون قرنطینه زندگی‌اش که به او تحمیل کرده بودند، از زیر ویرانه‌های درونش که خطوط چهره‌اش را زمخت و خشن کرده بود، خود را بیرون بکشد. می‌خواست در فرصت باقیمانده‌اش زندگی کند، کنار رودی بنشیند، دست زنی را بگیرد و طلوع آفتاب را تماشا کند.

زن، جوان و ریزنقش بود. رنگش کاملاً سفید شده بود. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی و صورتش سر می‌خورد و قاطی اشک‌هایی می‌شد که دیگر نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد. پالتوی کلفتش هم بر مشکل اضافه کرده بود. از عضلات منقبض صورت و گردن و از دستهای کوچکش که در دست شوهرش گره کرده بود و با

قدرت فشار می‌داد و انگار از آنها خون بیرون می‌زد، درد فوران می‌کرد. با تلاشی غیر انسانی جلوی خودش را گرفته بود تا فریاد نزنند. در ابتدای پرواز، سه ردیف عقب‌تر از آنها در صندلیهای میانی نشسته بودند، اما جایشان را تغییر داده و به ردیف کناری نقل‌مکان کرده بودند. الان دیگر همه از ماجراشان مطلع شده بودند و در موردشان پچ‌پچ می‌کردند.

هفت ماه و نیمه حامله بود. اندام ظریفش را در پالتوی گشادی پوشانده بود تا هیچکس متوجه بارداریش نشود. شوهر جوان و مضطرب به عصمت گفته بود که پاسپورتهاشان جعلی است و می‌خواهند از فرانسه تقاضای پناهندگی بکنند. در جواب عصمت که پرسیده بود که چرا با جنین هفت-هشت ماهه سفر کرده و دست به چنین کار خطرناکی زده‌اند، توضیح داده بود که فکر کرده‌اند که در این صورت نمی‌توانند آنها را برگردانند و حتماً تقاضای پناهندگیشان پذیرفته خواهد شد. در حالیکه به زحمت جلوی ریختن اشکش را می‌گرفت، اضافه کرد: "گفت به هیچ قیمتی حاضر نیست بچه را در آن خرابشده به دنیا بیاورد و تهدید کرد که اگر بلافاصله به خارج نرویم، کاری می‌کند که بچه بیفتد و خودش هم بمیرد".

کیسه آب زن پاره شده بود، درد داشت و دیگر جلوی فریادهاش را نمی‌توانست بگیرد. کمک‌خلبان فرانسوی به کمک یکی از مسافران که نقش مترجم را به عهده گرفته بود، چند جمله‌ای با زن و شوهر جوان ردوبدل کرد و سپس رو به مسافران پرسید که آیا پزشکی در میان آنها وجود دارد یا نه. مرد پیری که لهجه فرانسوی کبکی داشت، به طرف کمک‌خلبان و زوج جوان رفت و با آنها شروع به صحبت کرد. چند دقیقه بعد کمک‌خلبان اعلام کرد: "خانمها، آقایان، خوشبختانه پزشکی در میان ما هست که تا رسیدن به پاریس مراقبت از این خانم باردار را به عهده خواهد گرفت. موقعیت اضطراری را به مسئولین فرودگاه شارل دوگل رواسی اطلاع داده‌ایم و اقدامات ضروری تا لحظه رسیدنمان انجام خواهد شد." در پاسخ به مسافری که پرسیده بود کی خواهیم رسید، اعلام کرد حدود چهل دقیقه دیگر. وقتی به همراه میهماندار از کنار صندلی مجید رد می‌شدند، این جمله را زمزمه‌وار شنید: "امیدوارم وضعیت جوی مشکلی برای فرود آمدن هواپیما درست نکند".

کمکم زن ساکت شد، خون، گردش عادی را در رگهای صورتش از سر گرفت و رنگش رو به بهبود گذاشت. به نظر می‌رسید که حضور پزشک که هیچ نوع دارویی هم به او نداده بود و صرفاً کنارش نشسته بود، تا حد زیادی آرامش کرده است. مسافران هواپیما زن آبستن و ماجرای او را فراموش کردند و هیاهوی بانشاطی که حاکی از شادی رسیدن به مقصد و یا پشت سر گذاشتن مرحله‌ای از سفر بود، در هواپیما پیچید. افرادی که در کنار پنجره‌ها نشسته بودند، منتظر بودند که اولین نشانه‌های پاریس را ببینند و آن را به دیگران اعلام کنند. و آنهایی که برای اولین بار به پاریس می‌رفتند، با بی‌صبری در انتظار قد برافراشتن برج ایفل بودند.

عصمت پرسید: "چرا با این دکتر کانادایی دوست نمی‌شوی، ممکن است برای کار پیدا کردن به درد بخورد." سالن ترانزیت شلوغ و پر هیاهو بود. بوی عید و رنگهای شاد همه جا را پر کرده بود. بابائونل می‌چرخید و به بچه‌ها آب‌نیات می‌داد و با آنها عکس می‌گرفت. مجید و عصمت در رستوران نشسته بودند. بچه‌ای در کالسکه‌ای در فاصله ده دوازده متری به مجید خیره شده بود و بر و بر او را نگاه می‌کرد. چشمهایش را بست تا شاید بخوابد و در عین حال از شر نگاه بچه خلاص شود. چند دقیقه بعد که چشمهایش را باز کرد دید که بچه باز هم با همان سماجت، بی اینکه پلک بزند، به او خیره شده است. صندلیش را کمی چرخاند. مردی که پشت میز بغل‌دستی آجیو می‌خورد، سیگار عصمت را که در کیفش به دنبال کبریت می‌گشت روشن کرد. با همان فرانسوی خنده‌آور کبکی دکتر به او گفت: "شما چشمهای بسیار زیبایی دارید." عصمت پرسید چه می‌گوید و وقتی برایش ترجمه کرد، گفت: "این هم وقت پیدا کرده می‌خواهد مرا بلند کند." کمی بعد زدگی در آینه کوچکی که در کیفش داشت نگاه کرد و لبخندی به لب آورد. مرد میز بغل‌دستی صندلیش را کاملاً چرخانده بود و با دختر جوانی که در این فاصله با کسب اجازه از او پشت میزش نشسته بود می‌گفت و می‌خندید. رستوران پر بود و عده‌ای ایستاده مترصد خالی‌شدن میزها و جیبیدن برای اشغال آنها بودند. برخی از مسافران که پاسپورتهای اروپایی داشتند از سالن ترانزیت خارج شده بودند، اما آنها ناچار بودند تا زمان حرکت هواپیمای پاریس-تورنتو در سالن بمانند. آیت معلوم نبود با ژاکلین کجا رفته است؛ فاطمی چند میز آن طرفتر با پزشک کانادایی خوش و بش می‌کرد؛ دارا و پرویز با بچه‌های یک خانواده ایرانی که آنها هم به کانادا می‌رفتند گفت‌وگو و بازی می‌کردند. دنیا در گوشه‌ای تنها نشسته و با دقت جمعیت را نگاه می‌کرد. عصمت روی نیمکتی دراز کشیده و بین خواب و بیداری بود. مجید به او خیره شد. به نظرش رسید که مردمک چشمهایش در پشت پلکها می‌جنبید. متوجه تغییری که در چند ماه اخیر حس کرده بود، اما دقیقاً نفهمیده بود چیست، شد: کبودی زیر چشمهای زن کم‌رنگ شده بود و انگار پوست صورتش هم جوان و باطراوت شده بود.

عصمت یک سال بعد از او به دانشگاه جندی شاپور آمد. هیچکدامشان نتوانسته بودند اتاقی در خوابگاه بگیرند و ناچار به کرایه اتاق در مرکز شهر، در یکی از کوچه‌های خیابان پهلوی، شدند. در ابتدا در همان کوچه همدیگر را دیدند و بعد متوجه شدند که هر دو دانشجو هستند. کم‌کم ساعات رفت و برگشتشان به دانشگاه و خانه را تنظیم کردند و هر روز همان مسیر را با هم طی می‌کردند. از روی پل رد می‌شدند، ساعت شش بعد از ظهر بود، خورشید در ته آسمان آرام آرام پائین می‌رفت و نارنجی‌اش بر سطح کارون پخش می‌شد و می‌لرزید و با آب می‌رقصید. عصمت چهره‌اش برافروخته می‌شد و با صدائی لرزان می‌گفت: "خیلی قشنگ است" و مجید شعر "روی پل میرآبو" را که تازه شناخته بود برایش می‌خواند. یک روز جمعه صبح عصمت به مغازه میوه فروشی بغل‌خانه‌شان رفت. وقتی که خریدش تمام شد، پول خریدش را داد و در حال خروج بود که فروشنده گفت: "خانم، شوهرتان چند دقیقه پیش چند پاکت میوه خریدند اما پاکت سیبها را فراموش کردند." عصمت با تعجب پرسید: "شوهرم؟" صاحب مغازه که صدایش را نشنیده بود در حالیکه پاکتی را به او می‌داد، اضافه

کرد: "ماشالله معلوم است که خیلی سرشان به کار و درس مشغول است، همیشه چیزی را فراموش می‌کنند!" عصر آن روز قرار بود به سینما بروند. وقتی همدیگر را دیدند و عصمت ماجرا را تعریف کرد تا چند دقیقه نتوانستند خنده شان را کنترل کنند. از سینما منصرف شدند و برای شام به چلوکبابی رفتند. از آن به بعد آخر هفته ها را با هم به آبادان می‌رفتند و شنبه یا یکشنبه با هم به اهواز برمی‌گشتند. عید آن سال یک جشن کوچک نامزدی گرفتند و بعد از امتحانات آخر سال ازدواج کردند .

در آغاز کارش در دانشکده، در پایان نیم‌سال اول، مجید از دادن نمره قبولی به چند تن از دانشجویان خودداری کرد. یکی از آنها به شدت او را تهدید کرد و با الفاظ و لحنی توهین‌آموز مورد خطاب قرار داد. با این وجود مجید زیر بار دادن نمره قبولی به او نرفت. او را به دبیرخانه دانشکده احضار کردند و یکی از معاونین رئیس دانشکده با دادن نام دو دانشجو اعلام کرد که آنها باید حتماً نمره قبولی بگیرند. این برادران افتخار خدمت در دفتر امام جمعه آبادان را داشتند و عمده وقت خود را صرف انجام مأموریت برای وی می‌کردند، واجب بود که "موقعیت ویژه" آنها در نظر گرفته شود. مجید رستگار بعد از ایراد یک سخنرانی ده دقیقه‌ای در رابطه با وجدان شغلی و ضرورت آموزش علمی و تربیت اخلاقی دانشجویان، اعلام کرد که بهیچوجه در نمرات صادرشده تجدید نظر نخواهد کرد؛ بویژه اینکه از طرف این جوانان مورد تهدید و توهین قرار گرفته است و بخصوص اینکه بیسوادی و عدم مسئولیت در قلمرو مهمی مانند شیمی می‌تواند به قیمت زندگی انسانها، و منجمله خود این اشخاص، تمام شود .

"- پفیوز ضدانقلابی، نمره‌هایی را که لازم دارند به آنها می‌دهی و از آنها معذرت می‌خواهی، حالا هم گورت را گم کن ". مجید صدای شلیک گلوله‌ها را شنید؛ هجوم ریشوهای چماق‌دار و حزب‌اللهی را دید که به دانشجویها یورش می‌برند، به دختران تجاوز می‌کنند و آنها را در کارون می‌اندازند؛ صفی از بیکاران و کارگران را دید که با رگبار گلوله به زمین می‌غلطند؛ به دوستش ناصر یزدانپرست فکر کرد که فعال سیاسی بود و از مدتها پیش به همراه همسرش ناپدید شده بود . نفسش گرفت، احساس کرد که کوچک و حقیر شده است .

این نفس‌گرفتنی و احساس حقارت با او ماند. این توهم که در قلمرو شغلی و شخصی کوچکی که در نظام جمهوری اسلامی به او داده‌اند، امکان تکان خوردن و آزادی عمل خواهد داشت، در هم شکست. خودش را کوچک و کوچکتر کرد. دیگر به هیچ چیز اعتراض نمی‌کرد. اگر در خیابان پلیس و پاسداری اتوموبیل آنها را متوقف می‌کرد، ولو صرفاً به علت یک سرعت غیرمجاز یا عدم رعایت چراغ قرمز، شروع به لرزیدن می‌کرد و نفسش می‌گرفت. عصمت جواب می‌داد: "بخشید برادر، این بچه مریض است، باید او را به بیمارستان برسانیم" یا "آن تاکسی بی‌خبر ویراژ داد، ما هم مجبور شدیم بدون چراغ راهنما بپیچیم". مجید رستگار خود را "هیچ" و "ناچیز" احساس می‌کرد: در محیط کار، در مقابل یک دانشجوی نوزده ساله تحت حمایت یک ملا، در

برابر یک مأمور اداره راهنمایی، در پشت پیشخوان بانکی که بی‌ادبانه به او "تو" می‌گفتند و چک یا رسیدی را به طرفش پرت می‌کردند. همه چیز جهان برایش عظیم و خطرناک شد. سعی می‌کرد به هیچ چیز و هیچ کس نزدیک نشود و هیچ نوع تصادفی ایجاد نکند. خطوط صورتش در ابتدا خشن و سپس بی‌احساس و فلزی شدند. همکار نقاشش روزی به او گفت: "تو حتی شبیه تابلو نقاشی پرتره خودت هم نیستی، چون در نقاشی به هر صورت حال و هوای نقاش حس می‌شود، تو انگار یک ماسک آهنی روی صورتت گذاشته‌ای".

به آزمایشگاه شیمی پناه برد، روحش را در یک لوله آزمایش گذاشت و ارتباطش را با جهان زندگان قطع کرد. اما، در کنار و در مقابل او، زندگی دیوانه‌وار جریان خودش را طی می‌کرد. چند سال بعد که برای دیدار بستگان‌شان به اهواز رفته بودند عصر جمعه‌ای از روی پل رد شدند. ساعت شش بود. عصمت انوار نارنجی خورشید بر سطح آب را دید، نگاهی به مجید کرد، این چهره زمخت و این چشمهایی را که به کف خیابان خیره مانده بودند نمی‌شناخت، دلش گرفت.

در سال ۲۰۱۱ یک خبرنگار بانفوذ آمریکائی، با سفر به ایران و مشاهده تحولات این کشور بعد از تغییر نظام سیاسی آن، آنرا "سودوم و گومورا"ی مدرن نامید. وی در مقاله مفصلی نوشت: "جمهوری اسلامی ایران یک جامعه پیچیده و سوررئالیستی ایجاد کرده بود. یکی از بالا ترین ارقام خودکشی در جهان، اعتیاد بسیار گسترده، فحشا و فقر وسیع و پدر و برادران و همسرانی که دختران و خواهران و زنهایشان را در قبال مبلغی پول در اختیار دیگران می‌گذاشتند، رواج جنایت به سبک هالیوودی و نیویورکی، آنتهای ماهواره‌ای بر فراز بامها و در گوشه و کنار های مخفی منازل، لباسهای آخرین مد در زیر چادرها و روسریها، نماز قلبی در بیرون از منازل و شیوه زندگی و تفریح تماماً غربی و زیرزمینی در خانه‌ها، از جمله بروزات و عواقب وجود این نظام سیاسی-ایدئولوژیک بود که جنون و خشونت و دروغ را قانون واقعی حیات اجتماعی کرد و مردمان را به ریاکاری و زندگی زیرزمینی سوق داد. ماحصل، انباشت غیرمنتظره‌ها و شگفتیهاست. در هیچ جامعه اسلامزده، و شاید در هیچ جامعه‌ای در هیچ برهه‌ای از تاریخ، دین تا بدینحد منفور نشده بود. تغییرات کنونی این کشور نتیجه منطقی فشاریست که در طول زندگی یکی دو نسل بر آن اعمال شد. یکی از ساکنین تهران که شبی مرا برای شام به خانه‌اش دعوت کرد عقیده دارد که در مقایسه با ایران جمهوری اسلامی، ایران زمان شاه یک جامعه عفت‌زده و بسیار نجیب بوده است. سکس و جنسیت موقعیت حیرت‌آوری پیدا کرده بود. می‌بایستی با ذربین به دنبال دختر باکره می‌گشتیم! "جراحی ترمیمی" و "گلدوزی" و بکارت بر باد رفته را بازگرداندن، رواج زیادی پیدا کرده بود. ملاها سکس را از گوشه خانه‌ها و پیچ‌چها و مضمون جوکها به وسط جامعه آوردند و تبدیل به سؤال اصلی و "هملتی" شیوه زندگی و هدف دائمی و بنیادی زیر پا گذاشتن محرمات و تابوها-تمایلی غیرقابل سرکوب و اشباع نشدنی در روند جهانی فردگرایی و لذتجویی، با ابعاد فزاینده و در اشکال زمخت ویژه

ایران کردند. شاید بدین ترتیب بتوان فهمید که چگونه امروز، ایران هائوئی منطقه شده و، با فاصله زیاد، مکان اول جهانی را در جلب توریست به خود اختصاص داده است."

در یک بعد از ظهر او آخر اردیبهشت، فاطمی در کنار همکار پدرش در خانه نشسته بود و به کمک او تمرینات ریاضی حل می‌کرد. مجید رستگار البته وقتی که دخترش به او گفت که در هندسه ضعیف است و شاید اگر آقای مقبول همکار او بتواند چند جلسه پیش از امتحانات آخر سال با او کار کند مفید باشد، تعجب کرد: آقای مقبول جز یک بار به خانه آنها نیامده بود (مجرد بود و بعلاوه عصمت از او خوشش نمی‌آمد)، و در آن یک بار هم تا آنجایی که حافظه‌اش کار می‌کرد، کسی حرفی در باره تخصص مقبول در ریاضیات نزده بود. اما دختر جوان مادرش را قانع کرد و بالاخره قرار شد آقای مقبول چند جلسه‌ای به خانه بیاید و با فاطمی کار کند. ساعت و روز جلسات را هفته به هفته تعیین می‌کردند و این بعد از ظهر بیست و سوم اردیبهشت چهارده سالگیش را فاطمی با دقت انتخاب کرد. ساعت دو بعد از ظهر بود هیچکس در خانه نبود و تا قبل از ساعت شش هم قطعاً هیچکس به خانه بر نمی‌گشت. محمود او را هم جسور و هم ناامید کرده بود. در طول چند ماه با نگاه مسحور چند لحظه‌ای سرباز جوان به آلت و پستانهایش و فرار او از حمام و برنگشتنش به خانه آنها، زندگی کرده بود. چند روز بعد در کلاس درس در گوش ثریا، نزدیکترین دوستش، زمزمه کرد: "کس من خیلی خوشگل است." ثریا سرخ شد، نگاه تندى به او کرد و به بهانه‌ای از کلاس خارج شد. دو روز بعد، در حالیکه کتابها و دفترهایش را جمع می‌کرد، بدون اینکه به او نگاه کند، گفت: "خیلی خری! بی‌تربیت!" فاطمی هم با لذتی که تنش را، و تن ثریا را هم، داغ کرد، گفت: "پسرها و مردها عاشق کس من هستند، می‌میرند که مرا ببینند." ثریا هم گفت: "مگر نشانشان داده‌ای؟" فاطمی چیزی نگفت، فقط نگاهی کرد و رفت. کاربرد این کلمات به همان اندازه لمس سینه و آلتش به او لذت می‌داد. قبلاً هم با ثریا در این زمینه‌ها صحبت کرده بود، اما این استعمال کلمات ممنوعه او را به ناگهان یک سر و گردن از دوستش بالاتر برده بود و خودش را در موقعیت قدرت احساس می‌کرد. وقتی در مقابل آینه حمام می‌ایستاد و حتی بدون لمس خودش با صدای بلند تکرار می‌کرد: "کس من، پستانهای من"، بدنش مور مور و داغ می‌شد. وقتی که آن شبی که آقای مقبول برای شام به خانه شان آمده بود، در راهرو خانه از کنارش رد شد تا به دستشویی برود و موهای نرم و انبوه دستش به دست او کشیده شد و بوی تند بدنش بینیش را پر کرد ضعف کرد و نزدیک بود از حال برود و بر زمین بیفتد.

پرسید: "آقای مقبول، شربت می‌نوشید؟" و اضافه کرد: "هوا خیلی گرم است." و مانتوش را درآورد. مقبول که تعجب کرده بود که چرا این دختر که در خانه روسری هم نمی‌گذاشت، امروز تا اینحد خود را سفت و سخت پوشانده است، فهمید. دکمه‌های پیراهن باز و پستانهای شکفته سیزده-چهارده ساله و رها از سینه بند تا نیمه عریان بود؛ دامن دو و جب بالای زانو بود و مقبول خیلی زود فهمید که زیر آن هیچ چیز دیگری نیست.

همان خبرنگار آمریکائی که بعدها، از سال ۲۰۱۳ ساکن ایران شد و ماجرای طلاقش از همسری که در آمریکا داشت مدتها تیتراژ اول روزنامه‌های جنجالی آمریکا و اروپا شد، در مقاله دیگری که بسیاری آنرا فاقد نگاهی عینی و بیشتر ستایشنامه‌ای از "دوست دختر" جدید ایرانی‌اش ارزیابی کردند، نوشت:

"سیستم حاکم بر ایران صدای موزیک را قطع و تلویزیون و سینما را منتهی کرد، جوانها و پیرها، زنها و مردها، به سراغ آنتن بشقابی و رادیو تلویزیونهای ممنوع، کاستها و نوارهای زیرزمینی و بعدتر اینترنت رفتند. رستوران و کاباره را بست و شادی و رقص در جنگلها و پیک نیکها و لب دریاها را ممنوع کرد، مردم خانه هاشان را تبدیل به کاباره و دانسینگ کردند و در فرصتهایی مثل مسابقات فوتبال و اعیاد، در مقابل چشمان آنها به رقص و پایکوبی پرداختند. اسلاميون یک نظام اسلامی برپا کردند، اما این بدو نظام مردان اسلامی بود. نظامی که قبل از هرچیز، بیش از هرچیز، می‌خواست میخ قدرت خود را بکوبد و بنابراین احتیاج داشت که مدعیان اصلی قدرت را، مردان دیگر را، خرد و مرعوب و از میدان بدر کند. جمهوری اسلامی مردان را در عرصه قدرت و جامعه خفه کرد، زنان ناچار شدند سر برآورند، در خانه و جامعه به مردان قوت قلب دهند و نگهبان و پرچمدار اصلی مقاومت و حمله در مقابل یورش سرخپوستها بشوند."

در یک بعد از ظهر تیر ماه، مدتی بعد از ازدواجشان، مجید و عصمت در یکی از خیابانهای پردرخت شیراز قدم می‌زدند. برای تعطیلاتشان این شهر رمانتیک را انتخاب کرده بودند. با وجود اینکه تابستان بود، نسیم خنکی برگهای درختان را موج می‌داد. پرنده‌ها آواز می‌خواندند و بوی گلها همه جا را پر کرده بود. مجید شعری از گیوم آپولینر را که بسیار دوست داشت، "روی پل میرابو"، به فرانسه می‌خواند. می‌گفت که ترجمه‌ای که از آن شده بد است و خودش آن را ترجمه می‌کرد. عصمت هم می‌خندید و می‌گفت اینجا که رود و پلی نیست و تازه من از فرانسوی جز "غیغا غوغی غا غو غغغغغ" نمی‌فهمم.

یک ماشین گشت کمیته از کنار آنها رد شد. چند متر دورتر ترمز کرد و دنده عقب به طرف آنها برگشت. عصمت وحشت کرد. اما مجید به او گفت که نگران نباشد زیرا آنها دنبال ضد انقلاب هستند و به شعرا و هیپروتیها کاری ندارند. بعلاوه پوشاک آنها کاملاً اسلامی بود و در آن لحظه حتی نیم متری هم با هم فاصله داشتند (مجید روی نیمکتی نشسته بود و عصمت هم کمی دورتر کنار جوی آبی جورابهاش را درآورده و پاهایش را در آب گذاشته بود).

جیب کمیته با سرعت از کنار آنها رد شد، بیست متر دورتر ناگهان ترمز کرد و با همان سرعت به عقب برگشت. بیشتر از هر چیز، این عملیات سینمایی بود که عصمت را وحشتزده کرد. مجید هنوز در حال و هوای شعر و روی پل میرابو پاریس بود و در لحظات اول چیزی از واقعیت این صحنه را حس نکرد. مردی ریشو

که اتفاقاً جوانتر از دیگران به نظر می‌رسید، اما لحنش و برخورد دیگران با او نشان می‌داد که احتمالاً مسئولشان است، در حالیکه می‌پرسید که در آنجا چکار می‌کنند و با لحنی تحکم‌آمیز می‌خواست که مدارک شناسایشان را نشان دهند، کتاب شعر فرانسوی را از مجید گرفت، ورق زد، زیر و رو کرد، دستش را روی مسلسلش گذاشت و خیره به مجید نگاه کرد. همراهانش، بدون آنکه کسی چیزی گفته باشد، در حرکتی هماهنگ، همگی یک قدم به عقب رفتند، دستهایشان را روی کلتها و دیگر انواع اسلحه‌ای که داشتند و مجید نمی‌شناخت گذاشتند و در حرکتی نامحسوس اما کاملاً روشن دایره‌ای دور آنها تشکیل دادند. مجید سالها به این مسأله فکر می‌کرد که اگر به جای شش نفر- رئیس در مرکز و پنج نفر دور آنها- پنج نفر می‌بودند، شاید شکل محاصره آنها به جای دایره، مربع می‌شد. در این صورت آیا می‌توانستند فواصل دقیقی بین خود برقرار کنند و تبدیل به دوزنقه یا یک شکل عجیب دیگر هندسی نشوند؟ در آن لحظه بود که احساسی پیدا کرد که معنای روشنش را در طول یکی دو سال بعد فهمید، معنایی که در سیری واکنشی زیستش را شکل داد: فهمید که اگر نقطه اتکایی بر زمین پیدا نکند، اگر به چیزهایی آویزان نشود که بتوانند نظمی در ذهنش ایجاد کنند و جسمش را از زیر آشفتگی جهان بیرون بکشند، سریعاً از بین خواهد رفت.

هجده ساعت بعد آنها را آزاد کردند. شب را هر کدام در محلی جداگانه خوابیده بودند؛ یا، دقیقتر، گذرانده بودند. مجید ساعت شش و پنجاه و پنج دقیقه به خواب رفته و ساعت هفت از خواب پریده بود. با تمام جسمش پریده بود؛ به این نتیجه رسید که فعل "ورپردن" را انجام داده است. عصمت تمام شب را نگران او بود. از همان لحظه‌ای که در محاصره پاسداران حس کرد لمس کرد که نفس مجید گرفته است و در مالیخولیا غرق شده است، وحشتش را بلعید و گفت: "برادر، ما از آبادان آمده‌ایم تا به فامیل‌هامان که بعد از جنگ آمریکا و عراق علیه ما، به شیراز آمده‌اند سر بزنیم؛ پسرمان پیش فامیل‌هامان است و من چون حالم بد شده بود-به لطف خداوند بچه دومان در راه است- با شوهرم بیرون آمدیم تا کمی قدم بزنیم

- این کتاب چیست؟

- ما اهل شعر و معنویت هستیم. شوهرم داشت می‌گفت که حتی غریبها هم بدون اینکه بدانند، تحت تأثیر خدا و معنویت اسلام هستند. ما هیچوقت آبادان را ترک نکردیم و شوهرم به زودی کارش را در دانشگاه شروع می‌کند.

- زنده باشی، خواهر؛ این برادر مریض است؟

- تنگی نفس دارد.

آویزان در فضا، مجید رستگار سعی کرد تا در شیمی از یک طرف و در تاریخ و جامعه از طرف دیگر، نقاط اتکایی پیدا کند. شیمی، کار در آزمایشگاه با اسیدها و گازها و مواد خطرناک، ناچارش می‌کرد دقیق و واقعی باشد. در آزمایشگاه ناچار بود تصمیمات روشن و واقعی بگیرد؛ نمی‌توانست بی‌طرف، مردد و بیمزده بماند: این ماده به جای آن، کمی بیشتر یا کمتر، دمایی با چند درجه تفاوت، می‌توانست باعث انفجار و انهدام شود و همه چیز را نابود کند. به همان اندازه که در زندگی اجتماعی و بتدریج خانوادگی، فاقد احساس، انگیزه و توان تصمیم‌گیری می‌شد و نمی‌دانست باید خشمگین یا مهربان، مؤدب یا پرخاشگر، محق یا در اشتباه باشد و عمل و عکس‌العمل‌هایش را تعیین کند، در رابطه با اسیدها و گازها و مواد مختلف شیمیایی مصمم و قاطع و روشن می‌شد. در آزمایشگاه، چشمانش می‌درخشید، چهره‌اش باز می‌شد، گاهی حتی می‌خندید و برخی اوقات هم دست به آزمایش‌های جسورانه می‌زد. بعد از تولد دومین فرزندشان، عصمت دائماً اصرار می‌کرد که تقاضای یک خانه بزرگتر بکند. به‌کرات تا دم در دفتر خدمات رفاهی دانشگاه رفت تا خواستش را با مسئول مربوطه مطرح کند، اما جرئت نمی‌کرد وارد شود و حرفی بزند. می‌دانست که حقش است و خانه خالی هم به اندازه کافی وجود دارد. انگلیسیها، هم‌زمان با ساختن پالایشگاه، یک سیستم مفصل و عریض و طویل رفاهی با خانه و بیمارستان و باشگاه و غیره هم بنا نهاده بودند که نه فقط کارکنان شرکت را می‌پوشاند بلکه به مؤسساتی مانند دانشگاه و غیره هم خدمات می‌داد. یک بار تصمیم گرفت و وارد دفتر شد، نفسش به زحمت در می‌آمد، قلبش به شدت می‌زد و دست‌هایش می‌لرزید. مرد بی‌صبرانه پرسید: "بله برادر رستگار، می‌گفتید؟" دستپاچه و بیمزده مبلغی پول از جیب درآورد و با صدایی مرتعش گفت: "کمک مالی مختصری است که به برادران در جبهه تقدیم می‌شود." مسئول بخش رفاهی پرسید که در عین حال معاون رئیس دانشکده هم بود، از جا بلند شد، به طرف او آمد و در حالیکه دست‌هایش را در میان دو دستش می‌فشرد، گفت: "به لطف برادرانی مانند شماست که بالاخره اسلام بر جبهه کفر و آمریکای جهانخوار پیروز خواهد شد."

روزی، در آغاز سال تحصیلی بعد، معاون دانشگاه به آزمایشگاه آمد تا هم با دانشجویان جدید آشنا شود و هم با کسب اطلاع از کم و کیف نیازها، لیست خرید ملزومات را تهیه کند. مجید رستگار نطق غرابی در رابطه با دقت و قاطعیت و جسارت در آزمایشگاه و حقیقت‌تردین‌پذیر اجسام شیمیایی انجام داد، چند ماده را مخلوط کرد، لوله آزمایش را جلوی چشم دانشجویان و معاون گرفت و گفت: "نگاه کنید، کافی است که لوله از دست من به زمین بیفتد و بشکند؛ چه اتفاقی خواهد افتاد؟"، گاز تولیدشده در ظرف چند ثانیه همه ما را مسموم و به کشتن می‌دهد. "معاون دانشکده و مسئول بخش رفاهی چند قدمی به عقب برداشت، وحشت از لابلای ریش انبوهش بیرون می‌زد: "برادر رستگار، حواستان باشد!" مجید لوله را با نه چندان احتیاط در محفظه ویژه‌اش گذاشت و در همان حال به معاون گفت: "برادر متقی، اگر وقت داشته باشید چند ثانیه‌ای در دفتر خدمتان برسم، در مورد یک مسأله شخصی عرضی دارم." آقای متقی در حالیکه عرق گردن و پیشانی و ریش مرطوبش را با دستمالی

کثیف پاک می‌کرد، با سر اشاره کرد که منتظرش خواهد بود. چند دقیقه بعد مجید نامه امضا شده تحویل یک خانه بزرگتر را در کیف دستیش جا داد.

وقتی مطالعات مربوط به درسها و آزمایشات روز بعد و یا تصحیح اوراق دانشجویان را به پایان می‌رسانید، سراغ کتب تاریخ و جامعه‌شناسی می‌رفت. تاریخ برای وی شامل پرسناژهایی غیر واقعی، تحولات و موقعیتهایی در گذشته و ایده‌هایی کلی بود که نمی‌توانست تعادل و آرامش ذهنش را به هم بزند و در عین حال با شرکت دادن وی در زندگی بشریت در گذشته، خلا بی‌ارتباطی وی با انسانهای اطرافش را پر می‌کرد. در یونان و روم و ایران قدیم جنگها می‌کرد، در کنار سلاطین و شاهان جهانگشای قرون قبل به تسخیر جهان می‌رفت، در جنبشها و شورشها و انقلابات قهرمان یا شهید می‌شد، به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب می‌شد یا از لندن بر می‌گشت و در میدان هتل دو ویل پاریس نطقی با جملاتی جادویی و تاریخی ایراد می‌کرد.

از خلال جامعه‌شناسی، به گروه‌های انسانی می‌پرداخت. با وجود اینکه این رشته این تفاوت را نسبت به تاریخ داشت که غالباً مرتبط به زمان حال می‌شد، اما از این حسن هم برخوردار بود که به همان اندازه تاریخ کلی بود و برایش آزار دهنده نمی‌شد. هیچوقت به سراغ رمان نمی‌رفت. گاهی به شعر، آن هم فقط شعر کهن ایران دست می‌زد زیرا فاصله‌اش با انسانهای موجود و واقعی و زمانه‌اش زیاد و ربطش با آنها بسیار دور و مبهم بود. اما، این بلعنده شبانه روزی رمان که از ده - یازده سالگی شروع به خواندن شعر و رمان به فارسی و انگلیسی (و بعدها فرانسوی) کرده بود، از رمان مانند طاعون دوری می‌کرد. احساس می‌کرد که تاریخ و جامعه‌شناسی و فلسفه، بیان انسانی و ملموس و مؤثر خود را در رمان پیدا می‌کنند. شخصیتها و وقایع رمانها پوستش را داغ و حسایش را تحریک می‌کردند. با رمان نمی‌توانست خواب منظم شب و بعد از ظهر، آرامش روحی و لذت از قاچهای خنک هندوانه در بعد از ظهر های گرم تابستان را حفظ کند.

معمولاً در شش - هفت ماه سال هوا در آبادان بسیار گرم می‌شد، بین ۳۵ تا ۴۵ درجه سانتیگراد. از حوالی ساعت هفت یا هشت عصر گرما شروع به کاهش می‌کرد. خواب بعد از ظهر زیر کولر لذتبخش بود، اما بدنش را کوفته می‌کرد. بلند می‌شد، دوشی می‌گرفت و روی صندلی درازش که در ضلع انتهایی باغ قرار داشت، می‌نشست. عصمت یا یکی از بچه‌ها، در این چند سال اخیر اکثراً دنیا، برایش چند قاچ هندوانه می‌آوردند. اگر دنیا بود، هسته‌ها را هم با دقت درآورده بود و عصمت به او غر زده بود که: "دختر، اینهمه بابات را لوس نکن." اگر فصل تعطیلی دانشگاه نبود به کارهای مربوط به دانشجویان می‌پرداخت و بعد مطالعه می‌کرد. گاهگداری عابری از خیابان باریکی که جنب همین ضلع باغ بود و هر روز دو بار از آن برای رفت و آمد به دانشگاه استفاده می‌کرد، رد می‌شد. سلامی به او می‌کردند. او هم به این چهره‌هایی که نمی‌دید به گرمی جواب می‌داد و بسیاری از اوقات چند دقیقه‌ای هم در رابطه با آب و هوا و غیره با آنها صحبت می‌کرد. همه چیز در نظمی آرام و موزون و تردیدناپذیر فرو می‌رفت. به جز در این سالهای اخیر. چند دقیقه‌ای قبل از ساعت ۹ از زنش

می‌پرسید که آیا به نان احتیاج دارد یا نه. نانواییها حدود ساعت ۹ تعطیل می‌کردند، و حتی اگر نان هم لازم نداشتند باز از جا بلند می‌شد و می‌گفت که می‌رود چند دقیقه‌ای قدم بزند. اولین بار، عصمت و بچه‌ها متعجب شدند، اما بالاخره همه به این هوس خارج از قاعده او عادت کردند. به نانوائی بغل‌خانه نمی‌رفت، خانه را دور می‌زد و راه به طرف آن یکی که پانصد متری دورتر بود کج می‌کرد. می‌توانست، بدین ترتیب، از مقابل خانه طاهر افشار، خانه‌ای که او سالهای آخر زندگیش را در آن گذرانده بود و مجید باری در سالهای دور به درویش رفته بود، رد شود و نگاهی به آن بیندازد. طاهر افشار در همین خانه مرده بود.

در بازگشت از ترکیه به عصمت گفت که با رفتن به خارج موافق است. در ترکیه به سفارت کانادا رفت و کسب اطلاع کرد. کارمند مربوطه از تسلطش بر انگلیسی و فرانسوی حیرت‌زده شد و او را سراغ خود سفیر فرستاد. تقاضای مهاجرت و پناهندگی به کانادا ابعاد و اهمیت سیاسی فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود. به علت سهولت سفر به ترکیه، خواه قانونی و خواه غیرقانونی، این کشور مرحله اول ادیسه دشوار ایرانیان برای ترک کشور شده بود. سفیر، بعد از چند دقیقه‌ای صحبت با او گفت: "در قاعده عمومی، سن شما یک عامل منفی در پذیرش به عنوان مهاجر است، اما تخصص و تجربه شغلی شما، بویژه تسلط کاملتان بر فرانسوی و انگلیسی، در کنار وضعیت تحصیلی فرزندان، امتیازات مثبت قابل ملاحظه‌ای در پرونده‌تان خواهند بود. طبقاً تصمیم نهایی بعد از تشکیل پرونده‌ای مستند و دقیق، توسط همکاران ما در تهران اتخاذ خواهد شد." سفیر تا طبقه همکف او را همراهی کرد. پیش از جدا شدن، در حالیکه دستش را برای خداحافظی جلو آورده بود، پرسید: "به نظر نمی‌رسد مشکل شما مالی و یا حتی آینده شغلی فرزندان باشد، شاید... " مجید گفت: "می‌خواهم زندگی کنم." سفیر دستش را به گرمی فشرد.

فصل دوم: شام اول

۲- در جستجوی خانه

- " فرودگاه پیرسون"، اسم کاملش هست ASTER B PEARSON، پرویز بود که گفت. دنیا نگاهی
مهربان به او کرد و لبخند زد .

عصمت به زور چشمهایش را باز نگه میداشت. پرویز و دارا کنار اولین چمدانهایی که رسیدند نشستند، خودشان
را خم کردند، دستهایشان را ضربدری روی آنها گذاشتند و خوابیدند. هشت چمدان داشتند که تنها سه تای آنها
رسیده بود. همه منتظر چمدانهایشان بودند و داد می زدند. مردی که چیزی شبیه عمامه بر سر داشت، چیزی از

عصمت پرسید. به فارسی گفت: "از ایشان بپرسید"، و مجید را نشان داد. مرد هاج و واج نگاهش کرد. دنیا به انگلیسی گفت: "نمیدانیم، باید منتظر ماند". آیت سرش را به دیوار تکیه داد، پای راستش را خم کرد، کف آن را به دیوار گذاشت، دستهایش را به سینه گذاشت و چشمهایش را بست. مجید به یاد پدرش افتاد که در فرودگاه لندن، وقتی که چند کلمه انگلیسیش کفاف نمی‌داد، کلمات و جملات فارسیش را بسیار شمرده و آهسته به زبان می‌آورد و بعد با غیظ می‌گفت: "هیچی نمی‌فهمند". پسرک ده یازده ساله با اضطراب و هیجان به زنها، پلیسها، بچه های همسن و سالش و هواپیماها که می‌غریدند و می‌نشستند و برمی‌خاستند، نگاه می‌کرد. الان مجید ۴۳ ساله به زنها نگاه می‌کرد. آن زن بلندقد با آن بینی، می‌توانست جنی باشد.

شش تا از چمدانهایشان رسیده بود. آیت با یکی از کارمندان فرودگاه صحبت کرد و به عصمت گفت که می‌گوید که باید آدرس محل سکونتشان را بدهند تا شرکت هواپیمایی دو چمدان باقیمانده را که معلوم نیست در چه کشور یا کدام آسمانی سرگردانند، بعداً برایشان بفرستند. از پشت شیشه ها ساسان صادقی و شهرام و شببو را می‌دیدند، اما خواهر عصمت نبود.

در دو ماشین سوار شدند. در هر گوشه و کناری جرثقیل و داربست و لوازم و ماشین آلات کار می‌دیدند. شهرام که ماشین را می‌راند گفت که دارند فرودگاه را بزرگ می‌کنند، تازه چند ماهی است که شروع کرده اند. پرویز گفت: "قرار است ۱۲۵۰۰ محل پارک اضافه کنند." فاطمی و شهرام، هم‌زمان، پرسیدند: "از کجا می‌دانی؟" جواب داد که روی اینترنت دیده است و این را هم می‌داند که فاصله شان تا شهر حدود ۲۷ کیلومتر است. عصمت از آقای صادقی شوهر خواهرش پرسید که چرا خودش نیامد. ساسان صادقی نگاهی به او کرد و شانه بالا انداخت، راه داد تا ماشین بغل‌دستی از او سبقت بگیرد، زیرلی گفت: "صرفه‌جویی عکلی" و با صدای بلند اضافه کرد: "سرش کمی درد می‌کرد." همه جا برف بود. شهر یکپارچه نور بود. سرما همه‌شان را از خواب بیدار کرده بود. شببو گفت: "خاله جان شماها حتماً خیلی خسته هستید و دیدن شهر را باید بگذاریم برای بعد." عصمت و دارا با هم گفتند: "اصلاً!" ساسان گفت: "دیدن که شاید نه، ولی می‌توانیم از مرکز شهر رد بشویم." به موبایل شهرام زنگ زد و گفت که اگر در آن ماشین کسی خیلی خسته نیست می‌توانند به جای اتوبان از مرکز شهر رد شوند و صدای آیت و فاطمی و پرویز را شنید که همه با هم گفتند: "نه اصلاً، عالیست!" شهرام گفت که پرویز هم همین پیشنهاد را داده بود.

خانواده صادقی سنقرآبادی در خانه‌ای ویلانی در حومه تورنتو زندگی می‌کرد که دارای هفت - هشت اتاق، استخر، سونا، و باغ بود. اشرف وقتی صدای بوق ماشینها را شنید به استقبال آنها آمد. عصمت را در آغوش گرفت و دقیقه ها در آغوش هم زارزار گریه کردند. در سالن بزرگ پذیرائی نشستند. همه با هم حرف می‌زدند و شلوغ می‌کردند. اشرف عصمت را برد تا خانه را نشانش بدهد. در دو تا از اتاقها قفل بود. عصمت دلپیش را

پرسید. اشرف گفت که می‌خواهند خانه را بفروشند و یک آپارتمان جمع و جور سه‌چهار اتاقه در مرکز شهر بخرند. از شش فرزندشان فقط جوانترینها، یک پسر و یک دختر، با آنها زندگی می‌کردند و بقیه هر کدام خانه و زندگی و همسر و بچه‌های خود را داشتند. عصمت باز هم نفهمید که چرا آن اتاقها قفل هستند و به هر حال دیگر قضیه را پی نگرفت. شام حاضری، ژامبون و پنیر و املت خوردند. اشرف از اینکه نتوانسته است به دلیل سردردش غذای مناسبی تدارک ببیند، معذرتخواهی کرد. شب، فاطمی و دنیا در اتاق شب‌بو خوابیدند، آیت و دارا در اتاق شهرام، مجید و عصمت و پرویز در سالن پذیرایی. عصمت به مجید و پرویز گفت که روی کاناپه‌تخت بخوابند و خودش روی تشکی که روی زمین گذاشته بود دراز شد. به شدت خسته بود و خوابش می‌آمد، با صدایی که نه مجید و نه پرویز هیچ‌کدام نشنیدند، گفت که باید هرچه زودتر از این خانه بروند و به خواب رفت. پرویز زمزمه کرد که فاصله پاریس تا تورنتو ۵۵۰۰ کیلومتر است و خوابید. مجید چیزی نگفت، غلط و واغلط زد و تمام شب را چشم بر هم نگذاشت. ساعت نزدیک پنج بود که به آشپزخانه رفت تا آب بخورد. دنیا در مقابل پنجره ایستاده بود و برف را نگاه می‌کرد که درشت و انبوه به زمین می‌نشست. نگاهی به پدرش کرد، سرش را به طرف پنجره چرخاند و گفت: "فردا هوا آبی کم‌رنگ می‌شود. اگر برویم در خیابان، سردی خوبی در هوا کمی تتمان را می‌لرزاند، همه چیز شفاف است، کسی نمی‌رود سر کار، کسی ناراحت نیست، کسی ناامید نیست."

خانواده رستگار چند هفته‌ای را نزد خواهر عصمت در تورنتو گذراند. شوهر خواهر عصمت توانسته بود ظرف دو دهه اقامت در کانادا ثروت قابل ملاحظه‌ای به هم بزند. یک فروشگاه بزرگ مواد خوراکی ایرانی در DAVISVILLE، سه یا چهار لباسشویی در محلات پولدار نشین تورنتو، یک شرکت تاکسیرانی با ده‌دوازده اتوموبیل که همه متعلق به خودش بود، یک مغازه فروش کامپیوتر دست دوم و یک رستوران در خیابان یانگ نزدیک تقاطع داندس که علیرغم کوچکیشان درآمد سرشاری داشتند. سنقر آبادی یکی دو سال پیش از شلوغی‌هایی که منجر به انقلاب ۱۹۷۹ شد، تمام خانه‌ها و املاکش در ایران را به قیمت بسیار مناسب فروخت و کشور را ترک کرد. با وجود اینکه همه می‌دیدند که کشور آبستن حوادث است و تغییراتی در راه، اما کمتر کسی پیش‌بینی می‌کرد که ابعاد تغییرات اینچنین عظیم باشد. شوهر خواهر عصمت، ساسان صادقی سنقرآبادی، در خانواده‌ای بهایی به دنیا آمده بود و هر چند خودش به هیچ دینی اعتقاد نداشت اما می‌دانست که مسلمانان دوآتشه، که مطمئن بود سوار موج خواهند شد و قدرت را به دست خواهند گرفت، قادر به چه جنایاتی در حق دیگران و بویژه بهاییها هستند. آن روز هشت سالگیش را که در چاه پرتش کردند، هیچگاه فراموش نکرده بود.

یک روز عصر که از مدرسه به خانه برگشت، با شوق و ذوق نان و پنیری خورد و به کوچی رفت تا با دوستان همسن و سالش فوتبال بازی کند. دید که وقتی به آنها نزدیک شد، شروع به پچ‌پچ کردند و محلی به او نگذاشتند. جلو رفت و گفت: "من هم بازی!" کسی چیزی نگفت و حتی نگاهی هم به او نینداختند. جلو رفت تا به توپ بزند. برادر بزرگ دوستش خسرو، فریادی زد که مو بر تنش سیخ کرد و تنش را به لرزه درآورد، هشت سال

بیشتر نداشت. گفت: "بدبهایی، پای نجست را به توپ نزن. دیگر این طرف‌ها نبینمت!" بقیه خندیدند و یکی دو نفر هم با غیظ به زمین تف کردند. نمی‌فهمید چه می‌گویند و منظورشان چیست. به خسرو نگاه کرد که فکر می‌کرد بهترین دوستش است. رویش را برگردانده بود. با گریه به خانه برگشت. وقتی ماجرا را برای مادرش که علت گریه را می‌پرسید تعریف کرد، دستی به سرش کشید و با لحنی مغموم گفت: "مادر جان، محل نگذار، برو با برادرهای خودت بازی کن." پیشنهاد فانع‌کننده‌ای نبود، برادر آدم، دوست آدم نمی‌شود. پرسید: "بهایی یعنی چه؟" مادرش چیزی نگفت. شب، پدرش او را جلوی خود نشاند و چند دقیقه‌ای با او صحبت کرد. فقط یک چیز را فهمید: آنها با دیگران فرق دارند و او باید عادت کند که اکثر آدمها، کوچک و بزرگ، از او بدشان بیاید. آن شب خوابید؛ هر بار که چشمهایش سنگین می‌شد و پلکهایش می‌رفت که روی هم بیفتند، ناگهان داد می‌زد و از جا می‌پرید: احساس می‌کرد که با بستن چشمهایش، همه چیز سیاهی مطلق می‌شود و او با سرعت به درون این سیاهی پرتاب می‌شود. پدر بزرگش را می‌دید که در ته چاهی نشسته و با ناخن به دیواره چاه می‌کشد و فریاد می‌زند، اما کسی نیست که به او کمک کند. تمام آن چیزهایی که در این هشت سال کوتاه عمرش جسته و گریخته از خلال حرفهای بزرگهای خانواده در مورد انداختن پدر بزرگش که جز تصویر میهمی از او در حافظه سه‌سالگی‌اش نداشت. در چاهی در یکی از روستاهای نزدیک آباده شیراز شنیده بود، قدغن بودن خروج از خانه در روزهای تاسوعا و عاشورا و سایر مراسم و اعیاد مذهبی، تغییر هر چند ساله خانه و حتی یک بار - شهر محل سکونت، عدم شرکت مادرش در تجمعات عصرانه زنان محل، همه و همه، به ذهن کوچکش هجوم می‌آوردند. نتوانست آنها را معنی کند، اما از آن به بعد ناچار شد که بارشان را به دوش بکشد. به پدر بزرگش فکر می‌کرد که برای همیشه تنها در عمق یک چاه سیاه نشسته است، به دیواره آن چنگ می‌زند و می‌گرید. احساس می‌کرد که او را هم به درون چاهی انداخته و تنه‌اش گذاشته‌اند. بار این تنهایی و حس ظلمات تمام عمر با او ماند. این "شب هول" دیگر با او، در درون او، ماند. در مواجهه با پیرامونش مراقب و هوشیار بود و دنبال روشنائی می‌گشت. در مقابل تحولات اجتماعی-سیاسی و فرهنگی و بویژه انعکاس آنها در زندگی روزمره و روانشناسی افراد حساسیتهای ویژه‌ای به دست آورد. اولین بار که مجید رستگار او را دید به یاد یکی از همکاران یهودی پدرش افتاد. بعد از ظهرهای پنجشنبه، سالهای آخر که پدرش ارتقا رتبه پیدا کرد و بعد از تکمیل دوره‌های فنی‌ای که قبلاً گذرانده بود کارمند شد، تعدادی از همکاران او در خانه آنها جمع می‌شدند، چند ساعته حکم و تخته‌برد بازی می‌کردند و سپس برای شام به باشگاه می‌رفتند. میکائیل همکار یهودی پدرش همیشه متکلم وحده بود و در مورد تمام مسائل از سیاست، که بندرت و باصدای پائین اما با هیجان از آن صحبت می‌کردند، تا هنر و علم اطلاعات زیادی داشت و مجید نوجوان را که بعضی وقتها به بهانه‌های مختلف به اطاق پذیرائی می‌رفت و به حرفهای آنها گوش می‌داد شگفتزده می‌کرد. به تدریج به این نظر رسید که بهائیان هم مانند یهودیان، به دلیل موقعیت ویژه دینیشان که زندگی در محیطی غریبه و متخاصم به آنها تحمیل می‌کند، از نوعی هوشیاری و هوشمندی برخوردار شده‌اند که بسیار بیشتر از آنکه منشا فردی داشته باشد از همین شرایط اجتماعی-روانی و تجارب تاریخی‌شان نشأت گرفته است. با اولین موجهای اعتراضات ضد رژیم شاه و رنگ

اسلامی که به آنها زده شد، ساسان صادقی سنقر آبادی عمیقاً معتقد شد که تحولات شگرفی جامعه و ساختارهای آن را زیر و رو خواهد کرد و در نظام جدید آخوندها جایگاهی مهم کسب خواهند کرد. می‌شود گفت که در تمام زندگیش تقریباً هیچ کتابی نخوانده بود و از کودکی در حجره‌های بازار و بعدها در شرکت‌های صادرات-واردات و خانه‌سازی که خودش راه انداخته بود، کار می‌کرد. اما ششم نیرومندش در شناخت افراد و پیش‌بینی رویدادها، در همان یکی دو باری که مجید او را دید، وی را حیرت‌زده کرد. رادیو بی‌بی‌سی را به طور مرتب تعقیب می‌کرد و هر بار هم اتفاق مهمی در دنیا یا ایران می‌افتاد، چند روزی دو روزنامه عصر تهران (کیهان و اطلاعات) را می‌خرید و با دقت می‌خواند و مقایسه می‌کرد، با افراد مختلفی که نظرات هر کدامشان را در زمینه‌ای صائب ارزیابی می‌کرد بحث و گفتگو می‌کرد، اخبار و تحلیل‌های بی‌بی‌سی را ضبط می‌کرد و در مورد تغییرات و تناقض‌هایش یادداشت برمی‌داشت. در اوائل سال ۱۳۵۸، سه چهار ماه بعد از انقلاب، یک سفر دو هفته‌ای به ایران کرد تا به آخرین کارها و حساب‌هایش رسیدگی کند. مجید و عصمت در تهران بودند و مجید او را با اتوموبیل به فرودگاه مهرآباد رساند. در لحظه خداحافظی آهی کشید و گفت: "اینها جهنمی به‌پا خواهند کرد، سعی کنید کارهایتان را درست کنید و پیش ما بیایید."

شب‌ی عصمت با صدای خشمگین خواهرش از خواب بیدار شد: "خجالت نمی‌کشی؟ کسی این‌طور مانند دزدها، نصف‌شب سر یخچال مردم نمی‌رود!" از این لحن آنچنان کینه و غضبی بیرون می‌زد که عصمت که بین خواب و بیداری بود واقعاً وحشت‌زده شد که نکند دزدی به خانه زده است. به آشپزخانه رفت. پرویز سرش پائین بود و می‌لرزید. نیمه‌شب گرسنه‌اش شده بود، یک ماست میوه‌ای از یخچال برداشته بود و داشت می‌خورد که خاله‌اش به سر وقتش آمده بود. عصمت چیزی نگفت. نگاهی به این زن که با تن عظیم، موهای ژولیده، صورت سرخ‌شده از غیظ و نفرت و لباس خواب مسخره، وسط آشپزخانه ایستاده و ماست و قاشق را در دست داشت، انداخت. همان لحظه تصمیمی را که شب اول ورودشان به کانادا گرفته بود و پشت گوش انداخته بود، دوباره با خودش تکرار کرد: "باید هرچه سریعتر این خانه را ترک کنیم." از آن به بعد، حتی اگر بعد از چند ماه هر دو وانمود کردند که این حادثه را فراموش کرده‌اند و مجدداً نوعی رابطه بین آنها برقرار شد، هر گاه به خواهرش فکر می‌کرد بدون اراده کلماتی از قبیل "جادوگر بدجنس"، "مادر فولادزهره" و "هیولا" در ذهنش نقش می‌بست.

صبح روز سوم بعد از رسیدنشان، ساسان از باجناقش خواست که اگر مایل است او را همراهی کند: "هم سری به مغازه‌ها می‌زنیم و هم گردشی در شهر می‌کنیم." بعد از سرکشی به یکی از لباسشویی‌هایش، در رستورانی در همان نزدیکیها ناهار خوردند. به او گفت که احساس خستگی می‌کند و می‌خواهد حجم کارش را تا حد زیادی کاهش دهد، به فرد مورد اعتمادی نیاز دارد که اداره و نظارت بر مغازه‌هایش را به عهده بگیرد و به نظرش مجید مناسبترین کس برای این کار است. مجید از این پیشنهاد فوق‌العاده حیرت‌زده شد:

- ولی آقای صادقی، شما مرا یکی دو بار بیشتر ندیده‌اید! بعلاوه من تمام عمرم را در آزمایشگاه شیمی گذرانده‌ام و هیچ سررشته‌ای از کار و کسب ندارم...

- مهم نیست، خیلی سریع می‌شود این چیزها را یاد گرفت. و تازه اصلاً لازم نیست چیزی یاد بگیری، در واقع کار تو فقط این خواهد بود که مراقب باشی کارکنان مغازه‌ها دزدی نکنند!

- بچه‌های خودتان که هم‌شان بزرگ‌شده اینجا هستند و قابل اعتماد هم هستند ...

- آنها آخرین افرادی هستند که بهشان اعتماد دارم، هم‌شان منتظرند که من بمیرم و ارث و میراثم را تقسیم کنند! از همان لحظه‌ای که اشرف گفت که شما می‌خواهید به کانادا بیایید، به این مسأله فکر کرده‌ام. می‌دانی، شناخت آدمها چیزی است که من هیچ‌وقت در آن اشتباه نمی‌کنم.

مجید دیگر چیزی نگفت. اما این حرفها شدیداً به نظرش عجیب می‌آمد. چگونه این مرد شصت و چند ساله هیچ فرد قابل اعتمادی را در اطرافش پیدا نکرده بود و منتظر شده بود تا او، که در مجموع فقط چند ساعت در زمانهای بسیار دور دیده بودش، بیاید و اداره کارهایش را به او واگذار کند. گفت:

- اما شما که هنوز بنیه خوبی دارید و می‌توانید حالا حالاها ادامه بدهید.

مرد چیزی نگفت. به هنگام بازکردن در اتوموبیل، با لحنی گرفته گفت:

- تمام زندگیم کار کردم و به اینجایی رسیدم که می‌بینی. خیلیها حسرت و ضعیتم را دارند، اما از خودم می‌پرسم: "برای چی؟"، "برای کی؟"

در کنار مسائل و مشکلات ناشی از این همزیستی اجباری که بیولوژی و شجرنامه خانوادگی موقتاً به آنها تحمیل کرده بود، رستگارها آرام آرام زندگی در جهان را مضمضه می‌کرد. هیچکدامشان علاقه‌ای نداشتند که بخوابند و یا در خانه بمانند. اتوبوس و مترو، خیابانها و خانه‌ها، مردم، مغازه‌ها، تفکیک آشغالها به بطری و روزنامه و غیره، سگها و گربه‌ها، سرما و برف، همه چیز برایشان جالب بود. همه آنچه که در فیلمها دیده بودند، اینک در اطرافشان بود، می‌توانستند همه چیز را لمس کنند. یک روز عصر که در حال رد شدن از یک خیابان شلوغ بودند، عصمت گفت: "یاد جواد افتادم." جواد یکی از آشنایانشان بود که بعد از دوازده سال از زندان آزاد شده بود و می‌گفتند که روزهای اول می‌بایستی دستش را می‌گرفتند و از خیابان عبور می‌دادند و الا ممکن بود زیر اتوموبیل برود، عاداتهای مربوط به ابتدائی‌ترین امور زندگی را از دست داده بود. می‌گفتند

می‌خندد و دستش را در اختیار دیگران قرار می‌دهد تا مانند کودکی از خیابان ردش کنند؛ می‌خندد و لباسهای جدیدش را به تن می‌کند؛ می‌خندد و آسمان و درختها و پرندگان را نگاه می‌کند. و اکنون خانواده رستگار می‌خندید و امیدوار بود و از هر چیزی لذت می‌برد.

مجید فکر کرد که این جمعیت عظیم که در این فروشگاه بزرگ چندطبقه به این‌ور و آن‌ور می‌رود، اینهایی که نسبت به تنگی پلمبرقی غرولند می‌کنند و به هم تنه می‌زنند، از کتاب فلسفه و رمان تا آخرین آهنگ جنیفر لویز و گوشت و شیر و غذای سگ و گربه در گاری مخصوص حمل جنس می‌ریزند و دقیقه‌ها و شاید ساعتها در صف پرداخت پول می‌ایستند، باید شمارشان به چند ده هزار نفر برسد. یک ماشین عظیم اقتصادی. عصر شنبه بود و همگی به همراه خواهر عصمت و شهرام و شنبو برای خرید آمده بودند. پرویز یک قوطی کنسرو را برداشت و گفت: "اه! اینها گوشت سگ و گربه هم می‌خورند!" خاله‌اش قافاه خندید و گفت: "نه، این عکس سگ و گربه یعنی اینکه این کنسروها غذای مخصوص سگ و گربه است." آیت و فاطمی با حیرت و حسرت در میان تلویزیونهای با اکرانهای عظیم، دستگاههای پخش سی دی عجیب و غریب با دهها دکمه و بلندگوهای بزرگ، و کامپیوترهای آخرین مدل می‌چرخیدند. عصمت به فریزرها و ماشینهای لباسشویی دست می‌کشید، میوه‌ها و سبزیجات را نگاه می‌کرد و می‌گفت: "میوه‌های همه فصلها را کنار هم دارند!" رستگارها جزو بخش نسبتاً مرفه جامعه ایران بودند، در ماه چند بار گوشت می‌خوردند و اغلب هم دو سه رقم میوه فصل در اطاق پذیرانیشان دیده می‌شد، اما این رفاه، بسیار کنترل‌شده بود و با محاسبات دقیق عصمت به دست آمده بود و تاب تحمل کوچکترین ماجراجویی غذایی و هوسبازی لوکس را نداشت. عصمت قیمتها را نگاه می‌کرد، به پول ایران برمی‌گرداند و می‌گفت: "خیلی گران است!" آیت می‌گفت: "باید نسبت به درآمدهای اینجا حساب کنی." خاله‌اش تصدیق می‌کرد و می‌گفت: "هر در آمدی که داشته باشی مطمئن باش که می‌توانی یک روز در میان گوشت بخوری و همیشه هم چند رقم میوه سر میزت داشته باشی." اکثر آ خانواده‌ها به خرید آمده بودند، مرد گاری را می‌راند و زن و گاهی هم بچه‌ها آنرا پر می‌کردند. برخی دو سه گاری را پر کرده بودند و خرید ماهانه یا پانزده روزه می‌کردند. بسیاری از این اجناس در ایران هم وجود داشتند، اما آنچه در ایران نبود شادی و هیاهوی این خرید بود، تصاویری که می‌شد در ادامه خرید حدس زد: جشنها و شامها و زندگیهای پشت این چهره‌های متفاوت و پنجره‌های روشن ساختمانها که شبها در خیابانها می‌دیدند و از آنها خنده و موزیک بیرون می‌زد. عصمت گفت: "بیچاره ایرانیها!" خواهرش هم گفت: "تقصیر خودشان است، می‌خواستند آخوندها را روی سر خودشان سوار نکنند! حالا هم اگر دست از تنبلی و بیعرضگی بردارند می‌توانند تکان بخورند و اینها را دک کنند برونند! اما دریغ از یک پشکل جربزه و تحرک!" خواهر عصمت عاشق خاندان پهلوی بود و چند آلبوم از عکسهای محمدرضا پهلوی و فرح دیبا و بقیه بستگان و بچه‌هایشان داشت که به هر کس که به خانه‌اش می‌آمد، نشان می‌داد. در یکی از عکسها، در تظاهراتی در لوس‌آنجلس، در چند متری پسر شاه ایستاده بود و به سخنرانی او گوش می‌داد. آن را در قاب زیبا و گرانبه‌ای گذاشته و به دیوار اطاق پذیرائی آویزان کرده بود.

برخلاف اکثر سلطنت‌طلبان که همه چیز را زیر سر آمریکا و انگلیس می‌دانستند، تحت تأثیر شوهرش بود که می‌گفت باید وارد به استخوان این مردم برسد، آن وقت کاری خواهند کرد که نه آخوندی بماند و نه اسلامی؛ با این تفاوت که اصلاً خوشبین نبود که روزی مردم کاری بکنند.

در خانه، با فشار دکمه‌های فرمان تلویزیون از این کانال به آن کانال می‌رفتند و حتی می‌توانستند ایستگاه‌های تلویزیون ایرانی را که از لوس‌آنجلس و اروپا برنامه پخش می‌کردند، بگیرند. دهها ایستگاه تلویزیون که ۲۴ ساعت شبانه‌روز فیلم و سریال، فوتبال و راگبی و تنیس، کارتون و موزیک و پورنو پخش می‌کردند. آگهیهای تبلیغی را می‌دیدند که در آنها کافی بود تا کسی دندانهایش را با فلان خمیردندان مسواک کند، سوار بهمان مارک اتوموبیل شود، در این یا آن بانک حساب باز کند، تا شاد و خوشبخت شود. زوجهای پیر با شادی به شرکت‌های متخصص مراجعه می‌کردند، رنگ سنگ قبرشان را انتخاب و جزئیات مراسم تشییع جنازشان را تعیین می‌کردند و بعد به سلامتی یک تشییع جنازه باشکوه و بی‌دغدغه گیلان شامپاین‌شان را بالا می‌رفتند. اخبار چهار گوشه جهان را می‌دیدند، کودکانی با چشمان از حدقه‌درآمده و شکمهای بادکرده، زنانی که در ایران و افغانستان و الجزایر شلاق می‌خورند و سنگسار می‌شدند و شکمهایشان دریده می‌شد، کارگرانی که اعتصاب می‌کردند و زنان و مردانی که تظاهرات می‌کردند و با پلیس درگیر می‌شدند. به میزگردهای مباحث سیاسی و اجتماعی گوش می‌دادند و نظرات افراد را درباره اینکه: "دنیا به کجا می‌رود؟" و "چه بر سر نظم نوین آمده است؟" می‌شنیدند. فاطمی با اعجاب پرسید که این شبیه‌سازی یعنی چی؟ و بعد انگار به خودش: "بد نیست که آم بتواند برای خودش یک دوقلوی دختر و پسر مامانی و باهوش سفارش بدهد!" عصمت به وضعیت کره زمین علاقمند شد، شتابزده از آیت خواست که لب مطلب را برایش ترجمه کند و با نگرانی گفت که اگر زمین خیلی داغ شود و یا گازهای خطرناک همه جا را پر کند، دیگر جایی نمی‌ماند که کوچ کنیم. خواهرش با تمسخر گفت که باید به مریخ برود و با موجودات اجق‌وجق که روی سرشان آنتن و شاخ دارند همسایه شود! دنیا کنج‌کاوش نسبت به بیولوژی بیشتر شد و فکر کرد که اگر بشود با تنظیم ژنها و یا به کمک کامپیوتر و تأثیرات صوتی و غیره در کار سلولها مداخله کرد و آنها را کنترل کرد حتماً مرگ و زمان را هم میشود تحت کنترل گرفت و مثل اصحاب کهف در غاری خوابید و هفتصد سال دیگر بیدار شد. همه آنچه که در ایران شنیده یا خوانده بودند، به نحو دیگری برایشان مطرح می‌شد. و بیش از همه این مجید رستگار بود که احساس می‌کرد که تحولی در روابطش با جهان در حال شکلگیری است. انگار از لوله آزمایش بیرون کشیده می‌شد و دیوارهای قرنطینه‌ای که خود را در آن محبوس کرده بود در حال فروریختن بود. انگار داشت به میانه جهان پرتاب می‌شد. گویی هیاهوی جهان را که دهها سال برای خود ممنوع کرده بود دوباره می‌شنید. زمانی که در پاسخ به سؤال سفیر کانادا در ترکیه که از او پرسید چرا می‌خواهد ایران را ترک کند گفته بود: "می‌خواهم زندگی کنم"، به این جمله فکر نکرده بود. بعدها هم مفهوم آن برایش روشن نشده نبود. حالا از خودش می‌پرسید که آیا دیر نشده است؟

یک عصر آبان در همان گوشه باغ، در ته همان L نشسته بود و کارهای همیشگیش را می‌کرد. هوا گرم بود اما دفعتاً ابری خاکستری آسمان را پوشاند و باران آمد. بچه‌ها با هیاهو بساطشان را جمع کردند و به درون خانه رفتند. او همانطور نشسته بود. نشسته بود و شروع به خندیدن کرد. یاد روز دیگری در اواخر شهریور سالها پیش افتاد که با دوستانش در راه چالوس بود. از اتوموبیل پیاده شدند، ساعت پنج صبح بود و بعد از اینکه تمام روز را در تهران تریاک کشیده بودند، نیمه‌شب به راه افتاده بودند تا به دریا بروند. هوا خنک و مه‌آلود بود و سیگار می‌چسبید. جاده مارپیچ و سبز بود و از آنجایی که بودند، مار را می‌دید که پائین و بالا می‌رود. در میان درختهای تمشک راه رفتند، باران آمد و آنها همگی با جلیل آواز FAREWELL ANGELINA را خواندند و دیوانه‌وار خندیدند. وقتی به درون خانه رفت، زن و بچه‌هایش با دیدن سر و صورت خیس و موهای ژولیده‌اش به خنده افتادند. دنیا، هفت ساله، با کارد و چنگال به بشقاب میوه‌اش زد و خواند: "بابا گریه می‌کنه، بابا گریه می‌کنه!" فاطمی گفت: "نه خره، بارونه!" دنیا باز هم خواند: "بابا گریه می‌کنه، بابا گریه می‌کنه!" ناگهان ساکت شد، خیره به او نگاه کرد و آرام اما با ذوق گفت: "بابا گریه می‌کنه، بابا خوشحاله." دنیا هنوز وارد دوره سکوتش نشده بود.

۳ - یک دستمال معطر

- Not - man, how many people against one people ?

بار اول صدای نکره اکبر در هیاهوی موزیک و دادوفریاد و رقص نور و رنگ که انگار با ریتم سریشان شنوایی را دوچندان مختل می‌کردند، گم شد. مرد ریزاندامی که در کنارش ایستاده بود و با تردید دستش را بالا برد و حائل صورتش کرد، انگار که می‌ترسد سیلی یا مشتتی دریافت کند، گفت :

-اکبر جان، اشتباه گفتمی !

"چی چی را اشتباه گفتم؟"، اکبر با نعره‌ای خشمگین سرش داد زد .

"Nnot - man, how many people against one people ?" - غلط است، باید بگویی - "Nnot"

"men, how many people against one people ?" چون "man" مفرد است ولی این‌ها چند نفر

هستند .

اکبر بلندقد و ستبر با موهای بلوند و چشمهای آبی بود. حدوداً ۲۸ ساله، قدی بین یک متر و هشتاد تا هشتاد و پنج، ۹۰ کیلو وزن و لهجه‌ای که پنهان می‌کرد و کسی نمی‌دانست مال کجاست. دوستش ریزجثه و کوتاه بود و حدوداً سی‌ساله، قد ۱۶۰ تا ۱۶۵، ۶۰ کیلو وزن، موهای سیاه مجعد و لهجه جنوبی بوشهری که هیچوقت سعی نکرد که پنهان کند زیرا می‌دانست که هرگز نخواهد توانست. از وقتی که بسیجیها در مقابل اهل محل میدان شوش - کتک مفصلی به اکبر زدند چون به دختری مثلک گفت، عهد کرد که به عنوان بزرگترین "ضدبسیجی" تهران و حومه اسم درکند و کاری کند که هر بسیجی با شنیدن اسمش به خود بلرزد. مدتی اسم او را، به خاطر موهای طلایی و چشمهای آبی، "اکبر روس" گذاشته بودند. اما وقتی شنید که فرد دیگری هم به اسم "احمد روسی" وجود دارد که بزن‌بهادری می‌کند و در کار قاچاق مواد مخدر است، بسیار عصبانی شد و دنبال لقب دیگری برای خود گشت؛ هم به علت اینکه دوست نداشت رقیب داشته باشد و هم بیشتر از آن به خاطر اینکه خود را بیشتر از عقبه لوطیها و لاتهای جوانمرد و عاشق‌پیشه امثال ناصر ملک‌مطیعی و داش‌آکل می‌دانست تا قاچاقچیان و اوباش. بر سینه‌اش قلبی را خالکوبی کرده بود که تیری از وسط آن می‌گذشت. وقتی مست بود گریه می‌کرد، با مشت به در و دیوار و درختها می‌کوبید و می‌گفت: "مرجان، مرجان، عشق تو مرا کشت!" مرجان نام فعلی دختری بود که در همسایگی زندگی می‌کرد و به خاطر خروج از کشور با پسر عمویش ازدواج کرده

و به کانادا رفته بود. در آنجا اسمش را از زهرا به مرجان تغییر داد، از پسر عمویش طلاق گرفت و چند نامه‌ای هم برای اکبر فرستاد. بعد از قطع نامه‌ها، اکبر که دیگر اسمش "اکبر فرانسوی" شده بود، قسم خورد که روزی به کانادا برود و سر او را گوش تا گوش ببرد. از آن وقت به بعد وقتی مست می‌کرد، با مشت به در و دیوار و درختها می‌کوبید و می‌گفت: "مرجان، مرجان، تو را خواهم کشت." بعدها، روزی که در حین عرقخوری یک نفر از او پرسید که چرا اسمت "اکبر فرانسوی" است و یکی دیگر هم جواب داد که مگر "بریژیت باردو" را نمی‌شناسی؟، او هم موبلوند و چشم‌آبی است، هر دوشان را کتک مفصلی زد و از جاسم بوشهری که دیگر نزدیکترین دوستش شده بود خواست که لقبی دیگر برایش پیدا بکند.

جاسم چند سالی از انقلاب اسلامی بزرگتر بود. مادرش در بوشهر از راه فروش تن گذران می‌کرد و جاسم هم از وقتی که به یاد داشت یا در کوچه‌ها وقت می‌گذراند و یا رژه مردها را در خانه می‌دید که بعضی وقتها تفنگ و توپی هم برای او می‌آوردند یا او را دنبال خرید عرق و خرما و غیره می‌فرستادند و می‌گفتند که با بقیه پول هم هرچه می‌خواهد برای خودش بخرد. بعد از آمدن خمینی، یک روز جمعه بعد از نماز جماعت عده‌ای به خانه‌شان ریختند، مادرش را کشان‌کشان بردند، تا گردن زیر خاک گذاشتند و شروع به پرتاب سنگ کردند. جاسم عده‌ای از همان مردانی را که به خانه‌شان می‌آمدند دید که در صف اول سنگ‌اندازان بودند. صحنه را خوب به یاد داشت. از سر و صورت مادرش خون جاری بود، اما هنوز نمرده بود. جاسم که تا آن وقت از دور و از خم کوچه‌ای صحنه را تماشا می‌کرد به جلو آمد. مردم خسته شده بودند و می‌گفتند: "مادر قحبه جنده، جان سگ دارد." از همان اول مادرش سعی کرده بود که چشم‌هایش را باز نگاهدارد. هر از گاهی آنها را می‌بست، سرش را کمی خم می‌کرد و دوباره به حالت اول آن را چند سانتیمتری بالا می‌آورد و می‌چرخاند. جاسم را دید، کسی سنگ بزرگی به طرف سرش پرتاب کرد، انگار لبخند زد و بعد سرش پائین افتاد. صدائی گفت: "گور به گور شده، تمام کرد." شب جاسم در ساحل روی کارتی خوابید. آسمان پر از ستاره بود. خواب دید که آخرین سنگ به سر مادرش می‌خورد، لبخند می‌زند، سرش را می‌چرخاند، موهایش در هوا افشان است، خونها از سر و صورتش محو می‌شود، آرام‌آرام، آرام، تنش را از زمین بیرون می‌کشد، بالا می‌آید، دستش را به طرف او دراز می‌کند و می‌گوید: "جاسم، ننه، برویم دریا آبتنی".

جاسم بیست سال بعدی زندگیش را در چهار گوشه منطقه گذراند. بندرعباس، تهران، مشهد، کرمان، آبادان، تبریز، رشت، سمنج، دوبی، پاکستان، قطر؛ و نیمی از آن را هم در زندان. قد و قامت ریز و بنیه ضعیفش به او اجازه گردن‌کلفتی نمی‌داد و ناچار شده بود از مغزش استفاده کند تا نابود نشود و به بقا ادامه دهد. عمدتاً از راه دزدی امرار معاش می‌کرد. هیچوقت وارد قاچاق و مواد مخدر نشد و خودش هم جز یکبار که فقط پکی به یک سیگار حشیش زد(و تا چند ساعت گیج بود و می‌خندید و استقرآغ می‌کرد)، موادی مصرف نکرد. با پیشرفت جامعه وارد عرصه‌های جدید کار غیرقانونی شد و به خرید و فروش و کرایه کاستهای فیلم و موزیک و

پورنوگرافی مشغول شد. حتی یکبار هم در یک فیلم پورنوگرافی ایرانی، با ماسکی به صورت، بازی کرد و نقش اول یک عرب کیرکلفت را به عهده گرفت که همه را از زن و مرد و بچه و پیر و سگ و گربه می‌کند: آلت عظیم ۲۵ سانتیمتریش کارگردان ایرانی فیلم را که از آمریکا آمده بود به تحسین واداشت. به او گفت که اگر به آمریکا برود آینده درخشانی در سینمای پورنو خواهد داشت و قطعاً یک ستاره بزرگ بین‌المللی خواهد شد و از آن لحظه رؤیای آمریکا را در سرش نشاند. خودش را در لیموزینی در خیابانهای نیویورک (که از بس در فیلمهای مختلف دیده بود و جب به و جبش را از بوشهر هم بهتر می‌شناخت) می‌دید که با اسموکینگ یا ربدو شامیر در حال نوشیدن ویسکی است، با تلفن دستی به طرفش دستورهای مختلف از قبیل کشتن این و آن و انتقال میلیارد میلیارد دلار به این‌ور و آن‌ور می‌دهد چند دختر زیبای لخت در حال نوازش و بوسیدن کیرش هستند و برای آن آواز می‌خوانند "W WE LOVE IT ! WE LOVE IT !":

در تمام این سالها، در زندان دویی و تبریز، روی تخت بیمارستان وقتی که بعد از خوردن کتک از بسیجیها یا پاسدارها بیدار شده بود، در جنوب زیر آسمان باز و در شرجی، یا در شمال چمباتمه‌کرده از سرما و باران، در خواب و بیداری، مادرش را می‌دید که خود را از خاک و خون می‌تکاند، بلند می‌شود، دست به سوی او دراز می‌کند و می‌گوید: "جاسم، ننه، برویم دریا آب‌تنی".

اکبر و جاسم در زندانی در تبریز با هم آشنا شدند. اطلاعات جاسم در رابطه با آخرین فیلمهای پر سروصدای آمریکا، هنرپیشه‌های تاپ و پیشرفتهای کامپیوتری در زمینه بانکداری و کشف رمز سیستمهای امنیتی پیچیده (که همه را در فیلمها دیده بود) احترام خاصی نزد اکبر برای او به وجود آورد. متقابلاً، یال و کوپال و قلدرمنشی اکبر و اینکه در بیلان زندگی صدها بسیجی خردو خاکشیر شده وجود داشت او را تبدیل به فرشته نجات جاسم کرد (اکبر معتقد بود که تعداد بسیجیهایی که ضرب‌شصت او را چشیده‌اند به چند هزار می‌رسد، اما جاسم که دهها بازجویی پس داده و متخصص کلمات شده بود، او را متقاعد کرد که بهتر است در روایاتش از تعداد "چندصد" استفاده کند و در صورت لزوم ارقامی مانند "سیصد و بیست و هفت" یا "بین سیصد و بیست و سیصد و چهل" را به کار ببرد. "به هزار که برسی دیگر کسی باور نمی‌کند، اما اگر اغراق نکنی، دقیق بگویی، یا دقیق با کمی شک، همه باور می‌کنند"). اکبر که دیگر به پیشنهاد جاسم و بعد از تماشای "تیتانیک"، "اکبر دی‌کاپریو" نامیده می‌شد. همراه با جاسم تبدیل به زوجی جدائی‌ناپذیر شدند. مدتی غیبتشان زد و بالاخره در اوائل سال ۹۸ در تورنتو پیدایشان شد. در مورد چگونگی خروجشان از ایران و رسیدنشان به کانادا چیزی نمی‌گفتند و به همین دلیل هم بازار شایعات داغ بود. عده‌ای می‌گفتند که تحت پوشش "جنگ بادشمنان اسلام" به لبنان یا یوگسلاوی رفته و بعد به اروپا و سرانجام به کانادا گریخته‌اند. شایعات دیگری حاکی از این بود که خود را به ترکیه رسانده‌اند، به سراغ سفارت کانادا رفته و خود را به عنوان "یک زوج عاشق تحت تعقیب" معرفی کرده و حتی تن به آزمایشهای پزشکی هم داده‌اند (راویان این شایعه در اینکه کدام نقش "زن" را بازی کرده است،

توافق نداشتند). به هر رو، از سال ۹۸، در دیسکوتکها و در نقاطی که بیشتر محل رفت‌وآمد باندهای متخاصم جوانان و چاقوکشان و دزدهای تورنتو بود، سروکله‌شان پیدا شد .

اکبر مجدداً با مشت روی میز کوبید و داد زد : **Not - men, how many people against one people**

فاطمی از آیت پرسید: "این چی میگه؟" و پسرخاله‌اش هم جواب داد: "شاید منظورش اینه که: نامردها چند نفر به یک نفر؟" چند هفته‌ای می‌شد که رستگارها در تورنتو بودند و فاطمی و آیت با پسرخاله و دخترخاله‌شان آمده بودند تا کمی در شهر بگردند و با آن آشنا شوند. دارا را هم، علیرغم مخالفت عصمت، مجبور شده بودند با خودشان بیاورند. شام را در خانه خوردند و بعد خارج شدند. از همان اول قصدشان رفتن به دیسکوتک بود. فاطمی اصرار داشت که به محلی بروند که پاتوق ایرانیها هم باشد، دخترخاله‌اش هم پیشنهاد کرد که به این دیسکوتک که خودش هنوز نرفته بود اما درباره آن از دوستانش شنیده بود، بروند .

افراد یکی از باندها، یک عضو از باند رقیب را تنها گیر آورده و بعد از پیدا کردن بهانه‌ای، شروع به کتک‌زدن او کرده بودند. حمله چند نفر به یک نفر به رگ غیرت اکبر برخورد و خود را وارد معرکه کرد. سردسته باند مهاجم به او نزدیک شد، نگاه تحقیرآمیزی به او کرد و گفت :

- تو کی هستی؟

"- اکبر دی‌کاپریو، همانی که چند هزار بسیجی را ادب کرده است!" (همان روزهای اول رسیدنش به کانادا از طریق سر و کله‌زدن با دیکسیونر این جمله را درست کرده و برای معرفی کردنش به همه اعلام می‌کرد) در همان حالی که اکبر جمله‌اش را به زبان می‌آورد و از گوشه چشم هم نگاهی به جاسم می‌انداخت، یکی از اعضا باند مهاجم محکم روی تخت سینه‌اش کوبید. اکبر آتش گرفت و با مشت و لگد به جان آنها افتاد. عده‌ای ایرانی و ترک و کانادایی طرفدار باند رقیب هم که تا آن لحظه جرئت مداخله نداشتند، به حمایت از او وارد درگیری شدند و در عرض چند دقیقه میز و صندلیها بود که به هوا پرتاب شد، بطری بود که به سرها نشانه رفت و چاقو بود که از جیبها بیرون آمد. موزیک قطع شد و صدایی با بیحوصلگی از پشت بلندگو اعلام کرد: "تا پنج دقیقه دیگر پلیس به اینجا می‌رسد. شما فقط دو دقیقه فرصت دارید تا از سالن خارج شوید، والا درها بسته می‌شود و امشب را مهمان کلانتری خواهید بود."

رفتند بیرون و در دوصف مقابل هم ایستادند. اعضای گروه اول مشت‌هایشان را گره کردند و در حالیکه دست‌هایشان را پایین و بالا می‌بردند، فریاد می‌زدند :

-هو ها، هو ها، هاهاها

باند مقابل هم مشتهاشان را گره کردند و در حالیکه دستهاشان را با سرعت بیشتری بالا و پایین می‌بردند با صدای بلندتری خواندند :

-ها هو، ها هو، هو هو هو

صدای آژیر ماشینهای پلیس که از دور شنیده شد، همه پراکنده شدند. پسر خاله و دختر خاله از بابت آوردن آنها به این دیسکوتک "نامناسب" شدیداً عذرخواهی کردند. دارا بسیار خوشحال بود و می‌گفت: "ایرانیها باید علیه این کله‌طلایها متحد شوند و آنها را ادب کنند!" آیت گفت: "این ایرانی هم که کله‌طلایی بود." پسر خاله هم اضافه کرد: "تازه دعوا که ایرانی و غیر ایرانی نبود، قرقاطی بود!"

دارا اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود. طی چند روز بعد اطلاعاتی جمع‌آوری کرد و با گروه "گرگهای جوان ایرانی" آشنا شد. گروهی که هدفش کتک‌زدن "مسلمان پروها"، سلب قدرت از کاناداییها و دیگر ملیتها در دیسکوتکهای تورنتو و تبدیل‌شدن به قویترین باند شهر بود. سردسته باند "اکبر دی‌کاپریو" و مغز متفکر آن "جاسم هافمن" بود. لقب هافمن را اخیراً یکی از ایرانیهای نسل پیش روی جاسم گذاشته بود و وقتی جاسم با تعجب و دلخوری از اینکه هنرپیشه‌ای هم هست که او نمی‌شناسد پرسید که هافمن کیست و شنید که گفتند یک هنرپیشه قدیمی آمریکائی است، بادی به غیغب انداخت. اما وقتی فیلم "کابوی نیمه‌شب" را که گفته بودند شبیه داستین هافمن در آن فیلم است دید، از کوره دررفت و فکر کرد: "مرا با این بیسر و پا که تو خودش می‌شاشد و در اتوبوس می‌میرد یکی می‌کنند." یک شب تا صبح نشست و تمام فیلمهای داستین هافمن را دید و شیفته "بزرگمرد کوچک" شد. از آن به بعد لقب هافمن را پذیرفت، اما هر وقت صدایش می‌کردند بلافاصله می‌گفت: هافمن "بزرگمرد کوچک". تنها افسوسش این بود که چرا هیچ‌وقت مانند داستین در آن فیلم، خانم محترم دینداری پیدا نشده است تا او را حمام بدهد و از دستمالی‌کردنش حشری شود.

جاسم همیشه ماجراهایی داشت که با لهجه عربی و "ولک ولک" هایش برای دیگران تعریف می‌کرد. اما، این را برای هیچکس تعریف نکرد که بعد از زد و خوردهای دیسکوتک، در حین فرار، فاطمی دستمالی به او داد تا خون بینیش را پاک کند و بعد هم در شلوغیها غیبش زد. دستمال را تا هفته‌ها و ماهها بعد با ولع بو می‌کرد تا عطر آن را در جان و جسمش فرو ببرد، عطر دختری ناشناخته و مهربان که تمام فضای گذشته‌اش را پر می‌کرد، تا مادرش که دست دراز کرده بود و می‌گفت: "جاسم، ننه، برویم دریا آب‌تتی" کشیده می‌شد، و نوید آینده‌ای بهتر را می‌داد.

۴ - شام اول SMOKED MEAT

در اوائل آوریل ۱۹۹۹، مجید رستگار و خانواده‌اش به مونترآل رفتند .

عصمت، بعد از مدت کوتاهی اقامت نزد خواهرش، به نحوی عصبی، آنچنان که نه مجید و نه بچه‌ها هیچکدام در بحرانی‌ترین مقاطع زندگیشان در ایران هم او را اینچنین ندیده بودند، اصرار می‌کرد که باید هرچه زودتر خانه خواهرش را ترک کنند. به محض اینکه مدارک اقامت و اجازه کارشان درست شد، آنقدر هر روز به اداره مهاجرت و شهرداری و سرویسهای مختلف کمکهای اجتماعی و سازمانهای گوناگون رفت تا بالاخره آپارتمان کوچک سه اتاقه‌ای در مرکز شهر، در یک محله کثیف و شلوغ، به آنها دادند. ساسان و حتی اشرف با تعجب و تحسین پرسیدند: "چطور توانستی دست تنها از پس این کار بریائی؟" عصمت دیکسیونر فارسی-انگلیسی‌اش را بلند کرد و گفت: "با این!" و با خنده اضافه کرد: "کمی هم آبغوره!" موقع خداحافظی اشرف تکتک بچه‌ها را در آغوش کشید و با بغض به عصمت گفت: "چرا نماندی خواهر!"

به خانه که رسیدند و چمدانها را بالا بردند، عصمت، خسته اما راضی، روی یکی از آنها نشست و با غیظ گفت: "بعد از اینکه همه کارها را کرد تا مجبور شویم برویم، به من می‌گوید: "خواهر چرا نماندی؟"، زهرمار و خواهر چرا نماندی! از اواسط ژانویه مجید در تورنتو شروع به جستجوی کار کرد. اما، پیدا کردن کار در لابراتوارهای شیمی مشکل و تدریس در دانشگاهها تقریباً ناممکن بود. زندگی هفت‌نفره در یک آپارتمان کوچک تأثیراتش را می‌گذاشت و همه عصبی و پرخاشگر شده بودند. عصمت مدتی را به عنوان نظافتچی در یک رستوران کار کرد. آیت و فاطمی هر روز به دانشگاهها و ادارات مختلف سر می‌زدند، دنبال کار می‌گشتند و یا در باره رشته‌های مختلف تحصیلی تحقیق و پرس‌وجو می‌کردند .

یک روز، حوالی ظهر، مجید به خانه برگشت. برخلاف انتظارش عصمت که معمولاً در اواخر بعداز ظهر کارش را تمام می‌کرد، در خانه بود. دلیلش را پرسید. چند لحظه‌ای ساکت ماند و سپس آرام شروع به گریستن کرد و گفت که صاحب رستوران می‌خواسته است به او دست درازی کند و او هم بعد از زدن یک سیلی جانانه به او محل کار را ترک کرده است. مجید نمی‌دانست چه بگوید. در طول سالیان سال، این عصمت بود که بار زندگی و مقابله با مشکلات و آدمهای دیگر را بر دوش کشیده بود، او حتی نقش تسلا دهنده کوچکی را هم در مواقع بحرانی بازی نکرده بود. نمی‌دانست چه باید بگوید و چه بگوید و چه عکس‌العملی باید نشان بدهد. پرسید:

- می‌خواهی جای برایت بگذارم؟

- نه! چرا راستی تو به آن دکتری که در هواپیما با او آشنا شدیم، زنگی نمی‌زنی؟ همان که در مونترآل آزمایشگاه شیمی دارد .

چند روز بعد مجید به دکتر GGEORGES - HEBERT FREED تلفن کرد. برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد به احتمال قوی آنها را فراموش کرده است، با لحنی بسیار گرم به او جواب داد، حال و احوال عصمت و بچه‌ها را پرسید و وقتی شنید که برای پیدا کردن کار دچار مشکل است، گفت: "لطفاً حداکثر تا یک هفته دیگر به مونترآل بیایید وگرنه اخراج خواهید شد!" و وقتی WHAT? تعجب‌آلود او را شنید با خنده گفت: "از همین امروز شما در استخدام لابراتوار FREED هستید ."

قانع کردن آیت و فاطمی به ترک تورنتو بسیار مشکل بود؛ از همان ایران، با کسب اطلاعات در اینترنت، به این نظر رسیده بودند که تورنتو قلب کانادا است و به هر حال، هر درجه اهمیت هم داشته باشد، مونترآل در مقابلش هیچ است. عصمت که در همان مدت کوتاه اقامتشان در تورنتو به خاطر رفتار خواهرش از این شهر متنفر شده بود، به آنها گفت: "دو سه سالی آنجا بمانید، زبان انگلیسی و فرانسوی‌تان را کامل کنید و بعد هر جا خواستید بروید. در تورنتو ایرانی زیاد است و به جای تکمیل انگلیسی، فارسی‌تان بهتر می‌شود که اصلاً احتیاجی به آن نیست! تازه این تورنتوی فکسنی مثل مونترآل دوزبانه نیست." دیگر چیزی نگفتند. اعلام موافقت نکردند، اما با غرولند شروع به شرکت در بسته بندی اسباب و البسه کردند. پرویز از همان لحظه اول که تصمیم رفتن به مونترآل اعلام شد، اطلاعاتی در مورد وضعیت فوتبال در آنجا از اینترنت بیرون کشید و به این نتیجه رسید که عزیمت به آن شهر برای تحقق رؤیایش (رفتن به فرانسه و تبدیل شدن به یک زیدان جدید و برتر) مثبت خواهد بود. دارا با دوستان جدیدش در باند "گرگهای جوان ایرانی" و رئیس آن "اکبر دی‌کاپریو" مشورت کرد و قرار شد که شعبه‌باند را در مونترآل تأسیس کند .

چند ساعت پیش از ترک تورنتو، مجید و دنیا برای خرید ساندویچ و پیترزا بیرون رفتند. همه وسایل پخت و پز را جمع‌آوری کرده بودند و به هر رو وقتی برای آشپزی نداشتند .

- بابا، مونترآل باید شهر خوبی باشد .

نه تنها گفت‌وگو، که حتی حرف زدن ساده هم همیشه برای مجید مشکل بود. چند روز بود که دلش می‌خواست با دنیا حرف بزند و حداقل نظرش را در باره رفتن به مونترآل بپرسد. پرسید :

- مطمئنی؟

- او هوم، دختر جوان سری تکان داد. چشمهایش را پائین انداخت، سنگریزه ای را با نوک کفشش لغزاند، پوست موزی را که بر زمین افتاده بود با تکه‌ای دستمال کاغذی که از جیبش درآورد برداشت و در آشغال‌دانی انداخت. مجید دهان باز کرد؛ اما چیزی نگفت.

ده روز بعد مجید رستگار با حقوقی که معادل ده دوازده برابر حقوقش در ایران بود، اما برای یک کانادایی یا اروپایی با چنین تخصص و سابقه کاری غیر قابل قبول، کارش را در یکی از بخشهای لابراتواری در شهر مونترآل شروع کرد. در یک آپارتمان چهار اتاقه وسیع که دکتر FREED از طریق آشنایانش در شهرداری و اداره مهاجرت برایشان فراهم کرده بود، مستقر شدند و زندگی جدیدشان را شروع کردند. ساعت ده و سی دقیقه شب روزی که عصمت استقرار لوازم و دکوراسیون خانه را به انتها رساند، SSMOKED MEAT را در وسط میز شام گذاشت و گفت: "الآن احساس می‌کنم که واقعاً دارم زندگی جدیدی را شروع می‌کنم." آیت پنج دقیقه قبلش آمده بود و بلافاصله هم بعد از تعویض لباس خارج شده بود، فاطمی به محض رسیدن دوشی گرفته بود و اعلام کرده بود که وقت شام خوردن ندارد و دوستان کلاس زبانش منتظرش هستند تا با هم به دیسکوتک بروند. دارا روی اینترنت بود و روزنامه می‌خواند، دنیا کتابی در دست داشت و یادداشت برمی‌داشت و پرویز نزد دوستی الجزایری که تازه پیدا کرده بود، رفته بود تا با هم آخرین مسابقه فوتبال زیدان را تماشا بکنند. عصمت خواسته بود همه را سورپریز کند، یک کتاب آشپزی خرید و با کمک دیکسیونر دستورالعمل طبخ SMOKED MEAT را ترجمه کرد، دو سه بار غذا را بد درآورد اما بالاخره بعد از چند ساعت از نتیجه نهایی کارش راضی شد. می‌خواست که این شام با حضور همه و ساعتها با خنده و شوخی طول بکشد، ده دقیقه هم به درازا نکشید. مجید باند محل سوختگی دستش را بست و به عصمت نگاه کرد. بی‌حرکت روی صندلی پشت میز نشسته بود و با چنگالش بازی می‌کرد، بشقابش دست‌نخورده مانده بود، تمام میز شام تقریباً دست‌نخورده مانده بود.

۵

Thoses were the days ... – 5

وقتی زن جوانی که هفت ماهه حامله بود کیسه آبش در هواپیما پاره و دچار دردهای شدید شد، دکتر ژرژ - ابر فرید که در هواپیما بود به کمک عصمت و یکی از میهمانداران مراقبت از او را تا پاریس به عهده گرفت و در آنجا هم او را تا آمبولانسی که از قبل برای انتقال زن آبستن به نزدیکترین بیمارستان آماده کرده بودند، همراهی کرد. در بازگشت، مسافرانی که در انتظار پروازهای خود به کانادا و آمریکا بودند او را دوره و سؤال پیچ کردند و او هم توضیح داد که حال زن خوب است، نگرانی‌ای وجود ندارد و او را سریعاً به بیمارستان خواهند رساند. تا پاریس عصمت کنار زن نشسته بود و به او دلداری می‌داد که بچش حتماً سالم و سر حال دنیا خواهد آمد. پرسید: "دختر است یا پسر؟" پسر بود. با خنده گفت که شاید یک دختر هم پشت سر او، در آن حول و حوشها، قایم شده باشد، زن منظورش را نفهمید و از او خواهش کرد که یک لیوان آب به او بدهد. یک مربع ترجمه تشکیل شده بود. زن که خجالت می‌کشید مستقیماً با آیت صحبت کند، چیزی به عصمت می‌گفت، دکتر با حالتی پرسنده نگاهش می‌کرد، عصمت روی شانه آیت که در صندلی جلو نشسته بود می‌زد و جمله‌ای به او می‌گفت، آیت با دکتر صحبت می‌کرد، این بار دکتر چیزی می‌گفت، آیت برای مادرش ترجمه می‌کرد و عصمت هم گفته دکتر را به زن آبستن منتقل می‌کرد.

یک عصر شنبه ژرژ به لابراتواری که مجید در آن کار می‌کرد، رفت. از وقتی که از همسرش جدا شده بود و فقط این لابراتوار را نگهداشته بود، دیگر کمتر در کارهای روزمره آن مداخله می‌کرد. با این وجود، از آنجائیکه شخصاً مورد شناخت و اعتماد بسیاری از مشتریان بود، در بعضی موارد برای امضا قراردادهای مهم، رسماً اقدام می‌کرد. روز دوشنبه هفته بعد با مدیر یک کمپانی داروسازی قرار ملاقات داشت و می‌خواست پرونده‌ای را که مسئول آزمایشگاه برای این ملاقات آماده کرده بود، بردارد. ساختمان لابراتوار در یک حومه قدیمی مونترآل به نام لاوال قرار داشت. ژرژ این منطقه را دوست داشت و برایش سرشار از خاطره بود. پدرش در دهه پنجاه خانه‌ای در لاوال خرید و به آنجا نقل مکان کردند. سال‌های تسریع شهرنشینی و گسترش مونترآل به حومه‌های متعدد بود. تب رویای آمریکائی "حاخ" (حومه، اتوموبیل، خانه)، همه را گرفته بود. اتوموبیلی و خانه

ای در حومه، بهشت را روی زمین می آورد! این حومه ها خیلی زود عرصه تاخت و تاز شدند: مکدونالد، برگرکینگ، ماما بیر، پافکا، کارفور، هیپرمارشه، ژیگامرکادو. آموزش در حال توسعه بود و همه میخواستند بچه هایشان را به مدرسه بفرستند. بچه ها را دو دسته کردند: محصلین صبح (از ساعت هفت و نیم تا دوازده و نیم) و محصلین بعد از ظهر (از یک تا شش). ژرژ فرزند ارشد خانواده بود و تمام دوره های مختلف ماقبل مهاجرت به حومه، استقرار در حومه و تحول حومه را از سر گذرانده بود. در ابتدا هنوز برای خرید شب عید به فروشگاههای بزرگ شهر از قبیل نیتون می رفتند، بچه ها روی زانوی بابائونلها می نشستند و عکس می گرفتند.

خانم لارسن که مسئولیت آزمایشگاه را بعهده داشت، پاکتی محتوی چند نامه و سند را برای او گذاشته بود و در یادداشتی، ضمن معذرتخواهی از ترک زود هنگام آزمایشگاه به علت پیش آمدن یک کار غیر مترقبه، از او خواسته بود که در صورت وجود مشکل یا ابهامی در پرونده، با مجید صحبت کند. ژرژ بعد از مطالعه یادداشت نگاهی به مجید کرد و گفت: " می بینم که خیلی زود اطمینان خانم لارسن را به دست آورده اید. معمولاً مارگارت خیلی دیر به دیگران اعتماد می کند. " مجید شانه های بالا انداخت و به اتاق پشت رفت تا لباسش را عوض کند. ژرژ در حال خروج گفت که در کافه بغل آزمایشگاه منتظر او می ماند تا اگر بخواهد گیلای با هم بزنند.

مجید یک ودکای دوبل با لیموترش و یخ سفارش داد. ژرژ هم به گارسن گفت: " همان "! او آخرین قطره ویسکی اش را بالا رفت و لیوان را به گارسن داد. روبروی کافه یک دریاچه مصنوعی بود که قسمتهای زیادی از آن خشک شده بود و گل و لای و لجن از کناره هایش بیرون می زد. ژرژ گفت: " بچه که بودم با همکلاسیها و دخترهای همسایه به اینجا می آمدم و بازی می کردیم. " مجید به نیمرخ ژرژ نگاه کرد. بعد از دومین گیلای ویسکی، گونه هایش شروع کرده بود به گل انداختن. خود مجید هم دست کمی از او نداشت و احساس می کرد که با همان اولین جرعه های ودکا، کمی مست شده است. برای ناهار سالادی از همین کافه سفارش داده بود، اما به علت بی اشتهائی بیشتر از نصف آن را دست نخورده باقی گذاشته بود. ژرژ پرسید: از زندگی تان در کانادا راضی هستید؟

- بد نیست، فکر می کنم از ایران بهتر باشد.

- شما شانس دارید که دارای خانواده ای خوب هستید، من متأسفانه، جز در چند سال اول کودکی ام، از نعمت یک خانواده خوب بی بهره بوده ام.

مجید مجدداً گارسن را صدا کرد، برای خودش و ژرژ سفارش را تکرار کرد و گفت: آره، فکر میکنم خانواده خوشبختی باشند.

- من می‌توانم شما را سر راهم برسانم.

- عجله‌ای ندارم. امشب خواهر عصمت از تورنتو پیش ما آمده است و خانه شلوغ است. عجله‌ای ندارم.

- در این صورت می‌توانید نزد من بیایید، شامی با هم می‌خوریم و گپ می‌زنیم.

پول را دادند و سوار ماشین ژرژ شدند. ژرژ وارد یک خیابان فرعی شد، قدری آهسته کرد و گفت: "این خانه را می‌بینید؟، آن که در باغش یک تاب سبز هست، خانه ما بود. بعد از مرگ پدرم، آنرا فروختیم و با پولش آپارتمانی کوچک در مرکز شهر برای مادرم خریدیم. این هم خانه آنابل است. آنها خیلی زود از این محل اسباب‌کشی کردند و رفتند." در مقابل یک صندوق پستی توقف کرد، نگاهی به مجید انداخت و گفت: "از خانه تا اینجا را پیاده آمدیم و آنابل نامه را پست کرد. می‌بایستی بفهمم. می‌بایستی بفهمم." دو دستش را روی فرمان گذاشت و در حالیکه با بند ساعتش بازی می‌کرد و آن را باز و بسته می‌کرد به صندوق پستی خیره شد. بعد از یکی دو دقیقه به راه افتاد. در نزدیکی خانه، دو پیترزا و سالاد خریدند و در یک سالن بزرگ نیمه‌تاریک مستقر شدند. گونه‌های هر دوشان گل انداخته بود. ژرژ چند آلبوم ویژه عکسهای نوئل سالهای مختلف را نشان داد: "اینجا، شش سالم است. سال اولی است که به لاول آمده‌ایم. هنوز برادر و خواهری ندارم. شب قبلش به شهر رفتیم و من روی زانوی بابانوئل نشستم و عکس گرفتم. هرچه گشتم عکس نوئل این سال را پیدا نکردم. تا همین چند سال پیش که مادرم زنده بود، هر نوئل که پیش او می‌رفتم، بچتمان به نوئل‌های سالهای گذشته می‌رسید و همیشه هم همان سوالها را از او می‌کردم. خیلی احمقانه است، بعضی وقتها آدم باید برای کاویدن در زندگی خودش، لحظاتی که گذرانده است، از این و آن سؤال کند، روزنامه و تاریخ و رمان بخواند و فیلم ببیند. در آخر هم چیزی جز چند لحظه و حس فرار و موهوم و مبهم دستش را نمی‌گیرد." مجید گوش نمی‌داد. یک ترانه قدیمی جاز از دستگاه پخش سی‌دی شنیده می‌شد. آتش در شومینه شعله می‌کشید و گاهی نارنجی و آبی می‌شد. سرما به ۱۲ درجه زیر صفر رسیده بود و ارتفاع برف از یک متر هم بالاتر می‌رفت. این اولین باری بود که ژرژ با صمیمیت و به‌طور مفصل از کودکی‌ش صحبت می‌کرد. مجید بعید می‌دانست که نشان‌دادن آلبوم عکس به غریبه‌ها رسم رایجی در میان کاناداییها باشد. قاعدتاً فقط دوستان بسیار نزدیک و بویژه اعضا خانواده‌ها هستند که به همدیگر آلبوم عکس نشان می‌دهند و از خاطرات مشترک یا قابل‌فهم برای یکدیگر، با هم حرف می‌زنند. جز چند نفر، افراد خانواده و تا حدی دوستان قدیمی، کسی به کسی نزدیک نمی‌شود و کسی از تنهاتیش با دیگری حرفی نمی‌زند. کسی از خاطرات شش‌سالگی و از اولین عشق نوجوانیش در سیزده سالگی با دیگران

صحبت نمی‌کند. مجید تردیدی نداشت که این احتمالاً آخرین باری است که ژرژ اینگونه گرم و صمیمی با او رفتار می‌کند. مسأله، بیشتر از صمیمیت با او، تنهایی عظیم این مردی بود که حالت چشمهای غمگین و ناامیدش او را ده‌پانزده سالی پیرتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد و، اتفاقاً به‌طور متناقض، دور بودن و تجریدی بودن مجید نسبت به دنیای او. مجید احساس می‌کرد که مانند دو مسافر، دو هم‌نشین اتفاقی در کوچه یک قطار هستند که ناشناس بودن و موقتی بودن ارتباطشان، آنها را مطمئن می‌کند و تمام نیاز انسانیشان به ارتباط با دیگری را که نمی‌توانند در زندگی روزمره برآورده کنند، با محرم اسرار ناشناسشان رفع می‌کنند. دکتر ژرژ - ابر فرید سیدی مری هاپکینز را گذاشت :

THOSE WERE THE DAYS

آن روزها چه روزهایی بودند؟ شعله‌آتش در شمشینه‌گر کشید و آبی و نارنجی شد و مجید به یاد آورد که سی و چند سال پیش در نیمه‌های شب از خواب بیدار شد، به دستشویی رفت و در بازگشت محو شعله‌آتش در بخاری شد و تا صبح در مقابل آن نشست و به آن نگاه کرد. در مسجد سلیمان و فور گاز باعث شده بود که در بسیاری از خانه‌ها شمشینه‌گازی برقرار باشد و اولین بار بود که مجید چنین چیزی را می‌دید .

با وجود رونق بعد از جنگ که در تمام غرب به گسترش رفاه و آزادیهای فردی انجامید، ژرژ، به جز چند سال اول کودکی، کلاً طفولیت و نوجوانی دشواری داشت. پدرش که یک شرکت کوچک صادرات پوست داشت، به زحمت می‌توانست در مقابل رقبای جدید و بزرگ ایستادگی کند. بازپرداخت وامی که برای خرید خانه‌شان گرفته بودند، دائماً مشکل و مشکلتر می‌شد. دعوای شروع شد. مادرش جیغ می‌کشید که: "بیخود کردیم که خانه را خریدیم، من گفته بودم که هنوز می‌توانیم چند سالی در همان آپارتمان در مونترآل زندگی کنیم و وقتی وضعمان کاملاً مطمئن شد، خانه بخریم." پدرش بطریهای ویسکی را به این‌ور و آن‌ور پرتاب می‌کرد و عربده می‌کشید: "من که گفتم برویم تورنتو یا اوتاوا، معلوم بود که این خراب شده کارش به کساد می‌کشد و همه شهر با مردمش ورشکسته می‌شود. بیخود کردیم خانه را خریدیم، چون بیخود کردیم که نرفتم تورنتو، چون اصلاً من بیخود کردم که عاشق تو شدم و با تو ازدواج کردم!" ژرژ در اینجا خندید و گفت: "البته پدرم هنوز عاشق مادرم بود و بویژه عاشق ویسکی و پولش هم بود. اولین دفعه‌ای که بطری ویسکی را پرت کرد، من از ترس گوشه‌ای قائم شده بودم و می‌لرزیدم. بارهای بعدی، چون می‌دانستم ویسکی خیلی دوست دارد، بلافاصله سراغ بطری می‌رفتم تا اگر چیزی در آن مانده باشد، حرام نشود. به تدریج متوجه شدم که او همیشه بطریهای خالی را پرتاب می‌کند و طوری هم پرتاب می‌کند که به پنجره و گلدان و یا چیز دیگری صدمه نزنند. یک روز طبق معمول داد و فریادها را کردند و بعد پدرم سراغ بطریها رفت. همانطور که عربده می‌کشید یکی یکی بطریها را برمی‌داشت، اما متوجه می‌شد که در همه آنها مقداری ویسکی هست. یکی از خواهرانم که از لای در آشپزخانه

نگاه می‌کرد، به سرعت دوید و بطری خالی‌ای از جایی پیدا کرد، دستش را از لای در دراز کرد و بطری را به طرفش قل داد؛ می‌دانستیم که تا بابا بطری‌ای پرت نکند و مامان اشکی نریزد، دعوا به آخر نخواهد رسید. آن شب البته، دعوا به خنده و شادی ختم شد؛ دور‌های بود که داشتیم به‌تدریج از آن بحران مالی خارج می‌شدیم."

ژرژ خیلی زود، بعد از پایان تحصیلات پزشکی، ازدواج کرد. در آن سالهایی که همه جا پر از هیپی‌شد، ترانه‌های بیتلها و باب‌دیلن بر سر زبانها جاری بود، اعتراض علیه جنگ ویتنام غرب و دنیا را پر کرد، هوشی‌مین و چه‌گوارا محبوب جوانان شدند، جوانان در مقابل پدر و مادرها و دخترها و زنان در مقابل پسرها و مردان شروع به سرکشی کردند، پزشک جوان تمام وقتش را در کلینیک و بعدها در لابراتوارش گذراند.

بیست و پنج سال گذشت.

یک روز ژرژ، به علت مسمومیتی ناگهانی، خارج از وقت معمول به خانه برمی‌گردد. زنش را در رختخواب با یکی از همکارانش پیدا می‌کند. "به نحو عجیبی از این مسأله شاد شدم و احساس آسودگی کردم. شاید به این خاطر که داشتم متوجه می‌شدم که جز یک رفاه مالی، هیچ ارمغان دیگری برای زن و بچه‌هایم نداشته‌ام. اینکه آنها به هر حال زندگی خودشان را داشته‌اند، باعث راحتی وجدانم می‌شد. به تلخی، اما با آسودگی، کشف کردم که نه زنم و نه بچه‌هایم، هیچیک را هیچوقت دوست نداشته‌ام. بیشتر از یک‌ربع قرن، از پشت دیواری شیشه‌ای، از درون قرنطینه‌ای که دور خودم تعبیه کرده بودم، به دنیا نگاه می‌کردم، بدون هیچ ارتباط واقعی با آن. در زمانی که پول دین جدید جهان شد، من از کارم استعفا دادم، سهمم را در کلینیک که کارش هم بسیار پربرونق بود به زن و بچه‌هایم واگذار و خانه را ترک کردم. به اندازه‌ای پول نگهداشتم که بتوانم تا آخر عمر راحت زندگی کنم. این آزمایشگاه شیمی را هم که در ارتباط با شرکتهای داروسازی و یا کلینیکها سفارش می‌گیرد و الان تو در آن کار می‌کنی، نگهداشتم. به خودم می‌گفتم که شروع به زندگی کردن می‌کنم. اما یک آدام پنجاهساله، با عادت‌ها و روشهای زندگی، دیگر صخره‌های شده است که کمتر چیزی می‌تواند خراشی بر آن بنشانند و تغییر رویه‌ای در آن ایجاد کند."

مجید خمیازه‌های کشید و در حین معذرتخواهی از او پرسید که کجا می‌تواند بخوابد. در عین احساس تفاهم با این مرد، احساس خوبی از شنیدن این اعترافات نداشت. از این برداشت او هم از صخره‌شدن آدمهای پنجاهساله به شدت بدش آمد. با تلخی‌ای که چندان عمیق و آزاردهنده هم نبود، فکر کرد که اگر عصمت روزی مانند زن ایتالیایی فیلم "در جاده مادیسون" عاشق مردی شود و در او عشقی گمشده یا هیچگاه نیافته را تجربه کند، کاملاً طبیعی خواهد بود.

6- CALL- GIRL

فاطمی به مادرش گفت که تصمیم دارد برای چند روزی به لوس آنجلس برود. لوس آنجلس؟ مگر چه خبر شده؟
پیش کی می‌روی؟

- ببینم اوضاع دانشگاهها آنجا چطور است، پیش سوسن .

- پول نداریم! تازه اینهمه دانشگاه تو این مملکت هست ...

- واسه بلیط رفت و برگشت سوسن مهمانم می‌کند .

- مگر گنج پیدا کرده یا لوتو برده؟

سوسن زن جوانی در حدود بیست و هفت هشت ساله بود که از کودکی با پدر و مادر و دیگر خواهران و برادرانش به آمریکا مهاجرت کرده بود. پدر او از کارمندان عالی‌رتبه وزارت خارجه در دوره رژیم سابق بود که نسبت دوری با خانواده مادر فاطمی داشت. در سالهای اخیر دو سه بار به ایران سفر کرده بود و هر بار هم چند روزی را در آبادان و اهواز گذرانده بود. در آخرین سفرش سعی کرده بود تا امکان کار در دانشگاههای این شهرها را بررسی کند، اما همه او را از این کار منع کرده بودند. سفر فاطمی به نظر عصمت عجیب به نظر رسید. به هر رو در میان انبوه مسائلی که زندگی جدیدشان در مونترآل و به‌طور کلی مهاجرت به او تحمیل می‌کرد، این مسأله کم‌رنگ و فراموش شد .

فاطی با تحسین و حسرت به سوسن نگاه می‌کرد و حرفهایش را می‌بلعید. هر سفر او نزد آنها، یک حادثه بود. هزارها نقل از دنیای جذاب و رازآلودی داشت که او در فیلمها می‌دید و در رمانها می‌خواند. عکسهای او را می‌دید: در جشنهای دبیرستان، در تراس خانه زیبایشان که پنجره‌ای بزرگ از اطاق پذیرائی به باغ داشت، خوابیده به رو در کنار دریا در حالیکه سینه‌بندش را درآورده بود و یک عینک آفتابی بزرگ بر چشمها داشت، در میهمانیها در حالیکه می‌رقصید. با لحنی حسرتزده گفت: "خیلی بهتان خوش می‌گذرد." سوسن نگاهش کرد، از روی تخت بلند شد، با خنده بغلش کرد و بوسیدش و گفت: "قربانت بروم! طفلی! فکر نکن که آنجا بیست و چهار ساعت ما مشغول جشن گرفتن و رقصیدن و برنزمکردن خودمان هستیم. آنجا هم زندگی، مثل همه جای دیگر، مشکلات خودش را دارد." فاطی گفت: "به هر حال از این خرابشده بهتر است." "آره! این را نمی‌شود نگفت." از جایش بلند شد، سراغ چمدانش رفت، لباسها را بیرون ریخت، نوک یکی از انگشتان دست راستش را بعد از چند بار تلاش در سوراخ بسیار کوچکی که در جدار چمدان بود فرو کرد و شکافی بین دیواره و کف ایجاد کرد و کف را بالا آورد. زیر آن، تعداد زیادی عکس، یک کاست ویدئو و چند نوار موزیک بود. فاطی با ترس و کنجکاوای نگاهش می‌کرد. سوسن چشمهایش را چپ کرد، انگشت اشاره‌اش را روی دولب او گذاشت و با صدائی بسیار آهسته و نرم گفت: "هیس!" بعد خیره به او نگاه کرد، فاطی سرش را پائین انداخت. سوسن بوسه سریعی از لبهایش گرفت و گفت: "اگر دختر عاقل و رازداری باشی، این کاست فیلم را نشانت می‌دهم." ساعت ۳ بعد از ظهر یک روز گرم تیر ماه بود و دمای هوا به بالای ۴۰ درجه رسیده بود. سوسن نیمه‌لخت بود. فاطی زیرچشمی به تنش، رانهای برنزه و شورت سیاهش که در هر جایجا شدن خودش را نشان می‌داد، نوک سینه‌ها که از زیر پیراهنی نازک دیده می‌شدند و انگار سخت شده بودند، نگاه کرد. قلبش با شدت می‌زد، تنش داغ شده بود و می‌ترسید که صورتش سرخ شده باشد. زن جوان با لبخند نگاهش کرد. به طرف تخت که فاطی روی آن دراز کشیده بود آمد و روی لبه آن نشست. آرنج چپش را روی زانوش گذاشت، صورتش را کج کرد و گونه چپش را روی کف دست خواباند و خیره به او نگاه کرد. فاطی احساس ضعف کرد و چشمهایش را بست. سوسن دستش را زیر دامن او لغزاند.

خاطره این روز در گوشه‌ای از ذهن فاطی جا گرفته بود. آنرا حتی برای نزدیکترین دوستانش هم تعریف نکرد. عشقبازی با همکار پدرش، اولین تجربه جنسی که او را زن کرد، چنگی به دلش نزده بود. مرد سریعاً دخول کرد و بعد با وحشت و سرعت رفت. تا ماهها به خانه‌شان نیامد و وقتی هم دوباره سر و کله‌اش پیدا شد و دور از چشم دیگران به فاطی پیشنهاد کرد که همدیگر را ببینند، به او فهماند که علاقه‌ای به ادامه رابطه با او ندارد. ازدواجش هم یک شکست کامل بود. یکی از جوانهای دور خانواده عاشق او شده بود و پدر و مادرش که بسیار ثروتمند بودند، از او خواستگاری کردند. عصمت و مجید هر دو شدیداً مخالف بودند. اما فاطی بعد از اینکه از جوان قول گرفت که بعد از ازدواج و پس از پایان سربازی او به اروپا بروند، دو پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد ازدواج کند. عصمت نگران بود. می‌دانست که هیچ چیز در این مرد جوان نیست که

فاطی را جذب کند و او صرفاً برای خروج از ایران تصمیم به چنین ازدواجی گرفته است، اما کاری از دستش برنمی‌آید. در پاسخ به مخالفت‌هایش و اینکه هنوز زود است، فاطمی می‌گفت: "می‌خواهی ۴ یا شش سال دیگر به همین شکل زندگی کنم، بعد ازدواج کنم و چندتا بچه پس بیندازم تا آنها هم در همین نکبت‌آباد بزرگ شوند و دلشان خوش باشد که دارند زندگی می‌کنند؟" عصمت جواب می‌داد: "نه، منظورم این نیست، صبر کن بیست، بیست و دو سالگی ازدواج کن و بعد با شوهرت برو خارج! بگذار اول بروی سربازی، بعد." فاطمی هم می‌گفت: "خوب، چه مرضی است که چند سال صبر کنم؟ همین الان این کار را می‌کنم. این پسر آشناست و پول و پله هم زیاد دارند. معلوم نیست چند سال دیگر بتوانم چنین کسی را پیدا کنم."

فاطمی آنقدر بر تهیه و تدارک مقدمات این ازدواج غیرمنتظره و خرید لباس و وسایل ازدواج و تهیه لیست میهمانان و غیره، متمرکز شده بود که مسأله باکر نبودنش را فراموش کرد. پسرک چند دقیقه گذشت تا بتواند زیب شلوارش را که گیر کرده بود باز کند و از خیر باز کردن دکمه سینه‌بند فاطمی هم گذشت و ملتسمانه به او نگاه کرد تا خودش آنرا باز کند. کارش را که تمام کرد، بدون ادای هیچ حرفی بلند شد، به سرعت کت و شلوار دامادیش را پوشید و کراواتش را گره زد و لب تخت نشست. رنگش پریده بود، گرفتار تیک عصبی شده بود و دائماً با انگشتانش روی لبه تخت ضرب می‌گرفت. فاطمی منتظر ماند. اما فهمید که مرد جوان نه فقط نمی‌تواند هیچ تصمیمی بگیرد بلکه به احتمال قوی، اگر او چیزی نگوید، تا هزار سال دیگر هم بدون هیچ حرف و حرکتی در همان وضعیت خواهد ماند. پرسید: "چکار کنیم؟" و وقتی سکوت او را، که سرش همانطور پائین بود و قالی را نگاه می‌کرد دید، گفت: "می‌توانیم خیلی زود طلاق بگیریم." پسرک بدون آنکه او را نگاه کند، لباسش را درآورد، بالشش را از بالش او دور کرد، پشتش را به او کرد و دراز کشید. چند لحظه بعد گفت: "دو سه ماه دیگر بهانه‌ای پیدا می‌کنیم و طلاق می‌گیریم." فاطمی می‌خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. به موهای سیاه پسرک نگاه کرد و دلش خواست که انگشت‌هایش را لای آنها فرو کند. دلش می‌خواست از پشت او را بغل کند و پوست تیره کمرش را ببوسد. حتماً کرکهای ظریف روی کمرش نرم بودند. سرش را زیر پتو کرد و گذاشت که بغضش بی‌صدا بترکد. تا آن لحظه مرد جوان را صرفاً به‌عنوان وسیله‌ای برای خروج از بن‌بست و ناامیدیش دیده بود. با مرور آنچه که در باره موارد مشابه شنیده بود (جار و جنجالها، بی‌آبروییها، چاقوکشیها و جنایاتی که بر سر بکارت اتفاق می‌افتاد) فهمید که پسرک واقعاً دوستش داشته است. می‌خواست به طرفش بخزد و او را در بغل بگیرد و ببوسد، اما در جایش ماند و آنقدر آرام اشک ریخت تا بالاخره به خواب رفت.

بعد از جدائی، فاطمی به خانه برگشت. چند ماجرای بسیار کوتاه دیگر را هم با مردان و جوانان فامیل یا همسایه از سر گذراند، اما خیلی زود دور مردها را به‌طور کلی خط کشید. در شانزده هفده سالگی یک زن مطلقه شده بود که دیگر اشتیاقش را نسبت به مردان از دست داده بود و بیش از هر زمان دیگر آینده را سیاه می‌دید. عصمت فهمید که این بار دیگر واقعاً تنها راه، خارج رفتن است. در این دوره بود که فاطمی مجدداً به یاد سوسن

افتاد. چشمهایش را می‌بست و تماس نوک انگشتان سوسن را بر پوست بدنش حس می‌کرد، تمام بدنش را بوسیده بود. دلش می‌خواست آنجا می‌بود و باز هم تمام بدنش را می‌بوسید.

سوسن در یک آپارتمان شیک سه‌طاقه در یک حومه سبز و آرام لوس‌آنجلس زندگی می‌کرد. چند سالی بود که از خانواده‌اش جدا شده بود. با سرعت از میان ماشینها و پراژ می‌داد و سبقت می‌گرفت. یک بار که سبقت گرفت، نزدیک بود اتوموبیلی که از پشت سر می‌آمد به آنها بزند. چنده متر جلوتر همان اتوموبیل در باند سمت چپ آنها خود را به کنارشان رساند و راننده چیزی به سوسن گفت. سوسن هم داد زد: "خودتی" و ماشینش را کمی به طرف چپ متمایل کرد. مرد مجبور شد از سرعتش کم کند. سوسن باز هم بیشتر گاز داد و از او فاصله گرفت. فاطمی حسابی ترسیده بود و خودش را جمع کرده بود. سوسن خنده ای کرد و گفت: "ترسیدی؟ تو این شهر نباید از چیزی وحشت کنی والا کلاهی پس معرکه می‌ماند. خوب به این اتوبانها، آسمانخراشها، آدمهایی که توی ماشینهای دیگر نشسته‌اند، نگاه کن. همه چیز سریع است. همه دارند از تو سبقت می‌گیرند. رقابت، اساس رابطه بین آدمها و گروه‌هاست. موفقیت و پیروزی، هدفی است که همه برایش تلاش می‌کنند. پول، چیزی است که به زندگی معنا می‌دهد و نشان می‌دهد که تو در رقابت با دیگران موفق و پیروز شده‌ای. این مردک را در این ابوطیاره قراضه نگاه کن که دائماً نف می‌کند و معلوم است که دارد به همه فحش می‌دهد، تجسم کامل شکست است. از سر یک کار اعصاب‌خردکن و تا حد مرگ کسل‌کننده به خانه برمی‌گردد، حتماً هم از زنش جدا شده است و آخر هفته‌ها که می‌رود بچه‌هایش را بگیرد و نقش پدریش را ایفا کند، نوستالژیک می‌شود و به یاد دوران خوش زندگی مشترک سابقش یک دعوی سیر می‌کند. حالا از سر کار به خانه برمی‌گردد، یک زهرمار یخزده از یخچال و فریزر درمی‌آورد و گرم می‌کند و می‌خورد، آجوبو یا ویسکی ارزاقیمتی روانه معده‌اش می‌کند، مسابقه بیس‌بالی چیزی تماشا می‌کند، بعد به سراغ یک کانال دیگر می‌رود و فیلم پورنو می‌بیند و احياناً جلق می‌زند، آخرش هم با چشمهای نیمه بسته یکی دو فیلم بزن و بکش می‌بیند و همان‌جا روی کاناپه خوابش می‌برد و خواب می‌بیند که با مسلسل‌سلی صاحبکار و همکارها و همسایه‌ها و بخصوص زن و بچه‌هایش را به رگبار گلوله می‌بندد، عکسش را در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ می‌کنند، عکاسها و خبرنگارهای تلویزیون دنبالش می‌افتند و خلاصه قهرمان ملی می‌شود، بعد هم کتاب خاطر‌اتش را به صورت رمان، مثلاً به اسم: "با زنم هرگز"، چاپ می‌کند و میلیونر می‌شود. چند سالی را در دالان مرگ می‌گذراند و بعد هم روی صندلی الکتریکی خشکش می‌کند.

آن یکی را نگاه کن، لیموزین هزار متری که به کیر کینگ‌کنگ می‌گوید زکی (فاطمی سرخ شد)! از پشت شیشه‌هایش نمی‌توان چیزی دید. حتماً مردی با اسموکینگ در آن نشسته، گیلان شامپاینش را بالا می‌رود و دو دختر جوان هم در دو طرفش سعی می‌کنند با کیرش بازی کنند و آن را راست کنند. هیچوقت از خودت پرسیده‌ای که مثلاً چرا جیم کیت (می‌شناسیش که؟-آره، همه دنیا او را می‌شناسند!) شرکتش را نمی‌فروشد و

خودش را بازنشسته نمی‌کند؟ می‌تواند وقتش را به بچه‌هایش اختصاص بدهد، با آنها بازی کند و آنها را به سینما و پارک ببرد. می‌تواند یکشنبه‌ها با دوستان و اقوامشان به پیک‌نیک بروند، بادبادک هوا کنند و شب در ساحل دور آتش بنشینند و آواز بخوانند. می‌تواند تمام دارائیش را تبدیل به اسکناس صد دلاری کند و تا آخر عمر بنشیند و آنها را بشمرد. اما بیچاره نمی‌تواند! دست خودش نیست. حتماً باید مرتب روزنه ۹۶ و ۹۹ و ۲۰۰۱ و ۳۰۰۰ و غیره پس ببندازد و تمام بازار را قبضه کند. داریم می‌رسیم. "سوسن به فاطمی گفت که قبل از رفتن به خانه باید مقداری خرید بکنند و در ضمن چیزی را هم نشان او بدهد. دو عینک آفتابی با شیشه‌های بزرگ که نصف صورت را می‌پوشاند از داشبورد درآورد، یکی را خودش به چشم زد و دیگری را به فاطمی داد. فاطمی نمی‌دانست ماجرا چیست و بدون سؤال از او تبعیت می‌کرد. در خیابانی که بسیار شلوغ و پر رفت‌وآمد بود سرعت ماشین را کاهش داد و بعد سی ثانیه‌ای به طور دوبله پارک کرد. پرسید: "آن دفتر، با پرده‌های سبز رنگ را می‌بینی؟" فاطمی با دقت نگاه کرد و گفت: آره!

-آن مرد که پشت میز نشسته و دارد با آن خانم و آقا صحبت می‌کند؟

-همان که پلیور آبی، یا بنفش، دارد؟ آره می‌بینم!

-خوب قیافه‌اش را به خاطر بسپار، باهاتش کار داریم.

فاطمی گفت: "باشد!" و از خودش پرسید که او چکار می‌تواند با این مرد داشته باشد. سوسن دنده عوض کرد و با سرعت از آن محل دور شدند.

روبروی پنجره اطاق نشیمن، در آن سمت خیابان، یک پمپ بنزین بود و پشت آن هم پارکی دیده می‌شد که انتهایش معلوم نبود. کاناپه وسط اطاق بود، روبرویش تلویزیونی با اکران ۸۰ سانتیمتری روی یک میز سیار قرار داشت و در گوشه اطاق هم کنار بار، یک دستگاه پخش و تعداد زیادی نوار و سی‌دی. سوسن به فاطمی پیشنهاد کرد که تا او شام را آماده می‌کند، دوشی بگیرد. فاطمی شیر آب سرد و گرم و آن را باز کرد و بعد از تنظیم آن، گذاشت که وان پر شود. در طبقه اول کمد کوچک بالای دستشویی، مقداری دارو و پنبه و لوازم پانسمان و غیره بود؛ در طبقه دوم چند مسواک، خمیردندان، کرمهای مختلف و صابونهای جورواجور. فاطمی شیر آب را بست و در وان دراز کشید. سوسن که بود؟ با تمام وجود دلش می‌خواست جزئیات زندگی و رازهای پنهان او را بداند. اگر در مقابل این انتخاب قرار می‌گرفت که در آینده‌ای جادویی از جیک و بیک زندگی یک نفر باخبر شود، مادونا و پرنسس دیانا و جنیفر لופز را انتخاب نمی‌کرد، دست بر سوسن می‌گذاشت.

سوسن سه ساله بود که به آمریکا رفتند. پدرش چند ماه قبل از سرنگونی رژیم سلطنتی، مانند بسیاری از کارمندان و مدیران عالی‌رتبه وابسته به نظام، دار و ندارش را فروخت و به آمریکا رفت. خیلی زود، سوسن متوجه شد که "خارجی"، آن هم "خارجی گروگانگیر" است. وقتی یکی از همکلاسیهایش نانسی را برای جشن تولد پنج سالگی‌اش دعوت کرد، گفت که نمی‌آید.

-چرا؟ اگر نیایی من هم جشن تولد تو نمی‌آیم و باهات هم بازی نمی‌کنم.

-به جهنم! مامانم می‌گوید شما ایرانی هستید و ایرانیها وحشی هستند، ما را گروگان می‌گیرید و شکنجه می‌کنید.

سوسن با گریه از مادرش پرسید که منظور نانسی چه بوده است. مادرش هم با عصبانیت گفت از پدرت بپرس. پدر ساکت ماند، نمی‌دانست چگونه پاسخ بدهد. چند روز بعد یک نقشه کروی جهان خرید و به خانه آورد. نقطه کوچکی را نشان داد و گفت: "اینجا تهران است، یادت می‌آید؟ یادت می‌آید که اطاقت صورتی بود و تختت را خیلی دوست داشتی؟" نقطه کوچک دیگری را هم نشان داد و گفت: "اینجا هم لوس‌آنجلس است، همینجایی که ما الآن زندگی می‌کنیم." سوسن پرسید: "کو خانه‌مان، نشان بده!" پدرش خندید و گفت: "نمی‌شود، روی نقشه همه چیز کوچک است." کارمند عالی‌رتبه وزارت خارجه ایران در زمان سلطنت، کم‌کم به مسأله علاقمند شد و با حوصله تقسیم دنیا به قاره‌ها، قاره‌ها به کشورها، کشورها به استان‌ها و استان‌ها به شهرها را توضیح داد. بعد وارد توضیح اختلاف نژادها و زبانها و نظامهای سیاسی شد. زنش وارد شد و گفت: "هیس! مگر نمی‌بینی بچه خواب است." بعد هم چون تصور نمی‌کرد که این کلمات قلمبه‌سلمبه خطاب به دخترک پنج ساله بیان شده باشد، با تعجب پرسید: "با کی حرف می‌زدی؟" آقای موسوی به سوسن که روی کاناپه خوابیده بود نگاه کرد، او را بغل کرد و برد تا در تختش بگذارد. بعد از اینکه او را روی تختش گذاشت، پتو را رویش مرتب کرد و بوسیدش. سوسن نیم‌غلطی زد، گفت: "بابا، من دلم می‌خواهد نانسی دوستم باشد و جشن تولدم بیاید" و مجدداً خوابید. آقای موسوی، دیپلمات سابق پنجاه‌ساله، همانجا نشسته بر لب تخت دخترش ماند. یک ربع قرن پیش که درسش را در هاروارد تمام کرده و به ایران برگشته بود، ایران تازه از یکی از بزرگترین بحرانهای سیاسی-اجتماعی بعد از جنگ دوم جهانی خارج شده بود. دکتر مصدق، نخست‌وزیر محمدرضا پهلوی شاه ایران، قدرت او را به مصاف طلبیده بود و می‌خواست نفت را ملی کند. شاه هم از کشور خارج شد و بعد از مدت کوتاهی دوباره برگشت. مخالفین می‌گفتند بازگشت او با یک کودتای آمریکائی (حمایت، نقشه، پول و حتی مجریان آمریکائی) میسر شده است. طرفداران، حرف از "قیام ملی مردم" برای بازگرداندن او می‌زدند. سید محسن موسوی دچار تردید زیادی نشد. یک چیز برای او مهم بود: به ایران خدمت کند. عاشقانه می‌خواست که کشورش مدرن و صنعتی شود. فکر می‌کرد که حتی اگر واقعاً کودتا و حمایت خارجی در میان بوده باشد، امری متعلق به گذشته است و اینک باید به آینده پرداخت. آزادی و استقلال چندان فکرش را مشغول نمی‌کرد، خواب کشوری را با کارخانه‌ها

و پلهای عظیم و سدهای بزرگ، مردم باسواد و مرفه و احترام و قدرت بین‌المللی می‌دید، کشوری که می‌توانست در فاصله یک نسل ساخته شود. نقش خودش را در ساختن این آینده بسیار مهم می‌دید و فکر می‌کرد که می‌تواند منشا تغییرات زیادی شود. در همان اولین ماهها قدری مأیوس شد، اما امیدش را از دست نداد: او را که دارای دکترای اقتصاد با نمرات بسیار بالا بود، به علت تسلطش بر زبان انگلیسی و آشنائیش با آمریکا به وزارت خارجه فرستادند. بتدریج امیدش به ایجاد تحول را از دست داد، اما در عوض پول زیادی به دست آورد. فهمید که یا باید استعفا بدهد و برود و یا، مانند دیگران، پستش را به عنوان یک شانس موقتی ببیند و حداکثر بهره را از آن ببرد. پست بالا در وزارت خارجه امکانات زیادی را برایش فراهم کرد. در کشوری مانند ایران با یک دولت متمرکز و آقابالاسر، هیچ قرارداد و معامله مهمی بدون چرب‌کردن سیبل چند کادر بالای وزارتخانه‌های کلیدی مثل خارجه و اقتصاد، صورت نمی‌گرفت و او به علت آموخته‌ها و اطلاعات اقتصادی، یک پای ثابت بسیاری از معامله‌ها و توافقات بود. یک خانه بزرگ با باغ و استخر در سلطنت‌آباد تهران و یک ویلای مجلل در چالوس، ایده‌آل‌هایش در مورد ایران را به بایگانی رویاهای باطله فرستاد. تمام آن بحثهای پرحرارت با همکلاسیهای آمریکائی و اروپائیش در تریا و خوابگاه دانشگاه را فراموش کرد: "ما نوادگان کورش و داریوش هستیم و شما کودکان این جهانی که ما در آن هزاره‌ها قدمت داریم، خیلی زود جایگاه شایسته خود را باز خواهیم یافت." اشکی را که از گوشه چشمش بیرون زده بود پاک کرد؛ این اشک برای ایران نبود، برای آن جوان پرشور و سودازده‌ای بود که الان، در میانه زندگی، یک خارجی مشکوک بود و تنها به این فکر می‌کرد که چگونه هر چه زودتر گرین کارتش را به دست بیاورد و سرمایه چند میلیونیش را به کار بیندازد، و اینکه چگونه دختر بچه‌اش را در مقابل عواقب کاری که دیگران انجام داده‌اند و گناهش فقط زاده شدن در قلمرو جغرافیائی آنهاست، حفظ کند.

دختر بچه چندساله آن روز، به تدریج نقشه جهان را به خوبی آموخت. هر چند که این خط‌کشیهای روی نقشه‌های جغرافیائی و این رنگ‌آمیزیهای متفاوت برای نشان دادن کشورها، برایش مضحک و بی‌معنا بود، اما با آنها ساخت و به آنها تمکین کرد. بین تصادف نانسی و مرگش، سه روز فاصله بود. سالهای "بدون دخترم هرگز" بود و این بار سوسن بود که نخوست به ملاقات او در بیمارستان برود. پدر نانسی به دیدن سوسن و خانواده‌اش آمد و التماس کرد که سوسن برای چند لحظه هم که شده به دیدن دخترش بیاید. پدر سوسن گفت: "یادتان هست، ده‌هوازده سال پیش، وقتی من به دیدار شما آمدم و خواهش کردم که نانسی را به جشن تولد سوسن بفرستید، شما گفتید که روی این مسأله فکر خواهید کرد؟ نیامد. چشمهای دختر من روی در خشک شد. امروز، یک ساعت قبل، بلافاصله بعد از اینکه تلفن زدید و گفتید که می‌خواهید با سوسن و خود ما صحبت بکنید، به اطاقش رفتم و از او خواستم، تقاضا کردم، حتی گریه کردم، که به بیمارستان برود و نانسی را ببیند. گفت: "روی این مسأله فکر خواهم کرد." این کار را به خاطر شما و یا حتی نانسی نکردم، به خاطر خودش است. می‌دانم که اگر

نانسی را نبیند، اگر فرصتش برای دیدن او تمام شود، تا آخر عمر رنج خواهد کشید. شما بگوئید ما چکار کنیم، چه بگوئیم که سوسن به دیدار نانسی بیاید؟

پدر و مادر ها، همدیگر را در آغوش گرفتند و به گریه افتادند. اما چیزی قویتر از همه آنها، ریشه در کینه‌ها و حماقت‌های تاریخ، متبلور در خطوط و رنگ‌آمیزی نقشه‌هایی که خردی و حقارتشان چشم را آزار می‌داد، برای آنها تصمیم گرفت .

سوسن به بیمارستان نرفت. چند هفته پیشش، وقتی نانسی به او گفته بود که هیچوقت به ایران نخواهد رفت و هیچوقت هم با یک ایرانی ازدواج نخواهد کرد چون می‌ترسد، با حالتی هیستریک موهایش را گرفته و او را از خانه‌شان بیرون انداخته بود. برای مدت چند ماهی سوسن به یک مرکز اسلامی رفت و آمد کرد و روسری هم گذاشت. اما یک روز صبح آفتابی از خواب بیدار شد، با لختی در تختش ماند و با خودش ور رفت. یک سی‌دی گذاشت و با رقص به آشپزخانه رفت، آشپزخانه‌ای بزرگ با پنجره‌ای به سمت یک دریاچه مصنوعی که صبحانه‌شان را در آن می‌خوردند. مادرش نگاهش کرد، پرسشگر و منتظر. جواب داد: "نه، نماز نخواندم و از این به بعد هم دیگر هیچوقت نماز نخواهم خواند." مادرش پشت به او کرد، ظرف و ظروف و کارد و چنگال را به هم می‌زد و صدا ایجاد می‌کرد. حالا که دختر جوان از شر خدا و نماز خلاص شده و احساس آزادی می‌کرد، به نظرش رسید که مادرش را دوباره دوست دارد. با بدجنسی شیطنت‌آمیز و سرخوشانه‌ای گفت: "حالا چرا رویت را آنور کرده‌ای، نکند باز داری آبغوره می‌گیری؟" مادرش با حرکتی سریع برگشت و هق‌هق گریه‌اش منفجر شد. سوسن در آغوشش گرفت و بوسیدش. بعد از ظهر همان‌روز به سر قبر نانسی رفت و از آنجا هم مستقیماً به خانه آنها و از پدر و مادرش خواست که اجازه دهند مدتی در اطاق او، اطاقی که چه لحظات شاد و رازآمیزی را با هم در آن گذرانده بودند، تنها بماند. از آن به بعد، در هر سالگرد مرگش در ساعتی که مطمئن است که دیگر کسی آنجا نخواهد بود- به نزد نانسی می‌رود، آخرین اخبار را به او می‌دهد و از او معذرتخواهی می‌کند که به بیمارستان نرفته است .

"تکتک!"، سوسن به در حمام زد و با خنده گفت: "چکار می‌کنی، خواب رفتی؟" وارد حمام شد، فاطمی خودش را در وان فرو برد و زیر کف صابون قایم کرد. سوسن خندید و گفت: "چی، از من خجالت می‌کشی؟ بیا بیرون تتبل‌خانم!" و بعد حوله را برداشت و دور بدن او قلاب کرد. پشت سرش رفت، اول موهایش را خشک کرد، بعد دست راستش را با حوله روی سینه‌هایش گذاشت و آنها را با نوازش خشک کرد، گردنش را بوسید و دستش را پائین لغزاند، با زبانش لاله گوش دختر جوان را لیسید و زمزمه کرد: "یادت هست، آن روز در خانه‌تان؟ چه شرجی‌ای بود!" دستش را گرفت و او را به اطاق خواب برد. لبهایش را بوسید، نوک سینه‌چپش را بین دو

انگشت شست و اشاره دست راستش گرفت و فشار داد، تمام بدنش را لیسید، به همه بدنش و در همه بدنش زبان کشید و بعد از او خواست که چشمهایش را ببندد چون سورپریزی برایش دارد .

-چشمهاتو باز کن .

-این چیه؟

-همان چیزی که چون مردها دارند و ما نداریم فکر می‌کنند که رئیس دنیا هستند !

- چکار می‌خواهی بکنی؟

- حدس بزن !

- از کجا آوردی؟

- بَع! تو دکان بقالی سر کوچه هم می‌توانی پیدا بکنی! واسه شغلم به این چیزها احتیاج دارم .

- مگر شغلت چیست؟ آخر این ...

- خیلی گندس؟ نترس، میدونم چه جور ی باه‌اش کار کنم، حالا حرف دیگه بسه !

فاطمی ساعت دومین صبح از خواب بیدار شد. غلطی زد و بالشی را بغل کرد و وسط پاهایش گذاشت. از پشت پلکهایش نور را می‌دید. پرنده کوچکی که در قفسی در اطاق پذیرائی بود، انگار می‌دانست که کسی خوابیده است، آوازی را با صدائی نرم زمزمه می‌کرد. فاطمی فکر کرد که کاش می‌شد زبان پرنده‌ها را فهمید. صدای باز و بسته شدن دری را شنید. "بیدار شدی خانم‌خانما؟"، سوسن با لباس گرم ورزشی، صورت عرق‌کرده و سرخ، موهای مرطوب و به هم چسبیده، وارد اطاق شد. بوسه‌ای برایش فرستاد، یک نوار موسیقی عربی شاد گذاشت و گفت که می‌رود دوش بگیرد .

مربای بالنگ، مربای به، نان بربری، پنیر تبریز، همه چیز روی میز صبحانه ایرانی بود. تلویزیون روی یک کانال ۲۴ ساعته ایرانی بود و یکی از ترانه‌های قدیمی گوگوش را پخش می‌کرد. سوسن پرسید: "نمی‌پرسی که من چکار می‌کنم؟ چه شغلی دارم؟" "هر چه هست، باید عجیب غریب باشی!" سوسن در حالیکه ظرفها را جمع و میز را تمیز می‌کرد، گفت: "یک مشکل بزرگ دارم و امیدوارم که تو به من کمک کنی تا حلش کنیم ."

با وجود اینکه در ابتدا فاطمی حیرت‌زده شد و حتی تا حدودی هم نگران، اما بعد از ظهر که سوسن برای چند ساعتی، به قول خودش، "سر کار" رفت و او را تنها گذاشت، کم‌کم CALL-GIRL بودن او برایش هیجان‌انگیز و بامزه شد. سوسن بعد از پایان تحصیلاتش در بازاریابی، شغل خوبی در یک شرکت بزرگ با فعالیتهای مختلف، از مسکن‌سازی تا فروش اتوموبیل و غیره، پیدا کرده بود. اما کارش زیاد بود و آن را هم دوست نداشت. "وقتی فکر می‌کردم که تا آخر عمر باید این کار مزخرف را انجام بدهم و بعد هم هفتاد یا هشتاد سالگی بیفتم و بمیرم، از زندگی سیر می‌شدم و دلم می‌خواست که همان لحظه بمیرم." وقتی تعجب فاطمی را دید، گفت: "در ایران چادر و مشروب و دوچرخه را برای آدم مسأله می‌کنند، اینها هم آنقدر ابتدائی و قلابی است که هیچکس فرصت نمی‌کند تا با مسائل واقعی روبرو شود و به آنها فکر کند. بگذار چند وقتی بگذرد، آنوقت تازه با مشکلات و سؤالیهای مهم مواجه خواهی شد." روز به روز سوسن بیشتر و بیشتر از دل و دماغ می‌افتاد، کم‌کم مصرف الکلش بالا رفت و شروع به دائمی‌شدن کرد، بدون قرص خواب نمی‌توانست بخوابد و کوکائین را هم چند بار امتحان کرد. یک بار با یکی از وکلای شرکتشان ("در آمریکا وکیل از نان شب و اکسیژن هوا هم لازمتر است!") به رستوران می‌رود و شب را هم نزد او می‌گذرانند. مرد اصلیت مصری دارد و با وجود اینکه از کودکی در آمریکا بزرگ شده است، هنوز عاشق چشم و ابروی شرقی و موهای بلند سیاه است و مثل اغلب مردهای شرقی هم "جاده خاکی" دوست دارد ("یعنی از عقب کردن دوست دارند، چون سوارت می‌شوند، دادت را در می‌آورند و از فتحشان احساس قدرت می‌کنند و حشری‌تر می‌شوند"). یکی دو بار دیگر همدیگر را می‌بینند و بعد آقای وکیل، که زن و سه بچه دارد، به او پیشنهاد می‌کند که از کارش استعفا بدهد و زن غیر رسمیش بشود؛ به قول ایرانی‌ها "نشانده" ("این کلمه را در یکی از سفرهایم به ایران یاد گرفتم"). سوسن نه جواب منفی می‌دهد و نه مثبت، می‌گوید باید فکر کند. در عین حال عملاً اکثر شبها را در آپارتمان دوم او می‌گذراند و برخی بعدازظهرها هم از او پذیرائی جنسی می‌کند. چند ماه بعد استعفا می‌دهد، اما نه برای اینکه "نشانده" او بشود، بلکه به دلیل اینکه تصمیم می‌گیرد که "CALL GIRL GIRL" همگانی بشود. "خیلی حسود بود و حس مالکیت به من پیدا کرده بود، بعلاوه زن و بچه داشت و بالاخره روزی این مسأله مشکل درست می‌کرد؛ از همه مهمتر اینکه، بخصوص، احساس می‌کردم دارم یک زن شوهردار می‌شوم و از این مسأله نفرت داشتم." "نترسیدی مریض بشوی؟ گیر آدمهای خطرناک بیفتی؟"

سوسن مدتی را به مطالعه این حرفه و خطرات آن گذراند. بدون کاپوت با هیچکس نمی‌خوانید، مشتریانش را در هتل‌های شیک و در میان کسانی که آشکار بود متأهل هستند- این را چک می‌کرد- انتخاب می‌کرد، به هیچ محلی دو بار نمی‌رفت و بالاخره اینکه مطلقاً مستقل و به حساب خودش کار می‌کرد ("اگر قرار بود استثمار بشوم در همان شرکت می‌ماندم" و "به پاندازها نمی‌شود اعتماد کرد، خطرناک هستند"). ("بعلاوه، به محض اینکه ببینم طرف حرف از کوکائین و هروئین می‌زند، بلافاصله می‌گذارم و می‌روم").

کمد لباسش را باز کرد. بیشتر از دامن و لباس زنانه سکسی، کت و شلوار و چند کراوات دیده می‌شد. تعجب فاطمی را که دید، قهقهه زد و گفت: "الگویم در لباس پوشیدن، یک خانم وکیل در یک سری تلویزیونی است. یک خانم وکیل خوشگل و باشخصیت که عاشق مرد-هیولائی است که در زیر زمین زندگی می‌کند. حرص و کنجکاویشان برای تسخیرم و اینکه ببینند زیر این لباسها چه چیزی قایم شده، صد برابر می‌شود. کراوات را که بردارم و یکی دو دکمه بالای پیراهن را باز کنم و کمی از سینه‌بندم و حتی فقط کش روی شانهم را نشان بدهم، دیوانه می‌شوند! می‌دانی حسن این لباس چیست؟ اولاً هیچکس مشکوک نمی‌شود که به این شغل شریفت اشتغال دارم؛ ثانیاً- این را اخیراً متوجه شدم- بر سر قیمت چانه نمی‌زنند و هر چه بگویم می‌پذیرند."

چند روز بعد را با رفتن به فروشگاهها، رستورانهای شیک، سینما، و یک روز هم که هوا بسیار خوب بود پیکنیک، گذراندند. یک روز صبح بعد از صبحانه، سوسن، بی‌مقدمه، با قیافه‌ای فکور و لحنی جدی گفت: "فاطمی جان، من مشکلی دارم که فکر می‌کنم اگر تو بخواهی، می‌توانی کمک کنی."

پدر سوسن در ابتدای فعالیتهای مالی و تجاریش با یک ایرانی که او هم از کارمندان نه‌چندان عالی‌رتبه وزارت خارجه شاه بود، شریک شده بود. بعد از دو سال، این شراکت با دعوایی که به دادگاه کشیده شد، خاتمه یافت. شریک پدرش مجتبی صارمی در دادگاه باخت و ناچار شد چند صد هزار دلار به او غرامت بدهد. پدر سوسن هیچگاه در مورد ماهیت این مرافعه چیزی به زن و بچه‌هایش نگفت. فقط یک بار که تلفنی با دوستی صحبت می‌کرد، سوسن شنید که از ارتباطات مشکوک صارمی با مأمورین جمهوری اسلامی، معامله‌گران بین‌المللی اسلحه، قاچاقچیان آمریکای لاتین و مأمورین اف.بی.آی. حرف می‌زند. سوسن چهارده‌پانزده سال داشت و با شنیدن این کلمات چند شب نتوانست بخوابد. در طول ماههای بعد هم چند بار با کابوس و وحشت و هذیان از خواب پرید. اما، حتی در این سن هم، فهمیده و حس کرده بود که پدرش بسیار ترسو و تقریباً پارانویاک است و ماجرا را نهایتاً فراموش کرد. در همان دوره هم شدیداً درگیر اولین عشق و رقابت مثلث زندگی‌ش- پسر همسایه خانه دست راستی و دختر همسایه خانه دست چپی، مایکل و نانسی- شد و معامله‌گران اسلحه و قاچاقچیان و اف.بی.آی. هم در یک گوشه ذهنش بایگانی شدند. با اینوجود، هنوز به وضوح صحنه بیرون دادگاه، بعد از اعلام حکم و باخت صارمی را، به خاطر داشت: به طرف پدرش آمد، صورتش در بیست سانتیمتری صورت او بود، تمام عضلات صورتش با تیکهای ریز عصبی می‌جنبید و مشت‌هایش را چنان گره کرده بود و می‌فشرده که انگار تمام خون بدنش به دست‌هایش منتقل شده است- نگاه سوسن از پنجره اتوموبیل خیره به دست او ماند؛ شنید: "موسوی، هم تو و هم خانواده‌ات، قصاص این کار را خواهید داد."

سوسن، بشقاب و چاقو و فنجانهای صبحانه را جمع کرد و در ماشین ظرفشویی گذاشت. آن را روشن کرد، به اطافش رفت و از آنجا حرف‌هایش را ادامه داد: "درست است که دادگاه محکومش کرد ۲۸۰ هزار دلار بدهد، اما

بابا می‌گفت که این مبلغ حتی نصف آن چیزی هم که بالا کشیده بود، نمی‌شد؛ در این زمینه من مطمئنم که حقیقت را می‌گفت. به نظر مامان، این یک کینه قدیمی بود. صارمی چند سال کارمند زیردست بابا بود. اتفاقاً کسی بود که بابا دوستش داشت و در ایران هم، آنطور که مامان تعریف می‌کرد، رفت و آمد زیاد داشتند. اما به هر حال زیردست بود. مامان می‌گفت چند بار، در اول شراکتشان، ظاهرأ به شوخی، گفته است که: "اینجا آمریکاست، محل شکوفایی لیاقتها، وزارت خارجه را فراموش کن، خواهیم دید کی زیردست و کی بالادست است." اما، در این "کشور لیاقتها" هم صارمی جز اشتباهات بزرگ و خسارات و زیانهای مالی، چیزی به بار نیاورده بود. پدر سوسن که هفتاد درصد سرمایه را داشت او را از تمام پستهای مسئولیت کنار گذاشت و او هم شروع کرد به جعل امضا، سر و سر پیدا کردن با رقبا و سرانجام نزدیک به نیم میلیون دلار بالا کشید. اگر پدر سوسن می‌خواست، می‌توانست حتی او را چند سالی هم به زندان بیندازد، اما سرانجام با استرداد حدود نیمی از مبلغ دزدی و حیف و میلهای انجام‌شده، وکلای دو طرف به توافق رسیدند.

به آشپزخانه برگشت، لباس زیر و پیراهن و شلوار جینی در دست داشت، از مقابل فاطمی رد شد، نگاهی به او کرد و لبخندی زد و گفت: "می‌روم یک دوش بگیرم." فاطمی بی‌صبرانه گفت: "بقیه‌اش؟" سوسن خندید و گفت: "عجله نکن دختر کوچولو، یک ربع دیگر می‌آیم بیرون و برایت تعریف می‌کنم." فاطمی هیجانزده و بی‌صبر بود. احساس می‌کرد در یک ماجرای سینمایی آمریکائی شرکت می‌کند. اشتباه نمی‌کرد. صارمی بر حسب تصادف یک روز سوسن را در هتلی با یکی از مشتریهایش دید. آنها را تعقیب کرد و چند ساعت در مقابل یک مثل در انتظار خروج او ماند. بعد، مجدداً، به دنبال تاکسی سوسن رفت و خانه‌اش را شناسایی کرد. مرد ارتباطات مشکوک و معاملات نامشروع، در همان هتل با دیدن سوسن در کت و شلوار و عینک بزرگ آفتابی و پچ‌پچه‌های درگوشی و خنده‌های رازآلود و تفاوت سن چشمگیر زن جوان با مرد همراهش، فهمیده بود که چیزی غیرمتعارف در این رابطه وجود دارد. رفتن آنها به متلی در خارج شهر، مطمئنش کرده بود که مرد همراه باید متأهل باشد. یک کارآگاه خصوصی اجیرشده، بعد از سه هفته، با هفت سری عکس، هفت مرد مختلف، و هفت هتل و مثل که هیچکدام همان نبودند، بی‌هیچ تردید و شائبه‌ای به او فهماند که زن جوان بدنش را سرمایه‌مکرده و از راه کرایه آن امرار معاش می‌کند. صبیغه مدرن و بدون "انکحت و زووجتو..." . پاکت محتوی عکسها و گزارش کارآگاه خصوصی در مقابلش روی میز رستوران بود. دستهایش را به هم مالید، با صدای بلند خندید و گفت: "آقای موسوی، عرض کردم که در این سرزمین لیاقتها از همه‌تان قصاص خواهم گرفت." و پیش خود اضافه کرد: "مالی و جنسی." (همه کارکنان و مشتریان رستوران با تعجبی کما بیش همراه با ترس به این مرد با قیافه مشکوک شرقی-یک تهریش اسلامی چندروزه نگاه‌داشته بود- که دو ساعت می‌شد هر از گاهی پاکت مقابلش را باز می‌کرد، مجدداً محتویات آن را از نظر می‌گذراند و با چهره‌ای مشعوفتر از دفعه قبل آن را می‌بست، خیره شدند.) از آن زمان به بعد، سوسن می‌بایستی هفته‌ای هزار دلار به او بدهد و چند ساعتی هم هوسهای جنسیش را که هفته بعد از هفته غیرقابل تحملتر می‌شد، ارضا کند.

فاطمی سوسن را در آغوش گرفت و به او قول داد که هر طور شده کمکش خواهد کرد: "حالا اشکها را پاک کن و به من بگو چکار کنم؟"

-اگر کمی زرنگ و نترس باشی، می‌توانی وارد خانه‌اش بشوی و نگاتیوها را برایم بیاوری. آن مردی را که روز اول رسیدن نشانت دادم، یادت هست؟ از کسانی که در اینجا هستند نمی‌توانم کمک بگیرم، از کارآگاه‌های خصوصی هم می‌ترسم.

یک هفته بعد، فاطمی با احساس پیروزی و هیجان از ماجرای که از سر گذرانده بود، در هواپیما نشسته بود و دیسکت و پاکتی را که به همراه تعداد زیادی عکس و نگاتیو از کشوی میز صارمی بلند کرده بود اما چیزی در مورد آنها به سوسن نگفته بود، تفتیش می‌کرد. تعداد زیادی اوراق ظاهر رسمی و لیستی از نامها و شماره تلفنها و تاریخهای رانده‌وو و یادداشت‌هایی که نمی‌توانست چیزی از آنها بفهمد، در پاکت بود. شانه بالا انداخت. نمی‌دانست که با یک حرفه‌ای لجوج مافیائی سروکار پیدا کرده است که تا مونترآل تعقیبش خواهد کرد.

۷ - " کامپیوتر در خانه - مفید و ساده "

آیت ساندویچش را گاز زد، خرده‌های نان و کنتلی را که روی کتاب ریخت با پشت دست جارو کرد و وقتی دید که روی پای بغل دستیش ریخته است خودش را کمی جابه‌جا و جمع کرد و سر برگرداند و معذرت‌خواهی کرد؛ نگاه زن حواسش را پرت کرد و تمرکزش را به هم زد.

داشت به خانه کسی می‌رفت که دیشب تلفن کرده بود و گفته بود که کامپیوترش، بعد از نصب یک برنامه کمکی جدید برای بهبود پخش صدا، قاطی کرده و احتیاج به کمک دارد. گفته بود که اگر همین فردا برای تعمیر آن برود، دو برابر نرخ معمول را به او خواهد پرداخت.

برف می‌بارید. اتوبوس، احتمالاً، با سرعت ۱۰ کیلومتر در ساعت پیش می‌رفت. وقتی می‌خواست از رستورانی که در آن از ساعت ۱۱ شب تا ۷ صبح ظرف می‌شست خارج شود، از فرط خستگی تلو تلو می‌خورد. هوای یخزده صبح فوریه مونترآل، با شلاق بیدارش کرد. بچه‌ها که به مدرسه می‌رفتند، و فقط می‌شد گونه‌های سرخ‌شده از سرما و چشمان شاد و لبهای خندانان را از میان شال و کلاههای پشمی دید، چشمانش را کاملاً باز

و قدمه‌ایش را استوار کردند. دیشب گفته بود که شاید برای تعمیر کامپیوتر بروم، " اگر تا ساعت هشت و نیم نرسیدم، بدانید که نخواهم آمد". اما، الان، تصمیم گرفته بود که علیرغم میلش به رفتن به خانه، خوردن یک غذای حسابی و بیست و چهار ساعت خواب، اول برای تعمیر کامپیوتر بروم: "شصت دلار هم، شصت دلار است!"

زن بغل‌دستی، یک سیاهپوست ریزه با عینک ته‌استکانی، پرسید: "ایتالیائی هستی؟" جواب داد: "نه، ایرانی." زن گفت: "آهان! خمینی! شما با ماندلا و کشور من آفریقای جنوبی، دوست هستید." آیت دهان باز کرد تا بگوید که این یک دروغ بزرگ است، اما فکر کرد که حالا اول صبح بحث سیاسی بی‌معناست. زن در حالیکه خود را جابجا می‌کرد تا پیاده بشود، گفت: "اما شما زن‌ها را شلاق می‌زنید و داخل آدم به حساب نمی‌آورید، با آنها همانطور رفتار می‌کنید که سفیدها با سیاهها، این را اصلاً دوست ندارم." زن آنچنان با غیظ این را گفت که آیت بی‌اختیار جواب داد: "معذرت می‌خواهم، تقصیر من نیست، من هم مخالفم." و فکر کرد که داغ‌تنگ ایرانی بودن و در جمهوری اسلامی به دنیا آمدن را به سادگی نمی‌تواند از خودش پاک کند. زن هیکل ریزش را زیر پالتو و شال و کلاه ناپدید کرد و در حالیکه پای آیت را محکم و با دقت لگد می‌کرد، پیاده شد.

از ژانویه ۲۰۰۰ آیت، بعد از سه ماه تحصیل در رشته پزشکی، دانشگاه را ول کرد. شبها در رستورانی کار می‌کرد و روزها را به مطالعه کتب انفورماتیک و کار با کامپیوتر می‌گذراند. کامپیوتر پرتابلی خریده بود که یک لحظه از خودش جدا نمی‌کرد و هر آنچه را می‌آموخت بلافاصله پراتیک می‌کرد. بعد از دو-سه ماه، به خاطر آب‌آوردن دائمی چشمه‌ایش، چشم‌پزشک برایش عینک تجویز کرد و به او اخطار داد که چنانچه به این روش ادامه دهد (هم کم بخوابد و هم بیش از حد با کامپیوتر کار کند) دچار مشکلات جدی بینایی خواهد شد.

در تابستان ۹۸، همان سالی که خانواده رستگار ایران را ترک کرد، آیت در کنکور رشته پزشکی دانشگاه تهران با نمرات بسیار بالا قبول شد. در دانشگاه ثبت‌نام کرد، اما با توجه به تصمیم قطعی خروج از ایران، این بیشتر ثبت‌نامی از سر احتیاط بود. مملکت در تصاحب آخوندها بود و هر کس که می‌توانست، از آن خارج می‌شد: از پزشک و مهندس و انفورماتیسین تا کارگر و کارمند و بازنشسته، میلیون‌ها نفر از کسانی که تا یک دهه پیش از آن تصور هم نمی‌کردند که ممکن است روزی مسافرتی حتی یک‌ماهه هم به خارج بکنند، کشور را رای مالاها و شرکای غربیشان می‌گذاشتند و در جستجوی یک زندگی کمی راحت‌تر و آزادتر ایران را ترک می‌کردند. خانواده رستگار و آیت تنها قطره‌ای در میان این دریای مهاجرت (با دقت‌تر: فرار همگانی) بودند.

آیت هیچوقت به طور جدی به آینده تحصیلی و شغلی خود فکر نکرده بود. پزشک و مهندس شدن، دو نسل بود که رویای جمعی خانواده‌های اقلشار مختلف جامعه ایران و بویژه طبقه متوسط آن شده بود. این رشته‌ها، بهداشت

و تندرستی و صنعت، می‌بایستی بشارت دهنده فردای یک جامعه مدرن در حال شکل‌گیری باشند. در زمان شاه، تعداد بسیار زیادی از دانشجویان رشته‌های فنی و تا اندازه‌ای هم پزشکی، حتماً دوره چند ماهه یا چند ساله‌ای را در زندان قصر و اوین و زیر شکنجه می‌گذرانند و در دوره جمهوری اسلامی هم، بعد از کشتارهای چندده‌هزار نفری از دانشجویان بالفعل و جوانانی که دانشجویان آینده بودند، صدها هزار نفر از آنها را به اقصی نقاط جهان فراری دادند. آیت هم از خودش می‌پرسید: "فایده‌اش چیست دکتر و مهندس بشوم؟" این روای دیگر نه باری اجتماعی حمل می‌کرد و نه نویدگر رفاه فردی و زندگی شخصی بی‌دغدغه بود. با وجود وضعیت درخشان تحصیلی، آیت تصمیم گرفته بود که به سربازی برود و بعد از ایران خارج شود. اما مادرش با اصرار بسیار او را قانع کرد که در کنکور شرکت کند. سرانجام هم خروجشان از ایران قطعی شد.

کودکی آیت از هم‌شان سخت‌تر گذشته بود. جنگ ایران و عراق در اوج خودش بود. دو-سه سالی را ناچار شده بودند در تهران و شیراز نزد اقوامشان، در خانه‌های پرجمعیت و در شرایط نامناسب مالی، بگذرانند. از همان سه سالگی آیت ناچار شده بود سهمی از مسئولیت نگهداری فاطمی را به دوش بکشد. به علت زیبایی چهره، و بعدتر هیکل، از همان سنین بسیار کم، در معرض تعدیات جنسی بزرگسالان بود. از روزی که عصمت، در دوره‌ای که در خانه یکی از خوهرانش در تهران مستقر شده بودند، متوجه شد که پدر شوهر خواهرش به طور غیرمعتاد با بچه دوساله او می‌رود، دیگر یک لحظه هم او را با جنس مذکر تنها نگذاشت. هیچکدام از فرزندان دیگرش تا این درجه مراقبت و هوشیاری او را در حالت بسیج دائم نگاه نداشتند. اما عصمت هیچگاه به این فکر نکرده بود که زنان هم می‌توانند پسرش را مورد سوءاستفاده جنسی قرار دهند، و این اتفاق بود که به کرات افتاد و عمیقاً شخصیت و رفتار جنسی آیت را تحت تأثیر قرار داد.

اولین خاطره‌ای که آیت از زنان داشت، بسیار مبهم و گنگ بود. سه سال داشت یا چهار سال؟ در تهران بود یا شیراز؟ زن، چه کسی بود؟ فقط به خاطر داشت که مادرش با دعوا و به زور او را از بچه‌های دیگر جدا کرد، به خانه‌ای دیگر برد و نزد آن زن گذاشت. جز آن زن، هیچکس دیگر در آن خانه بزرگ نبود. آیت گریه می‌کرد و می‌خواست به خانه خاله‌اش برگردد. زن هم سعی می‌کرد سرگرمش کند. موزی را پوست کند، یک سرش را در دهان آیت گذاشت و سر دیگرش را خود به دندان گرفت. از دو طرف شروع به خوردن کردند، وقتی دهانهایشان به هم رسید، آیت زبان زن را بر لبها و در دهانش حس کرد. چند بار دیگر همین بازی را ادامه دادند. آیت، هنوز هم بعد از سالها، هر وقت که با زن یا دختر جوانی عشقبازی می‌کرد، داغی سینه‌های زن را، که هیچگاه نتوانست چهره‌ای به او بدهد، حس می‌کرد. شب او را لخت کرد، پیش خود خواباند، با صدایی که هنوز لرزش شهوانی آن در گوش آیت بود، گفت: "خاله جان، این یک بازی است، به کسی نگویی، دلت می‌خواهد شیر بخوری؟"، سینه‌هایش را در دهان او گذاشت، تنش را ایستاد و آلتش را مکید. آیت چند روز نزد زن مانده بود.

این، ماجرای اول از سلسله ماجراهایی بود که آیت با زنان و دختران پیدا کرد. تقریباً هیچگاه خودش به طرف کسی نرفت و مبتکر نشد. چهره زیبا و بویژه حالت و نگاه آرام و معصومانه‌ای که داشت، انگار زنان را تحریک و تشویق می‌کرد، یا مطمئنشان می‌کرد که رازشان را برملا نخواهد کرد. مدتی در رشته زیبایی اندام فعالیت کرد، اما خیلی زود آن را رها کرد. با این وجود، بدنش به طور طبیعی، فرمی ورزشکارانه و برای زنان هوس‌انگیز داشت. هیکلی که از پدر بزرگ مادریش که یک پای ثابت زورخانه‌های آبادان بود، به ارث برده بود. از همان شانزده سالگی، یک سر و گردن از پدرش بلندتر شد.

عصمت، با نگرانی، ماجراهای او را دنبال می‌کرد. هیچگاه صریح با او صحبت نکرد، اما به او فهماند که نگران اوست. ترسش از این بود که شوهری، برادری، او را غافلگیر کند و به ماجرائی ناموسی کشیده شود. یک بار، در مقابل جمع زیادی از زنهای خانواده‌هایی که برای تعطیلات عید به آبادان آمده بودند و از خوشگلی بچه‌های او تعریف می‌کردند، با خنده گفت: "هیچکدامشان مثل آیت مرا اذیت نکرده‌اند. بچگی، می‌بایستی از مردها حفظش می‌کردم، حالا از زنها." آیت چهارده سال داشت و این حرف مادرش در عین حال کنایه‌ای بود به یکی از زنهای حاضر در جمع که نگاه شهوانی پر میلش به آیت، از دید هیچکس پنهان نمانده بود.

وفور روابط جنسی در زندگی آیت، نتوانسته بود مانع از دلمردگی تدریجی‌ای بشود که در طول سالیان در شخصیتش رسوب کرد. شاید هم یکی از عوامل تشدید دلمردگی عمومی حاکم بر جامعه شد؛ عشق، هیچ جایی در ذهنیت و خیالهایش پیدا نکرد. شاید اگر آیت می‌توانست دست در دست دختری، در خیابانها و پارکها و دیسکوتکها جولان بدهد، قضیه فرق می‌کرد. در عشق یک جنبه نمایشی EXHIBITIONNISME وجود دارد که، بخصوص برای جوانان، اجتناب‌ناپذیر و کاملاً مشروع است. اما، ماجراهای آیت، همه در کنج خانه‌ها، اتفاق می‌افتاد، در تنهایی مطلق، بدون اینکه زحمتی برای آنها بکشد. ممنوعیت نمایش شادی و خوشبختی، از عمق و دامنه آنها می‌کاهد.

در یکی دو سال آخر اقامت در ایران به تریاک روی آورد. وقتی از خانه دوستانش برمی‌گشت، سیگار به دست و با چشمان بسته روی مبلی در اطاق پذیرائی می‌نشست، غذا نمی‌خورد، خودش را می‌خاراند و در مقابل سوالات با لحنی آرام می‌گفت: "چیزی نیست، کمی خسته‌ام"، عصمت می‌فهمید که تریاک کشیده است. نگرانی‌اش از این بود که به طرف هر وئین برود. اما آیت، فقط گاهی اوقات که افسردگی، یأس نسبت به آینده، و بیحاصل بودن هر نوع تلاش بر جسم و جانش غلبه می‌کرد، سراغ تریاک می‌رفت. نمونه تیپیک جوانی بود که اوضاع آن جامعه به طرف مخدر سوقش داده بود، نه لذت یا فرار از مقابله با مشکلات فردی و یا عوامل دیگر.

عصمت راههای مختلفی را برای دور کردن او از تریاک امتحان کرد. تعداد میهمانیهایی را که برای بچه‌ها ترتیب می‌داد زیاد کرد، نقشه کشید تا او را به طرف دختران جدید براند، حتی او را تلویحاً تشویق کرد که بیشتر

مشروب بخورد. اما به تدریج فهمید که این رامحلهای موقتی چاره کار نیستند. این دیگر مشکلی نبود که او بتواند از پیش بریباید. اوضاع اجتماعی-سیاسی ایران، نفس حیات را بی اعتبار می کرد و یک بیهودگی عمیق وجودی و فلسفی را در روح افراد می کاشت. مردمان بدون آنکه فلسفه بدانند و فلسفه بخوانند، دائماً با سؤال هملتی "بودن یا نبودن" مواجه بودند. "آیا زندگی به زحمتش می ارزد؟" عده زیادی جواب "نه" می دادند و خود را می کشند. عده دیگری از جوانان و حتی سالخوردگان، تنها در خلال روابط جنسی احساس زنده بودن می کردند. برخی هویت خود را در پول جستجو می کردند.

عصمت، مانند بسیاری از مادران، شناختی روشن بینانه از فرزندانش داشت. فاطمی کسی بود که می شد از او انتظار کارها و رفتار افراطی داشت، اما جایی متوقف می شد. پرویز هنوز بسیار جوان اما عاقل بود. دارا در حال شکل پیدا کردن بود. آیت، کاراکتر و روحیه ای داشت که، عصمت احساس می کرد، او را به طرف تباهی تدریجی می کشاند. فاطمی عکس العمل نشان می داد، اما آیت تسلیم بود. این کابوس عصمت شده بود و یکی از دلایلی که او را متقاعد می کرد که تنها راه نجات ترک جهنم ایران است. و دنیا؟ به همان اندازه دنیا، درک نکردنی بود. عصمت شانه بالا انداخت. دنیا از همه باهوشتر، حساستر و مصمتمتر بود. او، مانند دنیا، همان خواهد شد و همان خواهد کرد که خودش بخواد. یکی دو ساعتی می شد که روی تاب در باغ خانه شان نشسته بود. دوچرخه سواری در حیاط خانه خسته اش کرده بود و داشت استراحت می کرد. هوا کمی خنک شده بود و قورباغه ها سر و صدا می کردند. مجید در ترکیه بود و بچه ها برای یک هفته به تهران رفته بودند تا بعد از بازگشت پدرشان همراه او دسته جمعی به آبادان برگردند.

آیت انتخابش را کرد و کاملاً بر آن متمرکز شد. آینده اش را به انفورماتیک گره زد. کتابها را می بلعید. ساعتها، در خانه و اتوبوس و کتابخانه، ده انگشتش بر شستیها می رقصید و چشمهایش اکران کامپیوتر پرتابلش را قورت می داد و سریعاً هضم می کرد. تا به حال دوسه کامپیوتر اسقاط خریده و یا در خیابان پیدا کرده بود. آنها را باز می کرد، دل و رودشان را بیرون می آورد و روی سیمها و پیچ و مهره ها و لوحهای ظرفیشان کار می کرد. تحول مکانیکی و فیزیکی کامپیوتر را، تبدیل آن از ماشین پر حجم و جاگیری که در دهه چهل و پنجاه میلادی چند اطاق را پر می کرد، به دستگاهی ظریف و چند صد گرمی، بسیار مهم می دانست. عصمت، هر اندازه در مورد فاطمی نگران بود، از بابت آیت خیالش راحت شده بود. همه آنها، خصلتی را از مجید گرفته بودند که از نظر عصمت تبع دو لبه ای بود، یا نجاتشان می داد و یا کاملاً کله پاشان می کرد: تمرکز. وقتی مجید، با آن روپوش سفید، بر اسیدها و گازها خم می شد و لوله های آزمایش را جا به جا می کرد (و همه بچه ها، به دفعات به دانشگاه رفته و او را در حین کار دیده بودند)، انگار خودش تبدیل به جزئی از آن مجموعه می شد. هیچکس، و عصمت نیز، راز این علاقه و تمرکز را، فرار از دنیا و یافتن تکیه گاهی در تجرید، تجریدی که بغایت کنکرت شده بود، نمی دانست. اما، این تمرکز و استحال، از بیرون، افسونی داشت که بر همه اعمال می شد: داشتن چیزی بسیار

مهم و عزیز که به زندگی و به تکتک لحظات و حرکات جزئی معنا می‌دهد. سال ۲۰۲۲ بود که عصمت فهمید که مجید در تمام زندگیش از شیمی نفرت داشته است .

آیت، با مشاهده نوع رابطه‌ای که مادرش با کامپیوتر برقرار کرده بود، متوجه شد که، علیرغم گسترش حس مفید بودن کامپیوتر در ذهنیت بخش وسیعی از مردم، هنوز این ابزار تبدیل به یک کالای مصرفی توده‌ای، مانند اتومبیل و تلفن و ماشین لباسشویی، نشده است. به نظر وی، علت این مسأله کمبود و ضعف مشاوره و خدمات کمکی و تعمیراتی بعد از فروش بود. یک اشکال مکانیکی بسیار کوچک، مثلاً جا به جا شدن کارت صدا و یا مودم‌ناشی از جا به جا کردن کامپیوتر، مصرف‌کننده آن را در وضعیت فلجی کامل قرار می‌داد. همچنین، مختصر عدم دقت و یا اشتباه در استقرار و یا استفاده درست از برنامه‌ها، کلی در دسر برای مصرف‌کننده ایجاد می‌کرد. البته، راهنمای استفاده از روزنه و سایر سیستمها و برنامه‌ها، بسیار مفصل بود و بسیاری چیزها را پیش‌بینی کرده و رامحل را پیشنهاد می‌کرد. اما، واقعاً چنددرصد از مردم معمولی حوصله مراجعه منظم به این راهنماها را داشتند؟ عنصر انسانی غایب بود .

بالاخره یک روز، وقتی عصمت بعد از نیم‌ساعتی کلنجار رفتن با کامپیوتر عصبانی شد و سرش داد زد: "احمق!" و با خشم گفت که دیگر هیچگاه در زندگیش دست به این ماشین نفرت‌انگیز نخواهد زد، آیت تصمیم به ارائه خدمات کامپیوتری گرفت. مدت چند هفته، در دهها محله مختلف، در مراکز دانشگاهی و کتابخانه‌ها، در نزدیکی اماکن شناخته شده فروش کامپیوتر، آگهی تبلیغی کوچکی به شرح زیر را به در و دیوار چسباند: "تعمیر و مشاوره برای استفاده آسان از کامپیوتر در خانه شما به قیمت ارزان- با تلفن تماس بگیرید ."

دو هفته بعد از شروع، در حالیکه هنوز اولین سری آگهیهای تبلیغیش تمام نشده بود، یک نفر به او تلفن زد :

- باز هم این کامپیوتر کسکش من قفل کرده! آیت در سه دقیقه مشکل چاپگر خانم عصبانی را که دقیقاً همان رابطه عشق و نفرت را با کامپیوترش برقرار کرده بود که عصمت، و با همان الفاظ (کمی نامؤدبانه‌تر!) از آن صحبت می‌کرد که او، با پیدا کردن و پیاده کردن DRIVER گرداننده مربوطه حل کرد. در عین حال، بعد از صحبت با او و شناختن از درجه اطلاعات و نیازهای معمول وی، نکاتی را به او توضیح داد تا، حتی‌المقدور، در آینده با مشکلات کمتری مواجه شود. یک هفته بعد، همان زن به او تلفن کرد و با هیجان به او گفت که خود را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌داند، از او بسیار متشکر است و شماره تلفن او را در اختیار تمام همسایه‌ها و دوستانش قرار داده است .

چند ماه بعد، آیت کتاب کوچکی با عنوان "کامپیوتر در خانه-مفید و ساده" نوشت که در عرض دو ماه پنج بار تجدیدچاپ شد. بر اساس تحقیقی آماری که به سفارش انتشارات چاپ کننده کتاب انجام شد، بیش از هشتاد درصد خریداران کتاب، زنان خانه‌دار و مردان سالخورده بودند .

یک شرکت کامپیوتری که در ارتباط مستقیم با یک کمپانی جهانی کار می‌کرد با آیت تماس گرفت و او را با دستمزدی بالا استخدام کرد. قلمرو کار او بازاریابی بود و از ابداع و تکمیل برنامه های مختلف، تا بهبود مکانیکی کامپیوتر و از بازاریابی در آمریکا و اروپا تا مطالعه در مورد راههای سریع "انفورماتیز کردن" جهان سوم، حیطه وسیعی را در بر می‌گرفت .

یک سال و چند ماه بعد، در آخرین روزهای تابستان سال ۲۰۰۱، آیت کارش را به طور رسمی در دفتر بزرگی در طبقه صد و یکم ساختمان بلندی در نیویورک شروع خواهد کرد. در راهروهای کمپانی، شایعه نیرومندی می‌چرخد که به موجب آن یک جوان کانادایی(دولت کانادا بسیار سریع، با استفاده از یک پروسه اداری غیرمعمول، به آیت و خانواده‌اش ملیت کانادایی داد)، همان شخصی که منشأ تغییرات مهم در سیستم بهره‌برداری موجود و تکوین روزه-وایزد و حتی پیشنهاد دهنده نام آن بوده است، در دفتر نیویورک به عنوان یکی از مشاورین ویژه جیم‌کیت(یکی از چند نفر مورد اعتماد وی در بالاترین حلقه سلسله‌مراتب این بانفوذترین بنگاه کابینالیستی جهان)، منسوب خواهد شد .

۸ - آب‌هندوانه و نان‌پنجره‌ای

- ماماندر دی‌عنی‌چی؟

- آهسته‌تر حرف بزن دخترم، کلمات را جدا جدا بگو، شمرده .

- ماماندر دی‌عنی‌چه؟

- آهان، این بهتره، چی گفتی؟

- مامان درد یعنی چی؟

عصمت با خوشحالی دست‌های خیسش را در دو طرف بدنش گرفت تا دنیا را تر نکند، صورتش را جلو آورد، بوسه‌ای طولانی از گونه او گرفت و گفت :

-درد یعنی درد، یعنی وقتی بیفتی زمین و از پایت یا دستت خون بیاید، دردت می‌آید و گریه می‌کنی !

-چرا می‌افتم زمین؟ چرا از دستم خون می‌آید؟ چرا اگر یه می‌کنم؟

-باز

که

تدنتند

حرف

زدی .

این سؤالها چیه میکنی؟ همیشه هشتادتا هشتادتا با هم بپرسی !

-هشتادتا نپرسیدم، سeta بود !

عصمت با شگفتی خندید و دختر بچه را بوسید. پائیز بود و بعد از یک باران کوتاه الآن آفتاب تمام آشپزخانه را پر کرده بود و از پنجره دارا را می‌دید که سوار سه‌چرخه‌اش در باغ بازی می‌کند. با تحسین به دنیا گفت :

-کی شماره‌ها را یادت داده؟ داداش آیت؟

-نمیدانم! حالا بگو درد یعنی چه؟

عصمت فکر کرد که چقدر سمج است، سؤالش را فراموش نمی‌کند. گفت :

-مثل دارا که چند روز پیش از صندلی افتاد و دستش درد گرفت .

-من که چیزی ندیدم. درد کجا بود؟

-یعنی چه درد کجا بود؟ درد را که نمی‌شود دید !

- پس از کجا می‌دانی که هست؟

- برای اینکه خون می‌آید، یا دست آدم باد می‌کند، یا اینکه گریه می‌کنیم !

دنیا بشقابی را از روی میز برداشت و به زمین انداخت :

- چرا خون نمی‌آید؟ حالا بشقاب درد دارد یا نه؟

عصمت با کلافگی و عصبانیت دستش را خشک کرد، با جارو و خاک‌انداز تکه‌های شکسته بشقاب را جمع کرد و گفت :

- زهرمار! نگاه کن، نگاه کن، بشقاب نازنین کادوی خواهرم را به چه روزی درآورده!

- حالا درد بشقاب را نشان بده!

- بسه دیگه! آگه باز هم از این سؤالها بکنی یک کتک مفصل می‌خوری تا خوب بفهمی درد یعنی چی!

با اینوجود عصمت با تمام هیكلش خوشحال بود. چند ماهی می‌شد که دنیا شروع به صحبت‌کردن کرده بود. او را روی صندلی‌ای نشانده، یک لیوان آب‌هندوانه خنک و چند نان پنجره‌ای که خودش درست کرده بود و می‌دانست که دنیا می‌پرستد جلوی‌اش گذاشت و موهایش را شانه کرد :

- باید خوشگل بشی تا وقتی بابات و داداش و خواهرت برای ناهار آمدند، از دیدنت کیف کنند!

بوی سوختگی بلند شد. عصمت با دستپاچگی شعله زیر برنج را خاموش کرد، محتوی آن‌را در دیگ دیگری خالی کرد و گفت :

- ببین! آنقدر حواسم را با این سؤالها پرت کردی که تمدیگ سوخت .

دنیا با خنده به مادرش نگاه کرد و شکلک درآورد؛ عصمت باز هم بوسیدش و فکر کرد که خوشبخت‌ترین مادر دنیا است. این اولین بار بود که دنیا جمله‌ای را شمرده و کاملاً قابل فهم بیان کرده بود. عصمت البته به زبان سریع او عادت کرده بود و حرفهایش را می‌فهمید، جز او هم هیچکس دیگر نمی‌فهمید و در خانه او نقش مترجم دنیا را برای دیگران بازی می‌کرد. از آن به بعد، در طول چند سال، عصمت صبحها و بعدازظهرهای هیجان‌انگیز و پرگفتگویی را با دخترش گذراند. "درد چیه؟ چرا دو تا چشم داری؟ از کجا می‌دانی که بشقابها وقتی می‌شکنند دردشان نمی‌آید؟ چرا روی دیوار، تو اطاق پذیرائی، روی دستت، روی دست بابا، همه جا، ساعت هست؟" عصمت بعد از چند دقیقه کلافه می‌شد، می‌گفت: "خب حالا بسه دیگه، برو بازی کن!". اما دوباره او را صدا می‌کرد و مباحث‌شان را ادامه می‌دادند. عصمت متوجه شد که در واقع دارد کلک می‌زند، هر چند دقیقه‌ای بچه را دنبال نخودسیاه می‌فرستاد تا بتواند کمی فکر کند. ناگهان جهان برایش عجیب شده بود. همه آن چیزهایی که

بدیهی بودند، اشیائی که هیچگاه در موردشان پرسشی به ذهنش خطور نکرده بود، مبهم و اسرارآمیز شدند .
مجید هم کمکی به او نمی‌کرد. شروع به خواندن کتاب کرد، این هم کافی نبود. همه خانواده از این دیالوگها
مستفیض شدند: غذاهای سوخته، لباس‌های نشسته، میوه نخریده، از ثمرات مکالمات فلسفی مادر و دختر در
ساعاتی بود که مجید سر کار و بچه‌ها در مدرسه بودند-دنیای دو سال دیرتر از موعد معمول شروع به مدرسه
رفتن کرد .

تا شش ماه بعد از به دنیا آمدن دنیا، هنوز پزشکان نمی‌توانستند به عصمت و مجید اطمینان بدهند که او زنده
خواهد ماند. حال دارا خوب بود، و حتی نسبت به یک نوزاد معمولی، سالمتر و سرخاتر بود: نزدیک به چهار
کیلو وزن و ۵۳ سانتیمتر قد. تا پنج ماهگی، دکترها متوجه نشده بودند که دو موجود در شکم عصمت وول
می‌خورند. وقتی برای سونوگرافی رفته بودند، مجید با تردید گفته بود: "انگار دو تا هستند!" عصمت نگاهی به
اکران تلویزیون کرد، اما چیزی ندید، سرش گیج می‌رفت و خسته بود. دکتر، خسته‌تر از عصمت، با حالتی
عصبی گفت: "شما لطفاً الآن بروید بیرون، اگر لازم شد صداتان می‌کنم ."

اول قرار بود اسم بچه را دارا بگذارند. بعد که معلوم شد دو تا هستند، از هر طرف پیشنهاد رسید که اسمشان را
بگذارند دارا و دنیا. دوستان و اقوامی که

به خانه یا بیمارستان می‌آمدند، اصرار داشتند که بپرسند: "خوب، اسمش را چه می‌گذارید؟"، و آنهایی که
نزدیکتر بودند، اضافه می‌کردند: "دنیا خیلی ببه دارا می‌خورد". قوت قلب می‌دادند و مطمئن می‌کردند که بچه
حتماً زنده خواهد ماند. اما، برای عصمت، همه چیز عوض شده بود. فعلاً، با نگرانی، هر روز به بیمارستان
می‌رفت و ساعتها پشت ویتترین محفظه‌ای که نوزاد را در آن گذاشته بودند، می‌ایستاد و خیره به او نگاه می‌کرد.
به آخرین چیزی که فکر می‌کرد نام بچه بود. یک بار یکی از همکاران مجید که همراه او به بیمارستان آمده بود
با سربه‌هوائی گفت که انگار بچه را در یک تابوت شیشه‌ای گذاشته‌اند؛ چنان از او متنفر شد و چنان نگاهی به او
کرد که دیگر این شخص تا سن دو سالگی دنیا به خانه‌شان نیامد. به سر بزرگ دختر نگاه می‌کرد، چشمها و
بینیش به جانورها شبیه بود، پوستش سرخی زنده‌ای داشت. با تمام وجود دلش می‌خواست که بچه بخندد، یا
گریه کند، نشانی از زندگی بروز بدهد. پرستار محببه‌ای از کنار او رد شد، گفت: "خانم، خسته می‌شوید" و
صندلی‌ای برای او آورد؛ چند لحظه بعد مرد مسنی که برانکاردها را به این طرف و آن طرف می‌برد، سینی‌ای
با یک چایی و چند کلوچه و کیک برای او آورد. دیگر همه او را می‌شناختند و او هم همه را می‌شناخت. در این
مملکتی که مرگ به خانه همه راه پیدا کرده بود، برای این آدمهایی که در این منطقه جنگزده، جز جنازه و
مجروح نمی‌دیدند، زندگی یا مرگ این تکه گوشت دو کیلویی با سر غیرعادی و پیکر زشت و هراس‌آور،
انگار، مسأله مرگ و زندگی خودشان شده بود. عصمت فکر کرد: "هر آدم دنیایی است، و هر بچه، بیشتر از

بزرگها، می‌تواند نوید و آرزوی یک دنیای بهتر را بدهد، دنیایی است که هنوز هیچ شکلی به خودش نگرفته و آینده مال اوست". دلش می‌خواست دخترش خوشبخت‌ترین موجود دنیا می‌شد. تکه‌ای از کلوچه را به دندان کشید، چه خوش‌عطر و خوش‌مزه بود، جرعه‌ای چای سر کشید، چه گرم و مطبوع بود، همان لحظه اسمش را گذاشت دنیا، پیشانی‌اش را به شیشه ویتزین چسباند، با سر انگشتان به آن زد و گفت: "دنیا، دخترم، بس است دیگر، چقدر می‌خواهی!"، بخاری مرطوب حول چهره‌اش نقش بست و دنیا از درون دنیای شیشه‌ایش، مادرش را در مه دید. خندید. عصمت به طرف اولین کسی که از آنجا رد می‌شد دوید و گفت: "حرکت کرد، خندید." از بیمارستان به مجید تلفن کردند. دکتر، فرصهای خواب و آرام‌بخش به عصمت داد و حضور بیش از نیم‌ساعت در روز در بیمارستان را برای او اکیداً ممنوع کرد.

دنیا تا سه سالگی زبان باز نکرد. وقتی هم شروع به صحبت کرد، کلماتش بسیار سریع و نجویده ادا می‌شد. اندامش، بتدریج، وضعی موزون و طبیعی پیدا کرد. از این هم بهتر: پوستش لطیف و گندمی بود، چشم‌هایش سیاه و درشت و باهوش، بینی و دهانش آنچنان با هارمونی که همکار نقاش مجید به او می‌گفت که دختر تو یک موجود بیولوژیکی نیست، یک ابداع هنریست.

عصمت سیب‌زمینی و هویج را له کرده بود و داشت با قاشقی کوچک در دهان دنیا می‌گذاشت. با پشت انگشت اشاره نوک بینی او را نوازش کرد و گفت: "بخور دخترم. بخور دنیای من." دختر دو ساله شروع به لبخند زدن کرد، اما آن را ناتمام گذاشت و سرش را چرخاند. عصمت دقت کرد، صدای چرخاندن کلید را در قفل در شنید. دیگر عادت کرده بود. می‌دانست که حسهای دخترش، بسیار بیشتر از دیگران، نه فقط بچه‌های هم سن و سالش بلکه حتی بزرگسالها، تیز و گیرنده است. او را نزد چند دکتر در تهران برده بودند. نظرات یکی از آنها، بیشتر از دیگران، به دل عصمت نشسته بود. خودش مشاهدات لحظه به لحظه خود را با نظرات و دیاگنوستیک‌های دکترها در کنار هم می‌گذاشت و سعی می‌کرد به عقیده‌ای درست دست پیدا کند. دکتر راد در آمریکا تحصیل کرده و در همان کشور کار و زندگی می‌کرد. مادرش بسیار مریض و در حال مرگ بود و از آنجایی که انتقال او به خارج ممکن نبود، او، تنها پسرش، به ایران آمده بود و قصد داشت چند ماه آخر زندگیش را در کنار او بماند. یکی از همکاران مجید در آبادان که هم‌کلاسی دوره دبیرستان او بود، در مورد دنیا با او صحبت کرد و قرار شد که به تهران که رفتند، دنیا را به او هم نشان بدهند.

دکتر سؤالات مختلفی در باره چگونگی وضع‌حمل، نظرات دیگر پزشکان، وضع خورد و خوراک و خواب نوزاد و امثالهم کرد. چند سؤال هم در مورد خود عصمت و مجید و فرزندانش دیگرشان پرسید. نگاهی سریع به پرونده پزشکی دنیا انداخت. نظرش را صریحاً بیان کرد: "دنیا یا یک عقب‌مانده ذهنی خواهد شد و یا کودکی با توانایی هوشی بسیار بالا." لحن صریحش برای عصمت که معمولاً فرمول‌بندی‌های دیپلماتیک و ناروشنی را از

زبان پزشکان دیگر می‌شنید، بدو شوک‌آور بود. اما بلافاصله احساس کرد که به این شخص بیشتر از دیگران می‌تواند اعتماد کند. سوالات زیادی مطرح کرد و با دقت به همه جوابها-ولو اینکه بخش زیادی از آنها را به خاطر عبارات نامألوف و جنبه‌های تخصصی نمی‌فهمید-گوش کرد. بعدها، با تحقق پیدا کردن بسیاری از پیش‌بینیهای راد، فهمید که برداشتهای احساسیش تا چه حد درست بوده است. دنیا، همانطور که راد گفته بود، تا چهار سالگی زبان باز نکرد و وقتی هم که شروع به حرف زدن کرد، تا مدتها آنچنان سریع و ناجویده کلمات را به زبان می‌آورد که کسی چیزی نمی‌فهمید. دکتر راد گفته بود که حرکت مغز چنین کودکانی آنقدر سریع است و تماسشان با محیط پیرامونشان آنچنان غنی، که نیازی به برقراری رابطه از طریق زبان احساس نمی‌کنند و وقتی هم شروع به صحبت کردن می‌کنند، باز به علت سرعت کارکرد مغزشان، قوه تکلم قادر نیست با همان سرعت پا به پای مغز بدود و در نتیجه دچار اختلال می‌شود. این، یکی از علائم جدی وجود یک ضریب هوشی بسیار بالاتر از متعارف بود. از حدود پنج سالگی، دنیا شروع به حرف زدن کرد. اما، این دیگر حرف زدن یک کودک پنج ساله نبود، توانایی فکری، استدلالی و زبانی یک هوش غیرمتعارف و استثنائی بود که توضیح آن به زحمت از عهده پزشکان و روانپزشکان بر می‌آمد.

چند سال بعد، زمانی که دنیا دوازده سال داشت، دکتر راد از تهران به عصمت و مجید تلفن کرد و احوال دنیا را پرسید. بعد از شنیدن توضیحات آنها، اظهار علاقه کرد که دنیا را ببیند. دولت ایران عده ای از مشاهیر و شخصیت‌های علمی و اجتماعی ایرانی مقیم آمریکا و اروپا را دعوت کرده بود تا برای بازدید و نیز شرکت در سمینارها و کنفرانسهایی به ایران بروند. دکتر راد وقت زیادی نداشت و اگر مزاحمت زیادی برای آنها ایجاد نمی‌کرد، حاضر بود که شخصاً برای ۴۸ ساعت به آبادان نزد آنها برود. وقتش را در آنجا عمدتاً به دیالوگ با دنیا گذراند.

چند ساعت پیش از ترک آنها، از مجید و عصمت و دنیا خواست که چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنند. پائیز بود. چند لحظه قبل باران باریده بود و حالا انوار آفتاب در لابلای شمشادها موج می‌زد. یک ستون مورب آفتاب از پنجره اطاق پذیرائی به درون آمده و بر قالی لمیده بود. راد، پنجاه و چند ساله مردی با موهایی که زودهنگام سفید شده بودند، نگاهی پدرا نه به دنیا کرد. گفت: "می‌دانید؟ من هرگز از دواج نکرده‌ام و، طبیعی است، بچه‌ای هم ندارم." انگار می‌خواست چیز دیگری بگوید، اما تغییر عقیده داد و جرعه‌ای از چایش را نوشید.

گفت: "فکر کردم که خود دنیا هم باید باشد، این چیزها را می‌تواند بفهمد. من دیگر در رابطه با توان دماغی بالای دنیا هیچ تردیدی ندارم، مسأله این است: این توان، این قدرت، وقف چه چیزی خواهد شد، خود را بر چه چیزی متمرکز خواهد کرد؟ علم یا فلسفه؟ (رو به دنیا کرد) تو می‌توانی یک پزشک یا مهندس، یک فیزیکدان یا شیمیدان استثنائی بشوی. آیا این چیزی هست که راضی‌ات بکند؟ (دنیا سری تکان داد، انگار به راد می‌گوید که تو خودت جواب را می‌دانی). راد ادامه داد (گویی با خودش حرف می‌زند): علم در جایی با فلسفه برخورد

می‌کند، تصمیم‌گیری در مورد شبیه‌سازی یا کشتن بیمارانی که طب راحلی برایشان ندارد، ماهیتی فلسفی دارد. فلسفه، زمانی به علم نیاز پیدا می‌کند، خلق انسان-خدا، که نیازها و ضعفهای ما را نداشته باشد و مرگ بر او غلبه نکند، بدون بیولوژی ممکن نیست. (دوباره به دنیا نگاه کرد) به هر حال من نمی‌توانم برایت تصمیم بگیرم، (شانه بالا انداخت) اصلاً نمی‌خواهم، پیشنهادی ندارم و نمی‌دانم انتخاب درست چیست. تازه، سیاست و هنر هم وجود دارند. من، خودم، تنها انتخابی که توانستم بکنم کمک به پیشبرد علم و بهبود زندگی آنهایی است که مستقل از من وجود دارند، نتوانستم خودم را قانع کنم که به تعداد انسانها اضافه کنم.

مجید و عصمت چیز زیادی از این حرفها نفهمیدند.

ساعت ۶ عصر بود و هوا تقریباً تاریک شده بود. پرویز در زمین فوتبال مانده بود و سعی می‌کرد روی ضربه‌های آزدش کار کند. دونالد مکنیکول مربیش گفته بود که نباید در تمرین اغراق کند و اگر بخواهد کماکان بعد از ۲ ساعت تمرین روزانه باز هم در زمین بماند، اسمش را از لیست مسابقه شنبه دو هفته بعد با رقیب اصلیشان حذف خواهد کرد. می‌دانست که چنین کاری را نخواهد کرد، با این‌وجود به نورمن که در درون دروازه بود گفت: "ده دقیقه دیگر بازی کنیم و بعد برویم" و شلیک کرد. در فاصله ۲۵ متری دروازه بود و توپی که به سمت راست دروازه نشانه گرفت قوسی زد و در زاویه بالای سمت چپ دروازه نشست. نورمن با حسرت و حیرت نگاهش کرد و با صدائی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد فقط توانست بگوید: "چطوری توانستی؟" و به رانهای لاغر پر قدرتش نگاه کرد.

در رختکن نورمن در حالیکه بند کفشش را می‌بست با لحنی غمزده گفت: "خوش به حالت، تو حتماً فوتبالیست درجه یکی خواهی شد، معروف و پولدار." پرویز در حالیکه موهایش را شانه می‌زد در آینه نگاهی به او کرد که خم شده و سرش رو به پائین بود. گفت: "تو هم شانست خیلی زیاد است، مگر آقای دونالد نگفت که اگر به همین نحو کار کنی به‌زودی دروازه‌بان اصلی می‌شوی؟" نورمن سرش را بلند کرد و شانه‌ای بعلاامت بی‌اعتمادی بالا انداخت.

از استادبوم که بیرون آمدند، پرویز از نورمن خداحافظی کرد و به سرعت به طرف ایستگاه اتوبوس دوید. امشب می‌بایستی کارهای مدرسه‌اش را سریعاً انجام می‌داد و شب زود می‌خوابید. فردا با پرویز پرست قرار داشت. قرار بود یکی از مسابقات زیدان را هم‌زمان تماشا کنند و در مورد آن با هم بحث کنند. از پدرش شنیده بود که یکی از دوستان قدیمی پدرش، مارسل پرست، در پاریس زندگی می‌کند و پسری دارد که او هم فوتبالیست است. یک نامه الکترونیکی برای او فرستاد و از او خواست که اگر مایل است با هم در زمینه فوتبال مکاتبه منظم داشته باشند. پرویز نام او هم که سه چهار سالی از او بیشتر داشت، پرویز بود. از این کار استقبال کرد. پرویز رستگار که روزنامه ورزشی فرانسه اکسپرس را آبنه شده بود، از پرویز پرست خواست که اطلاعات عملی در رابطه با باشگاههای فوتبال فرانسه و چگونگی پذیرش داوطلبان در سنین مختلف را برای او بفرستد. بیشتر از همه دلش می‌خواست در شهر لیل شروع کند. به نظر او، هر چند که این شهر بازیکن معروفی نداشت، اما یکی از بهترین تیمهای فرانسه بود. در سیمای VAHID HALILHODZIC وحید حلیل‌هوژیک مربی بوسنیائی تیم لیل پدری مهربان و سختگیر می‌دید که خواهد توانست از او بهترین فوتبالیست تمام زمانها را تحویل جهان بدهد.

به خانه که رسید، عصمت پرسید: "دوست را گرفتی؟" پاسخ مثبت با سر او را که شنید، گفت: "پس زود باش لباسها تو عوض کن، الان می‌رسند." آه از نهاد پرویز بلند شد و به خاطر آورد که ساعت هفت امشب قرار است که خبرنگار مهمترین روزنامه ورزشی مونترآل به خانه‌شان بیاید و با او مصاحبه کند. بعد از ۴ گلی که هفته قبل در یک بازی دوستانه اما مهم به تیم تورنتو زده بود، ناگهان در محافل ورزشی مونترآل و کبک اسم در کرده بود، همه می‌خواستند با او مصاحبه کنند و حتی ۳ شرکت بیسکویت‌سازی هم با او تماس گرفته بودند تا از او در فیلمهای تبلیغاتی استفاده کنند. عصمت از این هجوم توجه به پسرش دستپاچه شده بود. برای او پرویز هنوز پسرک کوچکش بود، می‌ترسید که با این سن و سال کم وارد دنیای پول و تلویزیون و شهرت بشود که در مورد آن چیزهای ترسناک شنیده و خوانده بود. با مجید و آیت و فاطمی مشورت کرد. هر کدام چیزی گفتند و هر بار هم عصمت چیزی پیدا می‌کرد که با آنها مخالفت کند. بالاخره در آخر هم فاطمی گفت: "تو که دائماً اشکالی در حرفهای ما پیدا می‌کنی، خودت تصمیم بگیر، تازه می‌شود مثل همیشه!" بالاخره فکر کرد که فعلاً تمام مسائل و جزئیات مربوط به زندگی ورزشی پرویز را از او نزدیک تعقیب کند تا بعد بهتر بتواند تصمیم بگیرد. اما در مورد تبلیغ، از همان لحظه اول پاسخش "نه" بود زیرا شهرت را برای یک کودک یازده‌ساله دوازده‌ساله خطرناک می‌دانست. خبرنگار را به خانه دعوت کرد تا خودش در جریان مصاحبه حضور داشته باشد و مقداری هم از این محیطهای ناشناخته کسب اطلاع کند. بعلاوه، مایل نبود که پسرش را تنها به دفتر روزنامه‌ای پر از مردان گردن‌کلفت بفرستد؛ مطمئن بود که خبرنگاران ورزشی همه‌شان مرد و بزرگ و تنومند و خطرناک هستند.

ساعت هفت و ده دقیقه زنگ در به صدا درآمد. عصمت در را باز کرد. نزدیک به ۱۰ ثانیه بهتر شده و بی‌حرکت سر جایش می‌خکوب مانده بود. خبرنگار با خنده گفت: "اجازه داریم وارد شویم؟" عصمت در حال معذرتخواهی از مقابلشان کنار رفت و راه را برایشان باز کرد. خبرنگار دختر جوان بیست و سه چهار ساله‌ای با موهای بلند طلائی، چشمهای آبی و صورتی بسیار زیبا بود که یک دامن بنفش کوتاه و پیراهنی سبز به تن داشت. وقتی نشستند دختر جوان گفت که این اولین بار نیست که دیگران از دیدن او به عنوان یک خبرنگار ورزشی، و آن هم فوتبال، تعجب می‌کنند. عصمت گفت که بعضی وقتها در تلویزیون خبرنگاران ورزشی زن دیده است، اما همیشه فکر می‌کرده زیاد آنها را جدی نمی‌گیرند و بیشتر نقش سیاهی‌لشگر را بازی می‌کنند. خبرنگار که خود را کارولین معرفی کرده بود سری به علامت موافقت تکان داد. عصمت اضافه کرد: "به هر حال، غیر از این جنبه، شما به این خوشگلی... منظورم این است که بیشتر به ستاره‌های سینما می‌خورید تا خبرنگار فوتبال." خبرنگار توضیح داد که پدرش از بازیکنان سرشناس تیم ملی فرانسه در دهه ۶۰ بوده است و هم‌اکنون هم برادرش در تیم آرسنال انگلیس بازی می‌کند. عصمت گفت که زیاد تیمها و بازیکنان فوتبال را نمی‌شناسد اما به این ترتیب گویا فوتبال در خانواده شما ارثی است. عکاس وارد صحبت شد و گفت: "دقیقاً! به همین دلیل هم من

هیچ شانس با کارولین ندارم چون فوتبالیست نیستم!" زن جوان چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت که بهتر است شروع کنند .

عصمت گفت که آنها را تنها می‌گذارد که به کارشان بپردازند و سینی چایی و قهوه را برداشت و از اطاق خارج شد. به آشپزخانه رفت، دوباره یک چایی و دو قهوه در فنجانها ریخت و با یک لیوان آب‌هویج برای پرویز در سینی گذاشت، به اطاق برگشت، سینی را روی میز وسط اطاق جلوی مبلها گذاشت و کمی دورتر از آن روی صندلی‌ای پشت میز غذاخوری نشست، سرش را در مجله‌ای فرو برد و گوشه‌هایش را تیز کرد. بعد از اینکه عکاس چند عکس از پرویز و اطاق او گرفت به سالن پذیرائی برگشتند، کارولین ضبط‌صوتش را روشن و مصاحبه را شروع کرد :

- خوشحالی از اینکه با ۴ گلی که به تیم تورنتو زدی، الآن همه دارند از تو صحبت می‌کنند؟

- آره، ولی این تنها یک شروع است .

- چه بازیکنی را بیشتر از همه دوست داری، الگویت کیست، دلت می‌خواهد به سطح چه بازیکنی برسی؟

- زیدان. ولی این هم فقط یک مرحله است، من می‌خواهم بزرگترین فوتبالیست همه زمانها بشوم .

لحن زن خبرنگار که در ابتدا مانند تمام بزرگهائی که بچه‌ها و حتی نوجوانها را جدی نمی‌گیرند بزرگانه و شوخ بود، جدی شد. عصمت با تعجب به پرویز نگاه کرد، خیره به زن بود و هیچ نشانی از شوخی و خنده بر چهره‌اش دیده نمی‌شد. عکاس که در حال وورفتن با دوربینش بود، سرش را بلند کرد، نگاهی به پرویز کرد، انگشتان دست راستش را مشت کرد و انگشت شصتش را به علامت تأیید و تحسین به عصمت نشان داد .

پرویز شمرده و دقیق شروع به صحبت کرد. به نظر می‌رسید که از قبل حرفه‌ایش را آماده کرده. گفت که وقتی چهار سالش بوده، دلش می‌خواست بزرگ که شد، تارزان بشود(عصمت به خاطر آورد که دو سه سالی تابستانها شورته‌ایش را پاره می‌کرد، آنها را شبیه تکه‌پارچه ستر عورت تارزان می‌کرد و می‌پوشید. یک بار هم طنابی را به درختی بست و سعی کرد از آن بالا برود که منجر به افتادن و ضرب دیدن پایش شد). وقتی بزرگها از او می‌پرسیدند: "خوب، عمو جان جی‌دائی‌جان، یا خاله‌جان- بزرگ که شدی دلت می‌خواهد چکاره شوی؟" بدون لحظه‌ای تردید می‌گفت: "تارزان" !بزرگترها می‌خندیدند و می‌گفتند: "نه! یعنی می‌خواهی چه شغلی داشته باشی؟" باز هم می‌گفت: "تارزان!" اگر بزرگ، باحوصله و بی‌کار بود، ادامه می‌داد و مثلاً می‌گفت: "شغل، که حقوق بگیری، مثل بابات که استاد دانشگاه است، یا دکتر و مهندس و وکیل!" پرویز می‌گفت: "مثل بابا که اصلاً!

هیچوقت نمی‌خندد! دلم می‌خواهد عین تارزان در جنگل زندگی کنم، یک میمون هم داشته باشم و فیله‌ها و شیرها هم دوستم باشند! هر وقت هم دلم بخواهد می‌توانم شنا کنم." آن بزرگ هم بالاخره حوصله‌اش سر می‌رفت، شانه‌ای بالا می‌انداخت و دنبال کارش می‌رفت .

دو سه سال بعدتر، پرویز تصمیم گرفت که سرنوشتی مانند کوین در سری فیلم‌های (MAMAN, J'AI RATE L'HOMME AVION) پیدا کند. البته متوجه بود که چنین موقعیتی، نمی‌تواند شغل کسی باشد. وقتی این سؤال اعصاب‌خردکن را که: "می‌خواهی چکاره بشوی؟" ازش می‌پرسیدند، می‌گفت: "مهندس" یا "دکتر"، اما در خفا کماکان در رؤیای این بود که از سر خانواده‌اش راحت شود و تنها در خانه‌ای، با دزدان و نابکاران مقابله کند و بلاهای مختلف به سرشان بیاورد .

در هشت سالگی، تصمیمی را که فکر می‌کرد آخرین تصمیمش خواهد بود، گرفت: رامبو می‌شوم. بدین ترتیب هم مانند کوین دمار از سر بدجنسها درمی‌آورد(و غالباً بدجنسها در خیالباقیهایش، یا شکل پاسدارهایی بودند که در خیابانها می‌دید و یا عین ملاحایی که بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شدند) و هم مانند تارزان از این ور به آن ور می‌پرید و قوی بود. مسأله میمون و شیر و فیل را هم بالاخره طوری حل می‌کرد. آنچه بیش از همه برایش نزد این شخصیتها جالب بود، تنهایی و زندگی بی‌سرخرشان بود(عصمت و عکاس و خبرنگار مانند کودکانی مسحور که در حال تماشای یک فیلم هیجان‌انگیز یا شنیدن داستانی پرماجر هستند چشم به دهان پرویز دوخته بودند، جملات او را می‌بلعیدند و با هیجان در انتظار ادامه روایتش بودند). اما، سرانجام، این جام جهانی فوتبال ۱۹۹۸ بود که زندگی‌اش را رقم زد و تصمیم واقعاً نهاییش را به او دیکته کرد. در خانه رستگاری کسی به‌طور ویژه به فوتبال علاقه نداشت، اما، حضور ایران در این مسابقات و دونل آن با آمریکا، باعث شده بود که همه به فوتبال علاقمند بشوند و تا پاسی از شب پای تلویزیون بنشینند. مجید رستگار به یاد آورده بود که نزدیک به سی سال پیش، مسابقه بوکس کلی و فریزر دیروقت شب به‌طور مستقیم از تلویزیون پخش شده بود و فردای آن همه در سر کلاس دبیرستان خسته و خواب‌آلود بودند. معلم فقه یا عربی (دقیقاً به یاد نداشت)، آقای رشیدیان که بعدها نماینده پارلمان اسلامی شده بود، با غرور از محمدعلی کلی و نبرد اسلام با آمریکا و صهیونیسم حرف می‌زد. رشیدیان کسی بود که می‌گفت: "حتی ویت‌کنگها هم مسلمان هستند!" می‌خواست بگوید که به علت مبارزشان علیه آمریکا و برای استقلال، شایستگی رفتن به بهشت را هم دارند! بعدها این شخص جزو رژیمی شد که مخالفین و کمونیستهای ایرانی را کرور کرور و به سرعت سر برید و به بهشت فرستاد. پرویز که مانند تمام بچه‌های همسن و سالش فوتبال بازی می‌کرد، محو عظمت و شکوه قهرمانان فوتبال شد. تصویر بزرگ زیدان در شانزلیزه که شنیده بود بزرگترین و زیباترین خیابان جهان است، مردان نیرومندی که در حال سر زدن و شوت کردن توپ بودند و ناگهان با افه‌های صوتی و تصویری تبدیل به خدایان افسانه‌ها و اساطیر می‌شدند و احساسی را در او به وجود می‌آوردند که نمی‌توانست تعریف کند اما گرمش می‌کرد و هر صبح با

امید و شوری تحمل‌ناپذیر بیدارش می‌کرد، کوین و تارزان و رامبو را از ذهنش بیرون کردند. این "شغل"، مسأله "حقوق" را هم حل می‌کرد، شنیده بود که فوتبالیست‌ها دستمزدهای بالایی دارند و خیلی پولدار هستند. بنابراین از آن به بعد، با خیال راحت به هرکسی که ازش می‌پرسید دلت می‌خواهد چکاره شوی، می‌گفت: "فوتبالیست".

کارولین رو به عصمت کرد و از او پرسید که او راجع به این حرف‌ها چه فکر می‌کند. عصمت به یاد آورد که پرویز یکی از عجولترین مدافعین خروج از ایران شد. اصرار می‌کرد که به فرانسه، و اگر نشد به انگلستان یا ایتالیا، بروند. سرانجام، چاره‌ای نداشت، تسلیم رفتن به کانادا شد. پرویز اضافه کرد که فکر کرده است که به هر حال از کانادا راحت‌تر می‌شود به اروپا و فرانسه رفت تا از ایران. بعدها، وقتی که امکان رفتن به مونترآل مطرح شد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و باز هم یک قدم دیگر خود را به فرانسه و زیدان نزدیکتر می‌دید. آلبوم مفصلی از عکسهای زیدان و بکهام جمع‌آوری کرده بود و وقایع و تاریخهای مهم زندگی آنها را از حفظ بود. بعضی وقتها که در رؤیا فرو می‌رفت با خبرنگارها مصاحبه می‌کرد و به آنها می‌گفت: "من در آبادان تصمیم گرفتم که فوتبالیستی بهتر از زیدان بشوم." از بزرگترها شنیده بود که در زمانهای گذشته، تیمهای فوتبال آبادان از بهترین تیمهای کشور بوده‌اند، اسامی برمکی و شیرزادگان و دیگران را یاد گرفته بود و حتی ادعا می‌کرد که قلیچ‌خانی هم در اصل آبادانی بوده است. فوتبال هم، در کنار بریم و بوآرده و باشگاه و پالایشگاه، از میراث انگلیسیها بود. بچه‌هایی که در گرمای سی و چهل درجه تابستان، با پای برهنه، روی آسفالت داغ، فوتبال بازی می‌کردند. عکاس گفت که رویایش به وقوع پیوسته و الآن در حال مصاحبه با یک خبرنگار، آن هم یک خبرنگار زن زیبا است (کارولین دوباره اخمی به او کرد و گفت که بهتر است که به جای این حرف‌ها به اطاق پرویز برود و در رابطه با چیزهایی که شنیده چند عکس دیگر بگیرد).

در کانادا، اولین کاری که کرد، تحقیق در مورد باشگاههای فوتبال بود. در مونترآل که مستقر شدند، به باشگاهی رفت و در تیم خردسالان آن ثبت‌نام کرد. می‌دانست که آمریکا، قاره فوتبال نیست و باید به اروپا برود. اما چگونه؟ مسابقات فوتبال اروپا را، از لیگ قهرمانی باشگاههای کشوری تا قاره‌ای و جام فیفا، از طریق کانالهای تلویزیونی و مجلات ورزشی دنبال می‌کرد. مربی فوتبالش می‌گفت که در فرانسه ۲۰۰۰۰ مرکز مختلف با ۳۵۰۰۰۰ پرسنل برای تربیت فوتبالیست وجود دارد. دیگر فوتبال، مانند زمان پدرش، فقط آلمان و انگلیس و برزیل را در اذهان زنده نمی‌کرد، فرانسه و زیدان و تیری هانری و فابین بارتز تداعی می‌شدند. یک روز به مربیش گفت که به نظر من زیدان وقتش را در جونتوس ایتالیا تلف می‌کند، باید به رئال مادرید برود، و مربی کانادایی هم با او موافق بود. در مورد خودش هم می‌گفت که او هم دارد وقتش را در کانادا تلف می‌کند، و باز هم مربیش با او موافق بود (کارولین گفت که تو کاملاً حق داری، برادر من هم همینطور فکر می‌کرد و گذاشت و رفت و اضافه کرد که البته این را در مصاحبه‌اش نمی‌آورد). مربی، با توجه به شور و اشتیاقش برای فوتبال،

تکنیکهای ظریفش در دریبل کردن و هوشیاریش در پاس دادن در بهترین لحظه به فوراردی که در مناسبترین موقعیت برای گل زدن قرار داشت، آینده بسیار خوبی برای او به عنوان یک هافبک تیزهوش پیش‌بینی می‌کرد. در عین حال پرویز از توانایی بسیار بالای عملی و یک سرعت انتقال ذهنی فوق‌العاده هم برای بهره بردن از فرصتهای دشوار برای گل زدن برخوردار بود که از چشم دونالد مکنیکول مربیش پنهان نمانده بود. روزی او را به شوخی زیدان-ترزگه صدا کرد و از آن به بعد این لقب روی او ماند.

مصاحبه بیشتر از دو ساعت طول کشید. عصمت به اصرار آنها را برای شام نگهداشت و وقتی آیت رسید و دید که چشمهای کارولین برق زد، در اولین فرصت اعلام کرد که آیت به زودی با زنش آلیس به آمریکا خواهد رفت و سر میز شام هم کاری کرد که عکاس و زن جوان کنار هم قرار بگیرند.

پرویز شامش را خورد و بعد بلافاصله به اطاقش رفت و خوابید. صبح ساعت ۸ بلند شد، بیرون رفت و دوید، برگشت، صبحانه خورد و تلویزیون و کامپیوتر را روشن کرد. پیش از این مسابقه فوتبال، دو پرویز تحلیلها و پیش‌بینیهای خود را برای هم نوشته بودند و قرار گذاشته بودند که در جریان مسابقه هم بحث و ارزیابیهایشان را ادامه بدهند. در مواردی هم دیالوگ مستقیم می‌کردند و تمام هیجانهای خود را به طور زنده از فراز دریاها و اقیانوسها عبور می‌دادند و از قاره‌ای به قاره دیگر می‌فرستادند. نشسته در اتاقهایشان، چشمی خیره بر تلویزیون و چشمی بر اکران کامپیوتر، یکی در سرمای چند درجه زیر صفر مونترآل و دیگری در هوای متعادل دوازده یا پانزده درجه پاریس، داد می‌کشیدند و با ضرب انگشتهاشان بر شستیهای کامپیوتر کلمات را به طرف هم شوت می‌کردند، احساس می‌کردند که خودشان دارند در استادیومی به بزرگی جهان فوتبال بازی می‌کنند و میلیاردها نفر برایشان دست می‌زنند و هورا می‌کشند.

۱۰- خوابهای مجید

اوائل دسامبر ۱۹۹۹ بود و علیرغم پلمیکی که در رابطه با تاریخ حقیقی شروع هزاره جدید، اول ژانویه ۲۰۰۰ یا ۲۰۰۱؟، در گرفته بود اکثر مردم خود را برای ورود به هزاره سوم آماده می‌کردند. عصمت با وجود اینکه خرافاتی نبود، تمام پیشگویی‌ها و مباحث مربوط به نوستر داموس را با دقت تعقیب می‌کرد و مجلات و روزنامه‌ها را در جستجوی آینده زیر و رو می‌کرد. مجید در خانه، محل کار، رستوران، اتوبوس و مترو، رادیو و تلویزیون صحبت‌هایی می‌شنید که عموماً دهشتناک و آپوکالیپتیک بود. با لذت و سبکبالی به این حرفها گوش می‌داد و شبها با فریاد و در حال هذیان‌گویی از خواب می‌پرید.

داشت می‌دوید. احساس می‌کرد جوان و جوانتر می‌شود. کسی از پنجره ای داد زد: کامپیوترها باگ کرده اند، دنیا به هم ریخته. در نیویورک بود، اطمینان داشت که در نیویورک است. دید که خلبانان کامیکاز با هواپیماهای عظیم به آسمانخراشهای نیویورک می‌زنند و هزاران نفر را می‌کشند؛ برج ایفل، پلهای رودخانه تایمز و سن و راین، کلیساهای چندصد ساله آخن و کلن و استراسبورگ، کاخهای سلطنتی سوئد و هلند و موناکو، محل اقامت پاپ و ولی فقیه، ناگهان، انگار که زیر آنها دینامیت گذاشته باشند، در خود فرو می‌ریزند و جز تلی از خاک و سنگ و آهن از آنها نمی‌ماند؛ زمین می‌لرزد و یک زن خواننده مشهور و محبوب راک را به نام VINVINA APSARA در خود می‌بلعد؛ موجوداتی عجیب از کرات دیگر، برخی بسیار کوچک که از سوراخ کلید هم رد می‌شوند و تعدادی بسیار بزرگ که سیگارشان را با خورشید روشن می‌کنند، کره زمین را فتح می‌کنند و نسل انسان را برمی‌اندازند؛ دسته‌های مسلح کودکان و جوانان و سالخوردهگان وارد شهرها می‌شوند، همه ساکنین اعم از انسان و حیوان و نبات را نابود و قتل‌عام می‌کنند و بعد هم خودشان و شهر را به آتش می‌کشند؛ بمبهای اتمی و بیولوژیکی در گوشه و کنار جهان منفجر می‌شود و ویروسها با فرار از آزمایشگاهها به سرعت خود را تکثیر می‌کنند و در خلل و فرج آدمها وارد می‌شوند. همه احساس می‌کنند که این "LLAST NIGHT" تاریخ است. جنبشی زیرزمینی به راه می‌افتد که در مانیفستش اعلام می‌کند: "دیگر تکامل بشر نه ذهنی که بیولوژیک خواهد بود."، جنبشی که در صدد است با نابودی نوع انسان، موجودی برتر از او را، نامیرا و بی‌جنسیت، از طریق شبیه‌سازی جانشینش کند. هفت سال داشت. با کیف مدرسه‌اش در دست از خانه خارج شد و مسیر همیشگی تا مدرسه را طی کرد. در مدرسه بسته است. به در می‌کوبد، داد می‌زند، گریه می‌کند، اما در بسته می‌ماند. کسی در خیابان نیست، صدای بازی و جار و جنجال بچه‌ها از حیاط مدرسه، از آن طرف دیوار، به گوش می‌رسد. در بیمارستان است و یک بچه نوزاد را در بغل دارد. پرستاری می‌آید و به او می‌گوید: "دوقلو هستند، اما دومی نمی‌خواهد بیرون بیاید." مجید بچه را نشان می‌دهد و می‌گوید: "پس این چیست؟" پرستار دوباره می‌گوید: "اصرار نکنید، گفتم که، اولی پسر است و حالش خوب است، ماشاالله سه کیلو و نهصد گرم وزن دارد، اما دومی که دختر است دوست ندارد بیرون بیاید. می‌گوید طبل هم به من بدهید نمی‌آیم، راحت بگذارید." در یک محوطه جنگلی در کنار دریاچه‌ای نشسته‌اند. آواز می‌خوانند و شراب می‌نوشند و گاهی هم چند نفری بلند می‌شوند و می‌رقصند. بعد از مدتی عصمت، آیت، فاطمی، پرویز و عده‌ای دیگر که آنجا هستند،

محل را به تنهایی یا دوسه نفری ترک می‌کنند. کسی از پشت درختها او را صدا می‌کند. جنی است. او هم می‌رود. پیش از دور شدن نگاهی به محلی که در آن اطراق کرده بودند، می‌کند. بطریهای شراب خالی و واژگون هستند، موزیکی به گوش نمی‌رسد، ظروف غذا خالی است، باران شروع به باریدن می‌کند، دنیا هنوز در همان محل، در همان حالت قبلی‌اش، نشسته است. برایش دست تکان می‌دهد و آواز می‌خواند: "بابا گریه می‌کنه، بابا خوشحاله." آن روز صبح مجید رستگار وقتی در انتهای این خواب آشفته بیدار شد، تمام خواب را با بخشهای مختلف آن به خاطر آورد و با قهقهه از جایش بلند شد. عصمت با تعجب و کمی هم ترس نگاهش کرد.

یک هفته بعد از این خواب، یک روز صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون آمد. به محل کارش تلفن کرد و اطلاع داد که صبح را غایب خواهد بود. باک بنزین ماشینش را پر کرد و به اتاوا به کمیساریای عالی بریتانیا رفت. ساعت حدود ده و نیم بود. در حال ورودی ساختمان دو دختر جوان پشت میز نیمدایره‌ای نشسته بودند و به تلفن‌ها جواب می‌دادند، اطلاعات مورد نیاز ارباب رجوع را در اختیار آنها می‌گذاشتند، برخی را به طرف این یا آن اداره هدایت می‌کردند و یا پرونده‌هایی را برای پر کردن در اختیار متقاضیان ویزا می‌گذاشتند. مجید سکه‌ای در ماشین اتوماتیک توزیع نوشابه انداخت، روی دکمه قهوه بدون شکر فشار داد و در همان حال روی یک صندلی نشست. جمعیت نسبتاً زیادی آمد و رفت می‌کردند. کم‌کم محوطه خالی شد و یکی از دختران جوان که متوجه شد وی چند بار از جایش بلند شده، دو سه قدم به طرف میز اطلاعات جلو آمده و مجدداً به سرجایش برگشته، از او پرسید: "می‌توانم کمکی به شما بکنم؟" مجید دفعتاً از جا پرید، دستش به لیوان یک بار مصرف قهوه که بر لبه صندلی گذاشته بود خورد و آنرا واژگون کرد. با دستپاچی دستمالی از جیبش درآورد و چند قطره قهوه باقیمانده را که بر زمین ریخته بود تمیز کرد. دختر خنده‌اش گرفت و گفت که مهم نیست و دوباره پرسید: "آیا می‌توانم کاری برایتان انجام بدهم؟" و بلافاصله اضافه کرد: "شاید هم منتظر کسی هستید؟" مجید از جایش بلند شد، به طرف پیشخوان اطلاعات رفت و گفت: "بیخشید، نه، چیز مهمی نیست." دختر جوان نگاه متحیری به همکارش که او هم توجهش جلب شده بود کرد و چیزی نگفت. همکارش گفت: "ما تا نیم ساعت دیگر می‌بندیم و مجدداً ساعت ۲ بعد از ظهر باز می‌کنیم." مجید نیم‌چرخ به طرف در ورودی زد و گفت: "باشد، سعی می‌کنم بعد از ظهر یا فردا بیایم." دو دختر با حالتی بین تعجب و نگرانی نگاهی به هم انداختند و یکی از آنها سرش را نزدیک گوش دیگری که چهره‌ای زیبا داشت برد و گفت: "شرط می‌بندم که این یکی دیگر از عشاق ناشناس تو است." دومی پوزخندی زد و گفت: "خفه شو!" در این فاصله مجید برگشته بود. با لحنی محکم و با کلماتی شمرده گفت: "معذرت می‌خواهم، من مشکلی دارم که شاید کمی مسخره به نظر برسد، برای همین هم هست که تردید دارم که آیا آن را مطرح کنم یا نه." دختری که بار اول توجهش به او جلب شده بود گفت: "به هر حال بگویند، شاید ما بتوانیم کاری بکنیم." مجید گفت:

من ایرانی هستم. البته در حال حاضر در کانادا زندگی و کار می‌کنم. در سال ۱۹۶۶ به مدت یک سال به همراه پدرم - که از طرف شرکت ملی نفت ایران برای دیدن یک دوره تخصصی جوشکاری به لیورپول اعزام شد- به انگلستان رفتم. در شهر لیورپول با دختری به نام جنی کوپر آشنا شدم. پدر این دختر در کارخانه‌ای کار می‌کرد که با شرکت نفت قرارداد داشت و برای کارگران ایرانی دوره‌های آموزش عملی ترتیب می‌داد. مدتی بعد از آشنائی با آنها، ما اطاقی در خانه آنها اجاره کردیم و حدود ده ماه نزد آنها پانسیون بودیم، صبحانه و شام. جنی کوپر بینی بزرگی داشت، صورتش پر از کک و مک بود و از پدرش هم خوش نمی‌آمد، مادرش الکلی بود اما جنی او را خیلی دوست داشت. یک روز عصر که باران شدیدی می‌بارید من و جنی به جنگل کوچکی رفتیم که در آن چند درخت هلو بود، من دستهایم را قفل کردم و جنی پاهایش را روی دستهایم گذاشت تا از درخت بالا برود و چند هلو بکند، هلوها سرخ و خوش‌عطر بودند... لبهای جنی طعم هلو گرفته بود ...

دو دختر جوان چانه‌ها روی دستها و خیره به مجید، منتظر بودند. یکیشان گفت: "بعد؟" دیگری ناگهان سقله‌های به او زد و گفت: "ساعت نزدیک به یک است." و خطاب به مجید اضافه کرد: "فکر می‌کنم بهتر است شما بعد از ظهر بیایید؛ هر چند نمی‌دانم مشکلتنان چیست و دنبال چه هستید. شاید بهتر باشد که تقاضایتان را بنویسید تا ما بتوانیم شما را به طرف سرویس مربوطه هدایت کنیم." مجید خداحافظی کرد و رفت. دختر پاکت سیگار و فندکش را از کیف درآورد، سیگاری آتش زد و گفت: "دارم میمیرم از گرسنگی، این آقا هم با داستانش ما را سر کار گذاشت، چیزی نمانده وقت نهارمان تمام شود." دوستش با حسرت گفت: "حیف شد، نگذاشتی بقیه داستانش را تعریف کند، طفلکی دلم به حالش سوخت، تیپ خاصی بود، با هیجان حرف می‌زد."

مجید از سفارت خارج شد، رستوران خلوتی در همان نزدیکیها پیدا کرد، وارد آن شد و در گوشه‌ای پشت میزی نشست. دفترچه و خودکاری از جیبش درآورد و نوشت: "جناب آقای سفیر ...". سفیر را خط زد. نمی‌دانست نامه را خطاب به چه کسی باید بنویسد. به گارسن که سر میز او آمد، سفارش یک سالاد داد و سیگاری آتش زد. برف یکریز می‌بارید و افراد و ماشینها در رفت و آمد بودند. تکه‌ای گوجه روی دفتر افتاد. دو سه برگ روئی را که سس سالاد روی آنها نشسته بود کند، خودکار را برداشت و نوشت "TO WHOM IT MAY CONCERN" سفارش یک ودکا با یخ و لیموترش داد. ورق کاغذ را کند و روی ورق بعدی نوشت:

جنی

آیا به خاطر داری که تا یک هفته همدیگر را فقط از دور نگاه می‌کردیم؟ من احساس تنهائی می‌کردم و دلم می‌خواست با تو حرف بزنم و بازی کنم، اما زباننت را بلد نبودم. یک شب سر میز شام تو دیدی که من دسر را خیلی دوست دارم و بعد از اینکه پدر و مادرت بعد از شام با پدر من بیرون رفتند، تو سهم دسر خودت را که

قایم کرده بودی به من دادی و گفתי "*DELICIOUS*": این اولین کلمه انگلیسی نبود که یاد گرفتم، اما اولین کلمه‌ای بود که بلافاصله در حافظه‌ام ثبت شد، تنها خود کلمه نه، آنطوری که تو آنرا تلفظ کردی، بخشهای آنرا جداجدا می‌گفتی که من خوب بفهمم "*DE LI CIOUS*": بعد دستم را گرفتی و به اطاق خودت و خواهرت بردی و تا آخر شب مار و پله بازی کردیم. هفت دور بازی کردیم و تو پنج دور آنرا بردی. چیزهایی به من گفתי که من نتوانستم بفهمم، اما حالیم شد که منظورت این است که باید کاری بکنم، چون تو برنده شده‌ای. من هم کف دستهایم را روی زمین گذاشتم، پاهایم را بالا بردم و در حالت وارونه چند قدم برداشتم. بعد تعادل را از دست دادم و افتادم و تو آنقدر خندیدی که چشمهایت پر از اشک شد. همان موقع پدر و مادرت آمدند. مادرت به زحمت راه می‌رفت و مست مست بود. پدرت با عصبانیت او را کف آشپزخانه پرت کرد، چیزی به تو گفت و بیرون رفت. من و تو با زحمت مادرت را به اطاق خوابش بردیم و تو یک لیوان شیر به او دادی و چراغ را خاموش کردی تا بخوابد. آن شب نفهمیدم که پدرت به تو چه گفت که جلوی آینه به خودت نگاه کردی و گریه کردی. بعدها فهمیدم که او همیشه تو را به خاطر بزرگی بینیت مسخره می‌کرد. آن روزی که با پدرم لیورپول را ترک می‌کردیم، من تو را در گوشه‌ای تنها گیر آوردم، نوک بینیت را بوسیدم و گفتم که تو خوشگلترین دماغ دنیا را داری. تو خندیدی و گفתי که من دروغ می‌گویم و می‌خواهم تو را عاشق خودم بکنم. اشک در چشمهایت جمع شد و پرسیدی که کی دوباره برمی‌گردم لیورپول. ۱۲ سالمان بود و کلمات عشق و عاشقی را تازه یاد گرفته بودیم. می‌خواهم به تو اعلام کنم که سرانجام تصمیمم را گرفته‌ام که هر طور شده تو را پیدا بکنم، می‌خواهم تو را عاشق خودم بکنم و خودم هم عاشق تو بشوم. فرصت زیادی نداریم و باید در این فرصت باقیمانده با عشق زندگی کنیم. باید بگویم که در این بیست سال اخیر زندگی خوبی نداشته‌ام، اما شاید بهتر باشد که حضوری همه چیز را برایت تعریف کنم. در یکی از آخرین نامه‌هایت پیش از اینکه همدیگر را گم کنیم نوشته بودی که شعر را دوست داری و شاید برای تحصیل در رشته ادبیات فرانسه به پاریس بروی. امیدوارم که این کار را کرده باشی و بتوانی این شعر را به فرانسه بخوانی.

Le Pont Mirabeau

Sous le pont Mirabeau coule la Seine

Et nos amours

Faut-il qu'il m'en souviene

La joie venait toujours après la peine

Vienne la nuit sonne l'heure
Les jours s'en vont je demeure
Les mains dans les mains restons face à face
Tandis que sous
Le pont de nos bras passe
Des éternels regards l'onde si lasse
Vienne la nuit sonne l'heure
Les jours s'en vont je demeure
L'amour s'en va comme cette eau courante
L'amour s'en va
Comme la vie est lente
Et comme l'Espérance est violente
Vienne la nuit sonne l'heure
Les jours s'en vont je demeure
Passent les jours et passent les semaines
Ni temps passé
Ni les amours reviennent

Sous le pont Mirabeau coule la Seine

Vienne la nuit sonne l'heure

Les jours s'en vont je demeure

این شعر بعد از نزدیک به بیست سال که آنرا فراموش کرده بودم، هفته گذشته به دنبال خوابی که دیدم در حافظه‌ام زنده شد. تو هم در خوابم بودی .

گارسن یک بار دیگر به سر میز آمد و لیوان ودکای مجید را، بدون یخ و لیموترش، جلوی او گذاشت. مجید عینک مخصوص مطالعه را از روی چشمهایش برداشت، عینک دیگرش را که با ریسمانی از گردنش آویزان بود روی چشمهایش گذاشت، نگاهی به برف که با شدت می‌بارید انداخت و گفت: "خیلی زیباست. شما باران را دوست دارید؟" گارسن که قیافه تیره و چهره خسته‌ای داشت از زیر سبیلش غرغری کرد و گفت: "اصلاً!"

مجید ورق زد و در یک صفحه دیگر نوشت: "آقای سفیر". خط زد و نوشت: "آقای کنسول" و دوباره: "آقای محترم"، "آقای سفیر"، "آقای سفیر" صفحه را کند و نوشت: "جنی کوپر جنی کوپر کوپر" هر دو برگ را کند و مچاله کرد. نامه به جنی را یک بار دیگر خواند، به صدای بلند خندید و آنرا با حالتی عصبی کند و پاره کرد. صاحب بار گارسن را صدا زد و چیزی به او گفت. گارسن سر میز مجید آمد و پرسید: "چیز دیگری میل ندارید؟ حالتان خوب است؟" مجید گفت که حالش خیلی خوب است و خواست که صورتحسابش را بیاورند .

برف می‌بارید. تندتند قدم برمی‌داشت. تلفن دستیش زنگ زد، آنرا از جیبش درآورد و خاموش کرد. ماشینی که با سرعت رد شد آبی را که در کنار خیابان جمع شده بود به سر و رو و لباسش پاشاند. دقیقه‌ها، ساعتها، شتابزده قدم زد. چند دختر و پسر جوان از کنارش رد شدند، یکی از دخترها با تمسخر گفت: "آقا برف می‌بارد، شاید بد نباشد از چترتان استفاده کنید!" و بقیه با صدای بلند خندیدند. چترش را باز کرد و به راه رفتن ادامه داد. نفهمید چند دقیقه یا چند ساعت گذشته است. وقتی با تنه شدید جوانی که در حال دویدن گفت: "تمام راه را گرفته و تازه چترش هم بازه"، قدری هوشیار شد دید که مجدداً جلوی در کمیساریا است، برف نمی‌بارد و همه جا تاریک است .

فصل سوم : شام آخر

۱۱- سبزی‌پلوی اینترنتی

عصمت غلطی زد، پتو را از روی سرش پائین کشید و با سرعت راست شد و نشست. به ساعت شمایهدار روی میز کوچک بغل تخت نگاه کرد. اطاق تاریک بود و ندید که ساعت چند است، اما مطمئن بود که مثل همیشه درست چند دقیقه پیش از اینکه ساعت زنگ بزند از خواب بیدار شده است. مجید دست راستش را خم کرده و روی چشمهایش گذاشته بود، احتمالاً هنوز خواب بود. چند بار در طول شب با صدای ناله‌ها و کلمات نامفهومی که به زبان آورده بود، عصمت را از خواب بیدار کرده بود. با همان سرعتی که از جایش پرید و نشست، کیف دستی‌ای را که کنار تخت روی زمین بود برداشت، آن را باز کرد و درون یکی از جیبهای کوچکش را واریسی کرد، تکه کاغذ کوچک در آن بود.

دیروز صبح فاطمی داشت از خانه بیرون می‌رفت که تلفن دستی‌اش زنگ زد، در همان راهرو با صدای بسیار آرامی چند لحظه صحبت کرد، چیزی روی دفتر یادداشت کنار تلفن نوشت، آن ورق را کند و به سرعت در حالیکه می‌گفت که تا ساعت ۳ برمی‌گردد، از خانه خارج شد. مثل همیشه، از بعد از سفارش به آمریکا، یک کت

و شلوار شیک پوشیده بود. بلافاصله بعد از اینکه از خانه خارج شد، عصمت به طرف میز کوچک تلفن در راهرو دوید، با مداد روی اولین صفحه دفترچه یادداشت کشید، آنرا زیر نور چراغ گرفت و نگاه کرد و با خنده‌ای پیروزمندانه شماره تلفنی را که ظاهر شد با خودکار پر کرد. این کلک را از یک فیلم پلیسی آمریکائی یاد گرفته بود.

کاغذ را دوباره با دقت در کیف دستیش جا داد، از تخت پائین آمد و رفت تا به کار جشن عید برسد. می‌بایستی اول از همه دنبال سبزی‌پلو برود، حل معمای کت و شلوار برای بعد. هوا صاف بود و نور طلایی آفتاب داشت اطاق را پر می‌کرد. نور زرد خورشید که از دریچه بالای پنجره وارد اطاق شده بود، حلقه بیقواره‌ای روی قالی درست کرده بود. عصمت از نشستن پشت میز منصرف شد و در میان نودنقه آفتاب نشست، ساندویچ نان و پنیرش را به دندان کشید و به صدای غل‌غل سماور گوش داد، هنوز برای بیرون رفتن خیلی زود بود.

میز بزرگ را در ضلع شمالی اطاق گذاشته بود. هفت‌سین از چندروز قبل روی میز بود. دو ماهی سرخ کوچک در تنگ بلور آب با سرعت این‌ور و آن‌ور می‌رفتند. دیشب آیت با تمسخر گفته بود یکی به این بیچاره‌ها توضیح بدهد که این رسم و رسوم ابلهانه و این هفت تا سین از آن سر دنیا می‌آید؛ دارا از خشم سرخ شد و گفت حرف دهانت را بفهم؛ عصمت گفت این دو روز عید را حداقل آتش‌بس بدهید و به آشپزخانه رفت؛ دنیا کتابی روی زانوش گذاشته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد؛ پرویز دنبال چسب می‌گشت تا عکسهای جدید زیدان و یک‌هنگام را به دیوار اطاقش بزند؛ فاطمی در اطاقش بود؛ مجید باندستش را که در آزمایشگاه سوخته بود، عوض می‌کرد.

۲۱ مارس ۲۰۰۰ بود. دمای هوا را ۱۱ درجه زیر صفر پیش‌بینی کرده بودند. سبز و آبی خانه‌های محله آنها با زردی نور خورشید ترکیب شده بود. آسمان شفاف بود، خانه گرم و دلپذیر و خوشبو. عصمت حتی دیدار خواهرش در تورنتو را هم بهانه کرده بود تا به آنجا برود و مواد اصلی یک سفره هفت‌سین کاملاً ایرانی را فراهم کند. چند ساک را پر از سبزی‌پلو و قرمه‌سبزی، زرشک، آب غوره، خیارشور، سمنو و غیره کرد و تعداد زیادی هم کاست ویدئو و موزیک خرید. در جامعه ایرانی تورنتو همه چیز، از قصاب و کفاش تا کامپیوترفروش و روزنامه و رادیو-تلویزیون، و از قاچاقچی مواد مخدر تا انجمن دفاع از زنان و احزاب اپوزیسیون، پیدا می‌شد. ایرانیان محروم از زندگی و آزادی در ایران، به آنجا که می‌رسیدند نفسی به راحتی می‌کشیدند و وارد درگیری با مشکلات گذرای روزمره و مسائل بنیادی حیات می‌شدند. چشمی به ایران داشتند و این امید دائمی را می‌پروراندند که رفتن جمهوری اسلامی را هر چه زودتر ببینند، بدون اینکه این به معنای بازگشتشان به ایران باشد؛ و چشمی به لوس‌آنجلس و جامعه گسترده ایرانیان کالیفرنیا که الگوی شیوه زندگی‌شان بود و اخبار و جنجالها و تولیدات نتاتری و موزیکال و مطبوعاتی آنرا تعقیب می‌کردند. گروهی هم

نبیضان با تپش فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی ایرانیان مقیم اروپا می‌زد و مشغله‌های ذهنی و نمونه‌های کاریشان را از آنها می‌گرفتند. جهانی‌شدن با شلاق خونین اسلامی بر گرده ایرانیان خورده بود و میلیون‌ها نفر از آنها را به چهار گوشه کره خاک فرستاده بود، زبان و فرهنگ و گذشته مشترک جان‌سختی می‌کرد تا به صورت چارچوب و داربست زندگی جمعی آنها نقشی ایفا کند.

عصمت به همه مدعوین گفته بود که سبزی‌پلوی اینترنتی خواهند خورد. سبزی را در تورنتو جا گذاشته بود. درست روز ۲۰ مارس متوجه شد. آه از نهادش بلند شد. به خواهرش تلفن کرد و خواهش و تمنا که آنها را با پست سریع بفرستد؛ قول گرفت، اما مطمئن نبود. بالاخره به پیشنهاد دارا پشت کامپیوتر رفت و زد: ایران، و بعدش هم سبزی‌پلو. با حیرت دید که لیستی از فروشگاه‌ها و رستورانها در اقصی نقاط جهان، از تهران و تیریز تا توکیو و ریودوژانیرو، بر صفحه کامپیوتر ظاهر شد. در مونترآل گشت و یک نام پیدا کرد که آدرس الکترونیکی، شماره تلفن و شماره فاکس داشت. تلفن کرد. یک صدای مردانه مسن جواب داد. گفت که به‌طور عاجل دنبال سبزی‌پلو می‌گردد و قرار شد که امروز به خانه مرد برود و سبزی‌پلو را بگیرد.

دیشب، در حال عبور از اطاق پذیرائی و رفتن به اطاق خواب، به نظرش رسید که محل میز دستگاه پخش کاست و سی‌دی نامناسب است. اول فکر کرد که فردا صبح از آیت بخواهد آن را جابجا کند، همه خوابیده بودند، اما به تجربه می‌دانست که در چنین لحظاتی هیچ کاری را نباید به تعویق انداخت، فراموش می‌شود و بالاخره هم انجام نمی‌گیرد. میز چرخدار را به گوشه دیگر اطاق هل داد و کاستها و سی‌دی‌هایی را که باز هم علیرغم نهی او کسی بیرون آورده و به‌طور نامنظم اینجا و آنجا گذاشته بود، در کشو زیر میز گذاشت. آلبومی را که از عکسهای دسته‌جمعی که یکی دو ماه قبل از خروج از ایران گرفته بودند، درست کرده بود در میان سی‌دی‌ها دید. یک دوربین عکاسی با کارکرد اتوماتیک از یکی از دوستانشان گرفته بودند، هر بار آیت دوربین را تنظیم می‌کرد و به سرعت خودش را به محلی که برایش در نظر گرفته بودند می‌رساند. در یکی از عکسها، دهانها کاملاً باز بود، انگار همه‌حتمی مجید، حتی دنیا- در حال قهقه زدن بودند؛ دارا می‌گفت در حال دیدن فیلمی از لورل و هاردی. آیت دوربین را تنظیم کرد و دوید. در میانه راه سر خورد و دیگران با داد و هیاهو و خنده زیر بغلش را گرفتند و بلندش کردند. تصویر یک خانواده خوشبخت در عکس ثبت شده بود و دلش می‌خواست که در عید امسال این خوشبختی را بار دیگر ببیند و لمس کند. امروز صبح زود بیدار شد تا بتواند سر فرصت به همه کارها- خرید سبزی‌پلو و ماهی تازه و میوه و گل و آخرین نظافتها و جارو کشیها- برسد. دوست داشت که این اولین عیدی که در کانادا برگزار می‌کند، کامل و بی‌نقص باشد. سال گذشته در تورنتو در یک آپارتمان کوچک زندگی می‌کردند و وضعیتشان ناروشن بود. علیرغم عدم تمایل قلبی و به اصرار بچه‌ها، دعوت خواهر و شوهر خواهرش را برای گذراندن لحظه تحویل سال نزد آنها قبول کرده بود (فاطمی با عصبانیت گفته بود: "ما به خارج آمدیم تا بتوانیم زندگی کنیم، حالا تو می‌خواهی عید را تنها در این قفس بدبو بگذرانیم؟"، دارا هم اضافه

کرده بود: "حداقل عیدها را دیگر در آن کشور عزیزده خوش می‌گذرانیم، هر ایرانی باید به بهترین وجهی این مراسم باستانی هویتی را جشن بگیرد و هیچ عذری پذیرفته نیست" دیگر همه به کلمات قلمبه‌سلمبه و لحن پرطمراقتش عادت کرده بودند).

بار دیگر آلبوم را سریع ورق زد. چهره‌ها شاداب و پر امید بود. حالا، بعد از یک سال و نیم، به قیافه‌های جدیدشان عادت کرده بود. آنهایی که در عکس بودند، به نظرش ناآشنا می‌آمدند. نگاهها، با وجود حالت شاد آدمهایی که می‌دانند که در حال تغییر زندگیشان هستند، هنوز آن نگاههای قدیمی بود که در تهنان ماتم حس می‌شد. به خودش در آینه نگاه کرد. آن زن در عکس، یک مادر خانواده بود؛ اما، این یک در آینه، یک زن زیبا. در این مدت موهایش را کوتاه کرده بود، رژیم گرفته و چند کیلو از وزنش کم کرده بود. کبودی دائمی زیر چشمهاش کم‌رنگ شده بود. در کلاس زبان، نگاههای پرسنده و مشتاق مردها و حتی پسران جوان را روی خود حس می‌کرد. با آنها در تریای مرکز زبان قهوه و نان شیرینی می‌خورد و بعضی وقتها هم دسته‌جمعی به رستوران می‌رفتند و با زبانهای الکنشان از کشورهاشان صحبت می‌کردند و وقتشان را با تعریف جوک و خنده و بحث می‌گذراندند. زبانها الکن و قاصر بود، اما نگاهها و حرکات روشن و گویا. وقتی که دفعاتاً سر می‌چرخاند و می‌دید که یکی از همکلاسیهاش، با دستپاچگی، سرش را این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند یا وانمود می‌کند که چیزی در چشمش فرو رفته و دارد آن‌را بیرون می‌آورد؛ وقتی یک صبح کسی گلی برای او می‌آورد یا آن دیگری در تریا، صندلی کنار شوماژ را برایش نگه‌میداشت. نمی‌توانست تحولات درونش را تبیین کند، فعلاً علاقه‌ای هم نداشت، صرفاً تغییرات محیط بیرونش را مزه‌مزه می‌کرد، با آنها مانوس می‌شد و لذت می‌برد.

دوچرخه را برداشت، بولوار MAISON - NEUVE مزون‌نو را پشت سر گذاشت و وارد بولوار سن‌لوران ST-LAURENT شد. راننده تاکسی‌ای روی صندلی عقب ماشینش خوابیده بود. خیابان خلوت بود. خودش را در ویتترین مغازه‌ای نگاه کرد. کلاه پشمی، عینک بنفش ضدباد، کفش بسکت، دستکش و شلوار چسبان سیاه؛ دستی برای خودش تکان داد.

از بولوار سن‌ژوزف ST-JOSEPH وارد خیابان پاپینو AVENUE PAPINEAU شد و به چپ پیچید. شماره خانه را فراموش کرده بود، توقف کرد و با تلفن دستی شماره را پرسید. مرد پشت پنجره طبقه همکف روی صندلی چرخدار نشسته بود. خانه‌اش بسیار پاکیزه بود و همه چیز با نظم و سلیقه چیده شده بود. روی دیوار عکسی که قدری ناشفاف بود و عصمت فکر کرد که احتمالاً از روی یک عکس قدیمی بازتولید و بزرگ شده است، آویزان بود. تعداد زیادی بچه و جوان با زنی میانسال و خود مراد محسنی دور سفره‌ای نشسته بودند. مرد درحالی‌که چایی برای او می‌ریخت گفت: "بچه‌هایم هستند." هفت دختر و پسر داشت که سه‌تای آنها را در جنگ از دست داده بود و سه‌تا را هم رژیم اعدام کرده بود. از آخری خبری نداشت ("همان که در عکس

نیست، خیلی فنی بود، به عکاسی و مکانیکی و تمام اینچور چیزها علاقه داشت". زنش بعد از کشته شدن سومی که یک دختر بود، سخته کرده و مرده بود. اقوام و دوستان قانعش کرده بودند که به آمریکا یا کانادا برود. اول در تورنتو نزد خویشاوندانش مستقر شد، اما نتوانست شلوغی و حضور دیگران را تحمل کند و به مونترآل آمد. یک روز صبح از خواب بیدار شد و دید که دیگر نمی‌تواند حرکت کند. دکترها گفتند که مناسفانه تا آخر عمر فلج خواهد ماند. احتیاج به پول نداشت، از بازاریان بسیار پولدار بود و به خاطر بی‌اعتمادیش به آخوندها مقدار زیادی پول و طلا را همزمان با تغییر حکومت از ایران خارج کرده بود. به خاطر رفع بیکاری و تنهایی شروع به فروش اجناس مختلف ایرانی کرد. در خانه‌اش یک سردخانه بزرگ هم برای نگهداری اجناس فاسدشدنی تعبیه کرده بود. به دلیل اینکه قیمت کالاهایش از حد متوسط قیمت‌ها پائینتر بود و پول پست هم نمی‌گرفت، تعداد مشتریهایش مرتب افزایش پیدا می‌کرد. از عصمت پول نگرفت و هنگام خداحافظی با الحنی محزون سری تکان داد و گفت: "با این معامله‌ها ضرر نمی‌کنم، ولی نفع مالی هم برایم ندارد. کمی سرگرم می‌شوم و از فکر بچه‌ها درمی‌آیم. معمولاً با مایل و فاکس که تماس می‌گیرند، سعی می‌کنم رابطه‌ای برقرار کنم و نوعی دوستی از راه دور به وجود بیاورم. اتفاقاً در اکثر موارد می‌گیرد، چون کسانی که با من تماس می‌گیرند معمولاً در شهرهایی زندگی می‌کنند که مغازه‌های ایرانی نیست یا کم است و خودشان هم مثل من از تنهایی رنج می‌برند. شما اولین مشتری حضوری من هستید. قول بدهید که باز هم سراغ من بیایید." عصمت قول داد. مرد با فرهنگ و اهل مطالعه‌ای بود که علیرغم محیطش بازار که عصمت از آن متفر بود، و علیرغم مصائب خانوادگی عظیمش، موقر و خویشتندار مانده بود. در راه بازگشت، از دوچرخه پیاده شد و مقدار زیادی از راه را پیاده رفت. فاطمی یکبار با خنده گفته بود: "وقتی مامان دوچرخه‌اش را گردش می‌برد، یعنی با آن به خیابان می‌رود و سوارش نمی‌شود، به معنی این است که دارد به مسائل مهم فکر می‌کند." هنوز تعداد کمی عابر و ماشینی و دوچرخه‌سوار در خیابان دیده می‌شد. نوک بینی‌اش یخ زده بود، اما احساس کاملاً دلپذیری داشت. مانند بسیاری از ساکنین مونترآل یاد گرفته بود که برای رفت و آمدهای کم‌فاصله و بویژه خرید از دوچرخه استفاده کند. شنیده بود که در این شهر حتی شهردارها هم سوار دوچرخه می‌شوند. یکی از همسایه‌ها که نابوری او را در مورد گفته‌هایش

درباره اهمیت و ابعاد دوچرخه‌سواری در تورنتو دیده بود **LIVRE GUINNESS DES**

RECORDS را به او نشان داده بود. هر سال ۴۰۰۰۰ دوچرخه‌سوار، از سنین مختلف، مسیری به طول ۶۸ کیلومتر را در شهر می‌پیموندند و طبق ادعای کتاب این بزرگترین دوچرخه‌سواری جمعی در جهان بود. بعد از اینکه روزی عصمت خودش یک پیرزن هفتاد-هشتاد ساله را دید که سبد خریدش را بر ترک دوچرخه‌اش گذاشته و سوت‌زنان، بدون اینکه دست‌هایش به فرمان باشد، روی باند مخصوص دوچرخه‌سوارها از اتوموبیلها هم سریعتر می‌رود، قانع شد که دوچرخه راحت‌ترین، سریع‌ترین، و کم‌خطرترین وسیله نقلیه در شهرهای بزرگ است. البته نمی‌شد در تمام سال از آن استفاده کرد، ولی همان چند ماه هم نعمتی بود. عصمت دوچرخه‌سواری را خیلی دوست داشت. حوصله‌اش از این خیابان بزرگ که جز مغازه و بانک در آن نبود، سر رفت. وارد یک خیابان فرعی شد که آپارتمانهای مسکونی در آن بود و با سرعت رکاب زد. شنید:

"برخیز و ببین گل‌های پاک صحرایی را..."

پنجره‌ای باز و بسته شد و تکه‌ای آواز از آن بیرون آمد و در هوا چرخ زد. عصمت مثل برق‌زده‌ها خشک و متوقف شد. به پله‌های سبز و آبی، پیچکها، پنجره‌ها نگاه کرد. آن روزی به خاطرش آمد که حوالی ظهر از دبیرستان به خانه برگشته بود. دبیرستان در چند قدمی خانه‌شان بود و ظهرها برای نهار به خانه می‌آمد. یک رادیوی محلی اهواز یا آبادان برنامه ترانه‌های درخواستی پخش می‌کرد: "برخیز و ببین گل‌های پاک صحرایی را..." مادرش سر بر سجاده گذاشته بود و بیحرکت بود. بیش از حد طول کشید. گفت: "مامان، مامان، حالت خوب است؟" هق‌هقی ترکیب؛ بیشتر به صدای ضجه یا زوزه می‌ماند. عصمت وحشتزده به طرف مادرش دوید و نگران سرش را در میان دستهایش گرفت. با صدایی ضعیف گفت: "چیزی نیست، یاد آن وقتی افتادم که این آهنگ را برای اولین بار شنیدم." برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید: "چند ساعت بود؟" "نمی‌دانم، شاید همین سن و سال الان تو." و اشک از لابلای شیارهای صورتش پائین آمد. مادرش بیست سال پیش مرده بود. همیشه سردرد داشت. شاید به خاطر این بود که هیچگاه رابطه جنسی کامل نداشت و ارگاسمش نیمه‌تمام می‌ماند. پدر کارش را سریع می‌کرد و می‌خواست و یا اگر عصر بود به باشگاه می‌رفت. اسفند، ماه او بود. خانه‌تکانی فصلی می‌کرد و تمام ماه را با شادی و سرحالی در انتظار دیدن آن بچه‌هایش می‌گذراند که از چند گوشه کشور برای تعطیلات عید به آبادان می‌آمدند. بسیار کم اتفاق می‌افتاد که در ایران به مادرش فکر کند و این اولین بار بود که تصویر آن روز مادرش، سر بر سجاده و گوش به آواز سالهای دور زندگیش، با چنین وضوحی به ذهنش آمده بود.

نهیبی به خودش زد: "گذشته‌ها گذشته، خیالبافی بسه!"، سریع کرد، ماهی و گل و میوه را خرید و زیر برفی که شروع به باریدن کرد به طرف خانه رفت.

در این عصر ۲۱ مارس اولین سال هزاره جدید، زردی نور چراغهای خیابان با سرمه‌ای غروب و سفیدی برفی که از یکی دو ساعت پیش شدیداً می‌بارد، آمیخته شده است. عصمت تمام احساس عیدی را که دارد به خیابانها و مردم منتقل می‌کند. به نظرش می‌آید که پشت پنجره‌ها خانواده‌ها و دوستان دور سفره هفت‌سین جمع شده‌اند، می‌خوانند و می‌رقصند و سبزی‌پلو و ماهی می‌خورند. استفان شکتر STEPHEN SCHECTER خیارشوری با دو انگشت برداشت و گفت: "خیارشورهای شما و ترکها بهترین خیارشورهای دنیاست. هزاره آتی متعلق به خیارشور ایرانی خواهد بود. مال دانمارک که وحشتناک است، شیرین؛ آنهایی را هم که با سرکه آماده می‌کنند، به زحمت می‌شود خورد." استفان شکتر تمام عمرش را در مونترآل گذرانده بود و تمام نفرتش را هم بر این شهر متمرکز کرده بود: "چرا فکر می‌کنید که من چون در این خرابشده به دنیا آمده‌ام باید حتماً آن را دوست داشته باشم؟ ما نه کاملاً آمریکایی و کانادایی هستیم، نه فرانسوی و اروپایی. معمولاً این افراد و مردمان

هستند که مهاجرت می‌کنند، اما در مورد ما این یک کشور یا استان است که از فرانسه و اروپا به آمریکا نقل مکان کرده. برای فرانسویها غیر خودی هستیم و به هر حال آنها خودشان هم روز به روز آنقدر وضعشان خرابتر می‌شود که دیگر نمی‌توانند هیچ کمکی به ما بکنند، بهتر است شلوار خودشان را دو دستی بچسبند پائین نیاید. آمریکا و کانادا با سوظن و به عنوان ستون پنجم اروپا به ما نگاه می‌کنند. همه انگلیسی‌زبانها پول و پله و مهارتهای شغلیشان را برداشتند و به تورنتو و جاهای دیگر رفتند. ما ماندیم و مشتی چینی و عرب و ترک و این چند سال هم تامل و ایرانی که اگر به جهنم هم ببرندشان باز اوضاعشان از کشور خودشان بهتر خواهد بود. قانون گذرانده‌ایم که فرانسوی زبان اصلی؟؟؟؟ ماست، اما حالا که می‌بینیم همه انگلیسی را ترجیح می‌دهند، سینه سپر می‌کنیم که بعله!، دوزبانه بودن شهر، آنرا استثنایی و مطبوعتر می‌کند. دلمان خوش است که یک جامعه چندفرهنگی SOCIETE MULTICULTURELLE درست کرده‌ایم، دو چرخه‌سوار زیاد داریم و هنوز هم با افتخارات برگزاری المپیک ۱۹۷۶ خودمان را باد می‌زنیم. "وقتی از او می‌پرسیدند که چرا به تورنتو، آمریکا یا فرانسه نمی‌رود، فیلسوفانه سری تکان می‌داد و می‌گفت: "رفتن یا نرفتن، سؤال این است! من قربانی این تاریخ عجیب و این دوگانگی هویت هستم، منتظر لحظه انتقام می‌مانم، می‌خواهم در مونترآل بمانم و مسخ و مرگ آن را ببینم: فروپاشی کامل صنعت و تجارت و فرهنگ و ساختمانها، ناپدید شدن مونترآل اصیل و پدیداری شهری کاملاً آسیایی-آفریقائی با تابلوهای چینی و عربی و ایرانی و باندهای گانگستر و قاتل و هروئین فروش".

دکتر ژرژ ابر فرید GEORGES - HEBERT FREED تکه‌ای ماهی برشته شده در بشقاب سبزی‌پلوش گذاشت، قدری ته‌دیگ نانی به آن اضافه کرد، در حالی که از عصمت می‌پرسید: "این چیست؟" سری تکان داد و گفت: "شکر را زیاد نباید جدی گرفت!" عصمت با حوصله به او توضیح داد که وقتی برنج مدتی در آب جوش ماند و نرم شد، باید آب آن را گرفت، مقداری روغن در کف دیگ ریخت، نان را در آن گذاشت و شعله آتش‌یا درجه اجاق‌برق را - پائین آورد: "نان هم البته باید ایرانی و ترکی یا چیزی شبیه آن باشد، یا مثلاً باگت فرانسوی بدون خمیر وسطش." فاطمی که از کنار آنها رد می‌شد، گفت: "سیب‌زمینی هم می‌شود گذاشت، خوب می‌شود." ژرژ با تحسین گفت:

"-این شیوه برنج درست کردن، با این بو ...

-برنج باسمتی با کره و کمی هم زعفران ...

-با این ته‌دیگ و این سبزیها ...

-همه چیز به کیفیت مواد اولیه، تکنیک و زمان بستگی دارد ...

-دقیقاً، دقیقاً !

ژرژ چند لحظه‌ای فکورهانه ساکت ماند و بعد گفت :

-هیچ فکر کرده‌اید که اگر یک رستوران ایرانی در این شهر باز کنید، کارتان می‌گیرد؟

-آره! اما من فکر کردم با یک ساندویچ‌فروشی شروع کنم. ساندویچهایی از این نوع، ببینید، کنالت، کوکوی سبزی یا سالاد الیویه. با یک سرمایه اولیه کم می‌شود شروع کرد و بعد هم می‌شود دید که آیا واقعاً این نوع غذا مشتری دارد یا نه. در مونترآل تعداد ایرانیها زیاد نیست و باید روی مشتریهایی از کشورهای دیگر حساب کرد .

- می‌شود همین اطراف در مرکز شهر، جایی پیدا کرد .

- جایی که هم نزدیک فروشگاههای بزرگ محل خرید باشد و هم نزدیک ادارات و مدارس .

- باید به طور جدی روی این ایده فکر کرد .

عصمت احساس سبکبالی می‌کرد. در همان حال که با سرعت اینور و آنور می‌رفت، از میهمانان پذیرائی می‌کرد و به غذاها می‌رسید چند گیلان شامپاین خورده بود و الآن که روی صندلی نشسته بود و به زحمت چهره‌ها را تشخیص می‌داد و هیاهوی جشن گوشش را پر کرده بود، احساس می‌کرد که کاملاً مست است. با تعجب به دیگران نگاه می‌کرد و به خودش می‌گفت: "واقعاً که! همه چیز عوض شده، چه دنیای عجیبی!" هنوز نمی‌دانست که عجیبی دیگر در کمینش نشسته‌اند. در بعیدترین رؤیاهایش هم از عشق خبری نبود، اسم بن‌لادن را هیچوقت نشنیده بود و خوابیدن آدمها را برای اینکه سی سال دیگر بیدار شوند، حتی در فیلمها هم ندیده بود. در حال حاضر صرفاً دلشوره‌ای مبهم در مورد فاطمی داشت و دلش می‌خواست راز کت و شلوار پوشیدن و بی‌علاقگی به تحصیل را بفهمد. در آمریکا چه گذشته بود؟ چرا فاطمی بعد از سفر سال گذشته‌اش به لوس‌آنجلس تغییر کرده بود؟ خوشبختانه الآن شماره تلفنی در کیفش داشت که شاید رازها را برایش باز می‌کرد .

در چند سال اول جدائی از زن و فرزندانش، ژرژ- ابر فرید تمام وقتش را با حل جدول، بازیهای کامپیوتری و تماشای تلویزیون می‌گذراند. مطابق با عادات دیرینه‌اش، ساعت شش و سی دقیقه از خواب بیدار می‌شد. در طی بیست و چند سالی که به کار طبابت و اداره کلینیک و لابراتور تحقیقات شیمیائی مشغول بود، غالباً همیشه نشریه و یا کتابی در دست مطالعه داشت که حاوی آخرین اخبار یا مباحث مهم پزشکی و داروسازی بود. در حین صرف صبحانه، مطلبی می‌خواند و سپس، در حدود ساعت هشت به مطبخ می‌رفت. ساعت ۱ بعد از ظهر به رستورانی می‌رفت که اینک دیگر، بعد از سالها، پسر جوان صاحب رستوران که در اولین روزهایی که شروع به رفتن به این محل کرد و تبدیل به مشتری وفادار آنها شد مسئول خرید مایحتاج بود، جانشین پدرش شده بود که در سال ۸۹ به دنبال سکت قلبی درگذشت. ساعت ۲ به کلینیکش می‌رفت و تا ساعت پنج از بیماران پذیرائی می‌کرد. بعد، تا ساعت ۸ به کارهای اداری رسیدگی می‌کرد و در آخر هم سری به آزمایشگاه شیمی می‌زد. ساعت ۹ شامش را با همسر و پاره‌ای اوقات فرزندانش در خانه می‌خورد و ساعت ۱۱، بعد از رسیدگی به حسابهای مالی مختلف، به رختخواب می‌رفت. در سرمایه‌گذاریها همیشه اکثریت سهام را، بین پنج‌امویک تا هفتاد درصد، برای خودش نگه‌میداشت.

حالا، بعد از جدائی از زن و فرزندانش، وقتی صبح از خواب بیدار می‌شد، سه چهار روزنامه صبح را با دقت مطالعه می‌کرد. جنگ در خاورمیانه، گرسنگی و قتل‌عام در آفریقا، مردان ریشو و زنان نامرئی در پوششهای سیاه در کشورهای اسلامی و در خیابانهای مونترآل، پدوفیلی در اروپا و آمریکا، جنایات روزمره در خیابانهای نیویورک و سانفرانسیسکو، تجارت بین‌المللی چشم و ریه و کلیه، شورش نان در تونس و ریودوژانیرو و لوس‌آنجلس، زمین‌لرزه و سیل، شبیه‌سازی. در برخی روزنامه‌ها، ستونهایی بود تحت عنوان: "پنجاه سال پیش، همین روز"، یا "سی سال پیش، همین روز". این ستونها اتفاقات مهم آن تاریخ در سالهای گذشته را بازگو می‌کردند. یک روز تصمیمی را که مدتی می‌شد ذهنش را اشغال کرده بود، اجرا کرد. به کتابخانه مرکزی شهر رفت و خواهان مطالعه آرشیو چند روزنامه‌ای شد که شروع انتشارشان به قبل از ۲۲ ژانویه ۱۹۴۷، می‌رسید. به اطلاع رسانند که چنین آرشیوهایی را ندارند و او می‌تواند به دفاتر خود نشریات مراجعه کند (زیرا کتابخانه گنجایش محدودی دارد و آنها فقط آرشیو چند روزنامه، و آن هم تا ده یا پانزده سال پیش را نگه‌میدارند، ضبط نشریات بر میکروفیلم هم تنها شامل مطبوعات ده‌دوازده سال اخیر می‌شود). ژرژ به دفتر روزنامه‌ای قدیمی رفت. او را به انبار بزرگی در زیرزمین ساختمان بزرگ نشریه فرستادند. پیرمرد ریزاندامی با یک عینک نر مبینی کلفت در زیرزمین بود و توضیحاتی در مورد نحوه پیدا کردن کلیه روزنامه‌هایی که در روز ۲۲

ژانویه سالهای مختلف منتشر شده بودند به او داد. از او سؤال کرد: "می‌توانم بپرسم که چرا شما به این تاریخ علاقمند هستید؟" ژرژ - ابر فرید کمی من و من کرد و سپس جواب داد: "چیز مهمی نیست!"

به مدت چند هفته، ژرژ هر روز به انبار آرشیو می‌رفت و در میان گرد و غبار زمان به جستجوی وقایع مهم ۲۲ ژانویه می‌پرداخت. جنگ و صلح ممالک، تولد و مرگ مشاهیر فرهنگی و سیاسی، ازدواج و طلاق شاهان و رؤسای جمهور و هنرپیشه‌ها، زمین لرزه و سیل و آتشفشانی‌های بزرگ. در این نیم‌قرن، همه نوع اتفاق مهمی در سالروز تولد وی روی داده بود. اما، در هیچ‌جا نشانی از او نبود. همه‌جا غایب بود. نه فقط به عنوان قهرمان یا پرسناژ اصلی یک رویداد مهم، بلکه حتی به عنوان یک ناظر یا شاهد ساده، یک سیاهی‌لشگر. برگ کهنه روز ۲۲ ژانویه ۱۹۶۰ در مقابل چشمانش بود. نفسش گرفت. کف دو دستش را روی کتاب بزرگ سال ۶۰ گذاشت، انگشتانش را انگار که دارد آهنگی جنون‌آمیز می‌زند با ریتمی هیستریک به حرکت درآورد، جلوی اشک و نعره خشمش را گرفت. ژانویه ۶۰، آنابل اولین و آخرین عشقش از لاول اسپابکشی کرد و رفت. ژرژ برای جا دادن کارتهای لوازم خانه در کامیون به آنها کمک کرد. ساعت ۷ بعد از ظهر، کار تمام شد. برف می‌بارید و همه‌جا خاکستری و سفید و زرد بود. آنابل گفت: "کمی قدم بزنیم." پدر و مادرش برای خداحافظی به سراغ همسایه‌ها رفته بودند. دختر جوان توقف کرد. زیر نور زرد رنگ‌پریده فانوس خیابانی بودند. آنابل کلاهی پشمی داشت که تمام سر و گردنش را می‌پوشاند. نوک بینی‌ش سرخ بود. مستقیم به چشمهایش نگاه کرد. لبهایش کمی لرزید. پرسید: "نمیخواهی چیزی بگوئی؟" و بعد، بدون اینکه منتظر جواب شود، پاکتی از جیبش درآورد و گفت: "برویم این نامه را پست کنیم." صندوق پست چند ده متر آن طرف تر بود. در مسیر رفت و برگشت هیچ‌کدام چیزی نگفتند. صبح دو روز بعد، ۲۲ ژانویه، ژرژ نامه او را دریافت کرد. در پاکت، کاغذی بود که رویش هیچ چیز نوشته نشده بود. تا آخر شب چشمش به در ماند، اما آنابل به جشن تولدش نیامد. بارها و بارها، آن مسیر را طی کرد. کرومتر گرفت و حساب کرد. آن شب، آنابل آهسته قدم برداشته بود و مسیر رفت را در بیش از یک دقیقه و نیم طی کرده بودند. شاید سه دقیقه. سه دقیقه و چند متر برای خوشبخت شدن فرصت داشت. شش ماه بعد به جشن تولد یکی از خواهران آنابل رفت. خانه جدیدشان در یکی دیگر از حومه‌های نازمتاسیس مونترآل بود. آنابل به سردی با او برخورد کرد و در تمام طول جشن با پسر جوانی که او نمی‌شناخت و احتمالاً جزو همکلاسیهای جدیدش بود رقصید.

نه فقط او قهرمان و پرسناژ و یا شاهد و ناظر هیچ ماجرائی نبود، بلکه حتی آن زمانی هم که زندگی به سراغش آمده بود، گریخته بود. از آنچه در حول و حوش زندگی فردی خودش پیش آمده بود، فرار کرده بود و امواج اجتماعی دنیا هم (موزیک، رقص، جنبشهای صلح و عشق، سیاست، ورزش) به دنیای بسته‌اش راه پیدا نکرده بود. بلند شد و باشتاب انبار گذشته نداشته‌اش را ترک کرد. پیرمرد ریزاندام خنده‌ای شیطانی کرد و گفت: "تولدتان مبارک آقا، امیدوارم که هزار سال زندگی کنید!" ژانویه ۱۹۹۸ بود. ژرژ تاکسی گرفت و به

خیابانی که مابین خانه‌اش و بازار محل قرار داشت رفت. از تاکسی پیاده شد و چند قدمی جلو رفت. به سرعت از پشت یکی از پنجره‌ها رد شد و تکه سنگ بزرگی به شیشه زد. زن هفتاد ساله‌ای که پشت کامپیوتری نشسته بود با وحشت از جا بلند شد و جیغ زد. ژرژ با سرعت به درون کوچه‌ای پیچید، از آن جا وارد خیابان دیگری شد، تاکسی دیگری گرفت و آدرس یک رستوران گرانقیمت را داد. می‌خندید و حتی، او که در تمام عمرش جوکی به خاطرش نمانده و جوکی تعریف نکرده بود، داستان مسخره‌ای از خودش در آورد و راننده تاکسی را خندان. هفته‌ای یک بار ژرژ پیاده به بازار می‌رفت و میوه و سبزیجات می‌خرید. هر بار از مسیر متفاوتی رد می‌شد، اما تعداد خیابانها محدود بود و هر از مدتی مجدداً همان مسیر را طی می‌کرد. بعد از مدتی متوجه شد که هر بار که از خیابان سن‌سیمون رد می‌شود، پیرزنی را می‌بیند که پشت پنجره نشسته و جدول حل می‌کند و یا سرگرم بازیهای کامپیوتری است. چند بار ساعت یک بعد از ظهر از آنجا رد شد، همیشه زن را در حال نهار خوردن می‌دید. و همیشه بین ساعت ۲ تا ۴، پرده کشیده بود و ژرژ نتیجه گرفت که زن می‌خواهد. زندگیش کاملاً زمانبندی شده و بی هیچ تغییری بود. می‌شد در هر لحظه، با توجه به آن کاری که می‌کرد، فهمید که چه فصل و چه ماه و چه ساعتی از روز است. مانند خود او، چه آن زمان که کار می‌کرد و چه اکنون که فکر می‌کرد زندگی‌اش را تغییر داده است.

ژوئن ۹۸ ژرژ - ابر فرید عازم یک مسافرت چند ماهه شد. پیش از آن مبلغ سیصدوپنجاه هزار دلار در اختیار دکتر جاناتان فالو، برای کمک به تحقیقات او قرار داد. این مبلغ بخشی از سود او در طول یک ربع قرن طبابت و سرمایه‌گذاریش بود که به تدریج در طول سالیان، مخفیانه از خانواده‌اش، جمع کرده بود. دکتر فالو در زمینه چگونگی انجماد جنازه انسان و زندگی مجدد او بعد از یک دوره طولانی مرگ موقت، مثلاً صد یا دویست سال، تحقیق می‌کرد. هزینه مطالعات و آزمایشهای او عمدتاً توسط دانشمندان و متخصصین بیولوژی، دو یا سه فیلسوف، و عده‌ای بیماران ثروتمند مبتلا به ایدز و سرطانهای پیشرفته، تأمین می‌شد و از طرف هیچ مؤسسه دولتی و یا شرکت بزرگ خصوصی مورد حمایت معنوی و مالی نبود. بسیاری او را یکی از شایسته‌ترین بیولوژیستهای قرن و مستحق دریافت جایزه نوبل می‌دانستند، اما گرایش او به پروژه‌های غیر متعارف از قبیل شبیه‌سازی و یا تلاشش برای از بین بردن یا به تعویق انداختن مرگ، وی را به انزوا از سیستم اصلی تولید علمی که اساساً در خدمت منافع دول و بنگاههای بزرگ کاپیتالیستی بود، سوق داده بود. بسیاری با تمسخر از او یاد می‌کردند و می‌گفتند که می‌خواهد مثل فرانکشتاین آدم درست کند. ژرژ دو روز پیش از سفر به سراغ او رفت. در حومه جنوبی مونترآل دهکده کوچکی قرار داشت که تعداد ساکنینش از دویست نفر تجاوز نمی‌کرد. ژرژ از جاده اصلی وارد یک راه خاکی شد و بعد از طی مسافتی در حدود سی کیلومتر به دهکده رسید. از دور، بیکر عظیم قلعه دیده می‌شد. جاناتان فالو این قلعه را بعد از مرگ زنش خرید و در آنجا مستقر شد. پیشخدمت وفادارش، مایکل، ژرژ را به زیرزمین برد. غرغز آسانسور قدیمی آرازدهنده و مانند کشیدن ناخن بر تخته‌سیاه یا شیشه بود. چند دقیقه طول کشید تا به مقصد رسیدند: سالنی عظیم با حدود ۳۰ متر طول، ۲۰ متر

عرض و ۳ متر ارتفاع. سقف رنگی غریب داشت و به نظر می‌رسید که از فولاد باشد. در چندین قفس دو شامپانزه، سه خرگوش و سه سگ دیده می‌شدند. در گوشه‌ای از سالن میزی قرار داشت که روی آن یک محفظه مکعب مستطیل شیشه‌ای قرار داشت که در آن شامپانزه‌های خوابیده بود. شیشه محفظه بسیار قطور بود و در زیر آن، در یک پیکر واحد با آن، جعبه‌ای آهنی قرار داشت. ژرژ فکر کرد شاید یک مولد برق کوچک- که سیم‌های متعددی از آن خارج می‌شد و به چند کامپیوتر وصل می‌شد. کامپیوترها دو به دو به هم متصل بودند. بر لوح کوچکی که روی محفظه شیشه‌ای نصب بود، نوشته شده بود: ۱ ژانویه ۱۹۹۶.

یک هفته بعد ژرژ به دهکده کوچکی در جنوب فرانسه رفت و ویلای کوچکی در نزدیکی دریا اجاره کرد. سال ۵۹ ژرژ و خانواده‌اش یک هفته از تعطیلات اروپائیشان را در این روستا، که امروز تبدیل به شهرکی با شهردار شده بود، گذراندند. کار و بار پدرش مجدداً خوب شده بود و آنها به مدت یک ماه و نیم تمام اروپا را گشتند. خانه‌ای که آن سال اجاره کرده بودند، در چند متری دریا بود. صبحها با صدای امواج دریا از خواب بیدار می‌شد. ایوان ویلا رو به دریا بود و صبحانه و ناهار و شامشان را در ایوان می‌خوردند. ژرژ، تمام صبحها، پیش از اینکه دیگران از خواب بیدار شوند، روی ایوان می‌رفت، عکس آنابل را جلوی چشم می‌گذاشت و پرتره او را می‌کشید. در تابلویش، دریا و طلوع خورشید و آنابل را نقاشی کرده بود. تابلو را هیچوقت به آنابل نداد. امروز، کهنه و زرد در گوشه انبار بود. ژرژ نگاهی به ویرانه‌ای که از خانه آن سال مانده بود انداخت، از خانه جز ویرانه‌ای نمانده بود و ژرژ هم پیر و چروکیده شده بود.

از فرانسه به مراکش و یونان و بعد به تایلند رفت و یک ماه را در آنجا گذراند. ژرژ-ایر فرید(شاید خودش نمی‌دانست) دنبال یک مرگ هیجان‌انگیز بود(چیزی بین سگته قلبی در آغوش یک پیکر مهربان و جوان و بیگانه، یا خونریزی و ضجه زیر شکنجه اسلامیون). اواسط نوامبر ۹۸ بود، زمانی که عصمت و خانواده‌اش در تدارک سفر به دنیای بهتر بودند و بلیطهای ماشین زمانشان را رزرو می‌کردند تا شش قرن را در چند ساعت طی کنند. سوئیتی در هتلی بیست و چند طبقه رزرو کرد. شب و روز، بیست و چهار ساعته، دکه‌هایی در خیابانها بودند که انواع خوراکیهای محلی را به مشتریان عرضه می‌کردند. بارهایی بود که می‌شد در آنها، مانند ویسکی و شامپاین و شراب کهنه چند هزار دلاری فرانسه، دختران جوان هجده و بیست و دو ساله سفارش داد. ژرژ، دختر جوانی با چشمانی بسیار سیاه و سینه‌هایی بسیار سفت و یک انحنا رؤیایی بینی را دید که منتظر بود؛ شب سوم بود که به این بار-رستوران می‌رفت و دخترک را در همین انتظار می‌دید. فهمیده بود که چرا کسی خواهان این دختر نمی‌شد: علیرغم تمام تلاشش، و علیرغم سخاوت طبیعت در حقش، خستگی و میل به فرار از حرکاتش بیرون می‌زد. همزمان با سفارش گرانترین بطری شامپاین به گارسن، شماره دختر را هم به او داد. دختر، خوشحال و قدرشناس، دوید، سر میزش نشست، گفت: "مرسی." و نیم‌خیز شد و گونه چپش را بوسید.

مردی، با چند نفر دیگر، بر سر میزی چند متر آن طرفتر، نشسته بود. وقتی ژرژ با دختر به اطاق ماساژ می‌رفت، ناگهان برگشت، نگاه مرد را دید. مرد، غافلگیر از حرکت او، سری دوستانه تکان داد، ژرژ جوابش را با لبخندی منقبض داد. بعدها، روزی در خانه عصمت، کتابی دید و عکس مرد را بر پشت جلد آن باز شناخت: میشل هونلبک MIMICHEL HOUELLEBECQ رمان‌نویس فرانسوی که موازنه بازرگانی- ادبی فرانسه و ایرلند را به هم زده بود و، در جهت عکس بکت و جویس، از فرانسه به ایرلند رفته و در آنجا مستقر شده بود.

در دو هفته اول، هر شب یک دختر جوان را به سوئیتش آورده و با او عشقبازی کرده بود. تعداد زیادی ویگرا داشت و علیرغم برخی عوارض آن، از قبیل تسریع تپش قلب و دیگر عوارض، به حد وفور از آنها می‌کرد. اولین شبی که Oon را به هتلش آورد، بسیار خسته بود. نتوانست عشقبازی کند، اما تا صبح در آغوش زن جوان خوابید. صبح با شادی و نوعی طراوت ذهنی از خواب بیدار شد. گرما و بوی عطر دختر، به وجدش آورد. چشمانی زیبا داشت که ژرژ احساس می‌کرد که از پشت پلکهای بسته هم با مهربانی و حقیقت‌نمایی به او نگاه می‌کنند؛ لبهای ظریفش حرکتی محو کردند، انگار به او لبخند می‌زد؛ دستی به موهای او کشید، زن غلطی زد و پیکر کوچکش را در آغوش او جا داد. ژرژ چشمهایش را بست و به یاد آورد که چگونه هر صبح، بدون اینکه کوچکترین احتیاجی به ساعت شمامهدار داشته باشد، چند دقیقه قبل از طلوع خورشید از خواب بیدار می‌شد، یک لیوان شیر می‌نوشید، بساط نقاشی‌اش را که در زیر تختش مخفی کرده بود برمی‌داشت، در ایوان می‌نشست و آنابل را نقاشی می‌کرد.

از آن روز به بعد، Oon هر شب نزد او می‌آمد. ژرژ به یاد نمی‌آورد که آیا با او عشقبازی کرده است یا نه. هر صبح، او را با نوازش بیدار می‌کرد، دخترک غلط و واغلط می‌زد، سرش را زیر ملافه پنهان می‌کرد و می‌گفت: "خوابم می‌آید، بگذار بخوابم". ژرژ چیزی نمی‌گفت و منتظر می‌ماند. چند لحظه بعد، صدای شلیک خنده دخترک از زیر ملافه شنیده می‌شد، سرش را بیرون می‌آورد، او را می‌بوسید و می‌گفت که در عمرش شبیهی به این خوبی نگذرانده و اینهمه نخوابیده است. صبحانه مفصلی می‌خوردند، در پارکها و بازارهای شهر پرسه می‌زدند، ساعت یک به رستوران شیکی می‌رفتند، بعد از ناهار به هتل برمی‌گشتند و یکی دو ساعت چرت می‌زدند. عصر را در کافه‌ها و شب را در کاباره‌ها و کافه‌های موزیک می‌گذرانند. دو شب آخر را ژرژ تنها گذراند. مادر زن جوان مریض شده بود و او می‌بایست برای نگهداریش در خانه می‌ماند.

ژرژ روی تراس سوئیتش نشست و به شهر و آسمان نگاه کرد. آنابل همانقدر دور و غیرواقعی بود که Oon. دلش می‌خواست یکی از این صبحها بیدار می‌شد، Oon را بغل می‌کرد و می‌مرد. گریه کرد و تصمیمی جنون‌آسا و در عین حال مضحک به ذهنش خطور کرد. تصمیم گرفت به ایران برود. چیز زیادی در مورد این

کشور نمی‌دانست، فقط شنیده بود که یک بازرگان آلمانی را به جرم عشق‌بازی با یک دختر جوان به زندان انداخته‌اند و ممکن است دختر را هم سنگسار و اعدام کنند؛ و اینکه دولت این کشور یک نویسنده انگلیسی را به اعدام محکوم کرده است و عده زیادی از شهروندان خودش را هم کشته است. قیلها از مرگ می‌ترسید و دلش می‌خواست که ناگهانی، در خواب، سراغش بیاید. اما اکنون به مرگهای عجیب و غریب فکر می‌کرد. شاید شناس می‌آورد و در ایران می‌مرد. به هر رو، احتمال مرگی ناگهانی در کشورهایی مانند ایران بسیار بیشتر بود. می‌توانست حداقل یک مرگ هیجان‌انگیز داشته باشد. سفر به ایران سرنوشتش را عوض کرد: نمرد، اما عاشق شد.

۱۳ - تبهکاران بین‌المللی

مونترآل گرم، مونترآل آفتابی. زندگی در خیابانها پخش است. ژرژ - ابرفرید در بالکن آپارتمانش به نرده تکیه داده، گیلان کمرباریک شامپاین در دست، به جوانان نیمه‌برهنه‌ای که گویی همه به یک سمت می‌روند نگاه می‌کند و بر جوانی نداشته‌اش حسرت می‌خورد. مه ۲۰۰۰ است. در میان خیابان عابرین خیابان، ناگهان، انگار، Oon را می‌بیند. دهانش باز می‌شود، می‌خواهد نامش را فریاد بزند؛ دستش، بی‌اراده، گویی در اوج تأثیر حشیش که فرماندهی اعضا بدن به خواب رفته و دست و پا و ذهن به رقص و طغیانی در هزار جهت متفاوت و متناقض درمی‌آید، بالا می‌رود؛ اما می‌داند که اشتباه می‌کند، Oon نیست.

ژرژ به خیابان نگاه کرد که ناگهان ریتمی سریع پیدا کرده بود، خورشید که می‌رقصید، Oon که در کنارش بود و لاله گوشش را می‌مکید. امروز قرار است یک فستیوال موزیک برگزار شود. تلویزیون، دیشب در برنامه اخبار، به بینندگان خبر داد که حتی الامکان از چند خیابان اطراف محل برگزاری جشن اجتناب کنند، پیش‌بینی می‌شد که دهها هزار نفر در این فستیوال موزیک شرکت کنند.

کسی گیتار می‌زند و می‌خواند :

I LIKE THE SUN

I WANT TO DIE

عده زیادی دنبال او راه افتاده‌اند، رقصان و خندان و دست در دست و لب بر لب. ژرژ بچه‌های عصمت را با چند نفر دیگر که نمی‌شناسد و حدس می‌زند که ایرانی یا عرب باشند در صف آنهایی که خورشید را دوست دارند و می‌خواهند بمیرند، می‌بیند.

جاسم هافمن و اکبر دی‌کاپریو دیروز صبح با قطار رسیده‌اند. روز گذشته، روز پرماجرایی بوده است که در زدو خورد با فرستادگان صارمی (مأمورین جعلی اف‌بی‌آی و سیا، اعضا حقیقی ساواما و نماینده برزیلی تام‌الاختیار یک شرکت چندملیتی مخفی قاچاق اسلحه و کوکائین) طی شده است. جاسم موهایش را کاملاً صاف کرده، از شر وزوز آنها خلاص شده و دیگر با داستین هافمن مو نمی‌زند. با زحمت تمام فروشگاه‌های بزرگ و مغازه‌های کوچک را زیر و رو کرده و همان پیراهن و شلوار را به تن کرده و کلاهی را بر سر گذاشته که شبیه آنها را داستین هافمن در یکی از صحنه‌های "بزرگمرد کوچک" که بعدها عکسش بر روی جلد مجله "تایم" چاپ شد، بر تن کرده بود. در قطار، وقتی مأمور کنترل برای چک کردن بلیطها آمد، او و اکبر خود را به خواب زدند. مجله "تایم" را با دست راست، در یک زاویه قائم کنار صورتش قرار داده بود، طوری که کنترلچی نمی‌توانست صورت او و تصویر روی جلد "تایم" را همزمان ببیند و بعد به لباسهای واحدشان خیره نشود. کنترلچی، دستپاچه، کلاهش را با احترام بالا برده و در را به نحوی که آنها را از خواب بیدار نکند، بسته بود. اکبر و جاسم، این خبرگان غیرقانونیها و زیرزمینهای یک جامعه ۷۰ میلیونی غیرقانونی و زیرزمینی، البته که با چشمان بسته هم نمی‌توانستند هر حرکت و جزئیاتی را در اطرافشان تحت نظر داشته باشند. به محض بسته‌شدن در، بی‌صدا، بلند شدند، جاسم، بندری و اکبر، مایکل جکسونی رقصیدند؛ پول بلیط را پس‌انداز کرده بودند، بعلاوه در واگن درجه یک نشسته بودند، با ملافه‌های سفید تمیز و خوشبو (به عنوان رهبران "گرگهای جوان ایرانی" همه جا خواهند گفت: ملافه‌های سپید).

هیاهوی عجیبی است. زنی حدوداً پنجاه تا شصت ساله‌دیگر نمی‌شود به سادگی سن کسی را حدس زد. با سینه‌های عظیم نیمه‌برهنه، کپلهایی که در شلوار تنگ قالب زده و یک عینک آفتابی پهن که نیمی از صورتش را گرفته، با هیجان می‌رقصد. پسر بچه سه‌چهار ساله‌ای که حتماً با مشاهده صحنه‌های اطرافش احساس می‌کند که دنیا خرتوخز شده، پای درختی می‌شاشد و آن را آبیاری می‌کند. زن و مردی چهل ساله، بی‌اعتنا به جهان پیرامونشان، مانند صحنه‌های فیلمی که در آن همه خاموش و بی‌حرکت می‌شوند و دوربین در کادری کوچک فقط یک یا دو پرسناژ را بر پس‌زمینه سیاه نشان می‌دهد، در حال بحث و مذاکره با هم هستند. جاسم احساس می‌کند که بسیار شاد است. در راه از آیت پرسید (و امیدوار بود که فاطمی جوابش را بدهد) که خواننده گیتاریست چه می‌گوید، در مقابل اکبر از انگلیسیش مطمئن است اما با دیگران دست به عصا می‌ماند، و فاطمی گفت: "خورشید را دوست دارم، دلم می‌خواهد بمیرم." جاسم گفت: "خیلی شاعرانه است"، و فکر کرد که طرف

دیوانه است. او امروز خورشید را دوست داشت و اصلاً دلش نمی‌خواست بمیرد؛ بخصوص در فردای آن شاهکاری که علیه سیا و افبی‌آی زده بود و بوسه‌ای که فاطمی بر لبانش چسبانده بود.

بحث در میان ایرانیان بالا گرفت. همه بودند: چپ‌ها، راست‌ها، سلطنت‌طلبان، حزب کمونیست کارگری، مجاهدین، توده و اکثریت، مأمورین مخفی جمهوری اسلامی که با هویت جعلی سیاسی در میان بحث‌کنندگان بودند و یا با فونکسیون حقیقی پلیسی از دور نظاره می‌کردند، پلیس مخفی کانادا که می‌دانست ایرانی‌ها خود را به هر محلی که تعداد زیادی جمع شوند، می‌رسانند تا تبلیغ سیاسی و جمع‌آوری کمک مالی بکنند. اکبر و جاسم به اصرار دارا، بعد از سفر به چند شهر دیگر، آمده بودند تا هم جلسه‌ای درونی با اعضا شعبه تازه تأسیس "گرگهای جوان ایرانی" در مونترآل داشته باشند و هم با استفاده از فرصت فستیوال تبلیغ سیاسی بکنند. در راه، آیت چند سیگار حشیش پیچیده بود و آنها را بین همه پخش کرده بود. فاطمی کنار جاسم آمد، سیگار را روشن کرد و بعد از چند پک عمیق، آن را به او داد. مگر می‌شد جاسم چیزی را از فاطمی دریغ کند؟ از عصر دیروز، بعد از به هزیمت انداختن مهاجمین از آمریکا آمده، فاطمی جور دیگری به او نگاه می‌کرد. جاسم که معمولاً شلوع و پرحرف بود، ساکت مانده بود. دلش می‌خواست چیزی بگوید، بسیار چیزها، اما می‌ترسید سطح حرفهایش پائین باشد. علیرغم خاطره بدی که از تنها مورد حشیش‌کنشی‌اش داشت فکر کرد که شاید زبانش را باز کند. بعلاوه، کسر شأتش بود که بگوید حشیش حالش را بد می‌کند.

بحث بر سر نقش روشنفکران و هنرمندان در انقلاب ایران بود. شخصی که توده‌ای بود و جاسم در جلسات تورنتو چند بار با او سرشاخ شده بود، می‌گفت که روشنفکران و هنرمندان ایرانی نقش بسیار مهمی در مبارزه برای آزادی دارند. سر جاسم گیج می‌رفت، اگر فقط یک لحظه چشمانش را می‌بست، احساس می‌کرد که با سرعت به ته چاهی سرنگون می‌شود، دستها و پاهایش در اختیارش نبود و دائماً به این ور و آن ور می‌پرید. داد زد: "من می‌خواهم حرف بزنم." فریادش آنقدر بلند بود که همه بحث‌کننده‌ها ساکت شدند، جاسوسها و مأمورین جمهوری اسلامی-هر جا که بودند- بی‌اختیار یک قدم به عقب رفتند، مأمورین مخفی کانادایی با اضطراب شروع به صحبت در تاکایواکی‌هاشان کردند، موزیسینها موزیکشان و رقاصها قر کمرشان را متوقف کردند. جاسم بدون اینکه متوجه این تغییرات بشود، گفت: "شما روشنفکران و دانشمندان و احزاب هم‌متان رفتید زیر بالکن خمینی، مردها ریششان را بلند کردند، زنها آرایش نکردند و با چادر و ابروهای کلفت خدمت آقا رفتند." همه حرفهایی که از دارا شنیده بود، که او از همکاران پدرش و از دیگران شنیده بود، در حافظه‌اش قاطی می‌شد. یاد تمام بدبختیهایش از آن روزهایی افتاد که عرق‌فروشیها را داغان کردند و چند روز بعد هم مادرش را در مقابل چشمانش سنگسار کردند. همه منتظر بودند که ببینند چه خواهد گفت. ادامه داد: "هم‌متان برای آقا خواندید :

خمینی ای امام، بکن تو کون‌مان

خمینی ای امام، بکن تو کونمان

و شروع کرد به رقصیدن بندری. اول نوک شانه راستش را با حرکاتی ظریف و موجوار به جلو آورد، بعد تمام شانه راستش، و سپس تمام بدنش. همین حرکات را در سمت چپ بدنش انجام داد و باز خواند :

خمینی ای امام، بکن تو کونمان

خمینی ای امام، بکن تو کونمان

چند آبادانی و بوشهری، از گرایشات مختلف سیاسی-ایدئولوژیک و یا بدون هیچ گرایشی، از او تأسی کردند و در حالیکه بندری می رقصیدند، خواندند :

خمینی ای امام، بکن تو کونمان

خمینی ای امام، بکن تو کونمان

اکبر دی کاپریو که می دید دارد در تمامی عرصه ها از جاسم هافمن عقب می افتد، کلاه بغل دستیش را از سرش قاپید و بر سر گذاشت، کف دست راستش را افقی کرد و به جلو آورد، سرش را به جلو و عقب برد و با رقصی مایکل جکسونی خواند :

خمینی ای امام، بکن تو کونمان

خمینی ای امام، بکن تو کونمان

گیتاریست و خواننده که گویا از ترکیب این ریتم و رقص همراهش خوشش آمده بود، با گیتار زد و خواند :

KHOMKHOMEINY, HEY IMAM, BIKON TOO KOONEMAN

در عرض چند دقیقه، موجی از دهها و صدها زن و مرد، پیر و جوان، کودک و سالخورده به حرکت درآمد. مردم به دو دسته رو به روی هم تقسیم شدند: نیمی از آنها صفی پشت سر جاسم تشکیل دادند که بندری می رقصید و جلو می آمد، و نیمی دیگر صفی پشت اکبر با رقص مایکل جکسونی که از سمت مقابل می آمد و همه با تقلید اصوات و تغییر جزئی آن می خواندند :

کمینی ای امام، بکن تو کون مان

کمینی ای امام، بکن تو کون مان

دیروز، ساعت هشت و سی دقیقه صبح، در حالیکه فقط عصمت، فاطی و دنیا در خانه بودند، زنگ در به صدا درآمد و چهار نفر وارد آپارتمان شدند. یکی از آنها که قدبلند بود، هیکلی ورزیده داشت و به نظر می‌رسید که آمریکائی باشد، کارتی نشان داد و گفت: "اف.بی.آی." در همان حال یکی دیگر از آنها دست راستش را زیر کتتش برد و گفت: "لطفاً از هر حرکت اضافی خودداری کنید. در صورت همکاری، ما سریعاً کارمان را انجام خواهیم داد و همه چیز در آرامش به پایان خواهد رسید." عصمت و فاطی رنگشان پریده بود و نمی‌دانستند قضیه چیست. دنیا پرسید: "ممکن است بگوئید کارتتان چیست و چه می‌خواهید؟" یکی از آنها که پوستی تیره داشت، در حالیکه صورتش را به طرف فاطی می‌چرخاند، با لهجه آمریکائی لاتینی گفت: "دیسکت اسناد بسیار مهمی از خانه یکی از همکاران ما در لوس آنجلس به سرقت رفته است و ما اطلاعات دقیق داریم که این اسناد در این خانه نگهداری می‌شود." عصمت با حیرت به فاطی نگاه کرد. آه از نهاد فاطی بلند شد و به یاد دیسکتی افتاد که از خانه صارمی بلند کرده بود، دیسکتی که دیگر حتی به یاد نداشت که آنرا نگهداشته یا دور انداخته است.

در همان لحظات، دارا در ایستگاه قطار منتظر اکبر و جاسم بود. در طول روز هیچکس در خانه نمی‌ماند. پدرش در لابراتوار کار می‌کرد، مادر خود را به کلاس زبان می‌رساند، آیت هیچوقت در خانه نبود و تمام وقتش را در کافه‌های پاتوق دانشجویان می‌گذراند، پرویز از اول صبح در زمین فوتبال ولو بود و دنیا را فقط می‌شد در کتابخانه شهر پیدا کرد. معمولاً فاطی دیرتر از همه از خانه خارج می‌شد. دارا قصد داشت که دوستانش را به خانه ببرد، نهار با هم بخورند و بعد ساعت دو سه بعد از ظهر سراغ دیگران بروند. این، بدشانسی دو مأمور جعلی اف‌بی‌آی، سالواتور (نماینده یک شرکت مافیایی برزیلی) و فرزاد نعمان (مأمور ساوامای ایران) بود که دارا و دوستانش، در حالیکه آنها سرگرم تفتیش خانه بودند، رسیدند. حماقت خود آنها هم نقش مهمی در شکست برنامه‌شان داشت: از آنجائیکه، مطمئن از به دست آوردن سریع آنچه که دنبالش بودند، بلیط هواپیمای بازگشتشان به آمریکا را برای ساعت یک بعد از ظهر خریده بودند و می‌خواستند هرچه زودتر محموله‌شان را پیدا کنند و خود را به فرودگاه برسانند، منتظر نمانده بودند که عصمت و دنیا هم از خانه خارج شوند و فاطی را تنها گیر بیاورند. صارمی، برای پیدا کردن رد پای فاطی، یک کار بسیار هوشمندانه پلیسی کرده بود و سالواتور و فرزاد نعمان دو هفته‌ای می‌شد که در کانادا، پرتره‌روبو فاطی در دست، دنبالش می‌گشتند. اما باید کمی به عقب برگردیم.

فاطی در سفر به لوس آنجلس، وقتی فهمید که صارمی با بی‌شرمی هم از سوسن حق‌السکوت می‌گیرد و هم او را مورد بهره‌گیری جنسی قرار می‌دهد، به او قول داد که کمکش خواهد کرد. صارمی یک بنگاه اجاره و فروش خانه و آپارتمان داشت که البته بیشتر پوششی بود برای دیگر کارهای غیرقانونیش. هفته‌ای سه روز به دفترش می‌رفت و به کارها و حسابها رسیدگی می‌کرد. فردای روزی که سوسن ماجرایش را برای فاطی تعریف کرد، دختر جوان یک دامن کوتاه و پیراهن بدون آستین بدن‌نما به تن کرد، موهایش را بر شانه‌ها ریخت، سینه‌هایش را از سینه‌بند آزاد کرد و عطر ملایمی به گردن و بناگوشش زد و سراغ او رفت. سوسن سوتی زد و گفت: "با این قیافه و لباس دیوانه‌اش خواهی کرد." قرار شد که کاری کند که به خانه مرد بروند، قرص پودر شده خواب در لیوان ویسکی‌اش بریزد و وقتی نعش شد، عکس و نگاتیوها را بردارد و بزند به چاک. فاطی پرسید: "اگر آنها را در گاوصندوق گذاشته باشی؟" "نه از این کارها نمی‌کند، اولاً از وجود این خانه که مخصوص بعضی ملاقاتهایش است احدی خبر ندارد - من اتفاقی از وجودش باخبر شدم و آدرسش را گیر آوردم-، در آن انواع و اقسام قفل و زنگ خطرهای مختلف هم گذاشته و اطمینان دارد که دزد نمی‌تواند به آن بزند؛ ثانیاً آنقدر از خودش مطمئن است که تصور هم نمی‌کند که من نقشه‌ای برای به چنگ آوردن عکسها داشته باشم؛ ثالثاً فکر می‌کند خیلی باهوش و زرنگ است و چیزهایی را که مهم است اتفاقاً در گاوصندوق نمی‌گذارد، معتقد است که کسی که دنبالش می‌گردد سراغ کشوی بی‌کلید میز و پاکتی که با سهل‌انگاری روی طاقچه در معرض دید همه قرار گرفته، نمی‌رود." فاطی که خودش را کاملاً در یک فیلم هیجان‌انگیز تصور می‌کرد، پرسید: "هفت‌تیر نداره؟" سوسن قافله خندید و گفت: "نه عزیزم، با این همه کثافتکاری‌ها که می‌کند، خیلی هم ترسو است و تازه ۵۵ کیلو بیشتر وزن ندارد، اگر دعوا شد می‌توانی یک لقمه چپش بکنی!" (در مورد ترسو بودن صارمی، سوسن البته حق داشت، اما نمی‌دانست که او اسلحه هم نزد خودش نگهدارند و در صورت لزوم از استفاده از آن هم ابایی ندارد؛ سه جنازه در کارنامه‌اش ثبت شده بود).

یک ساعت بعد از رسیدن فاطی به دفتر صارمی، مرد و زن در خانه او بودند. نوک پستانهایی که از زیر پیراهن نازک چشم صارمی را هدف گرفته بود، یک لبخند ملیح و یک پا روی پا گذاشتن و برداشتن، صارمی را به آنجا رساند که قول بدهد که زیباترین آپارتمان را با پائین‌ترین کرایه در اسرع وقت در اختیارش قرار بدهد و برای جشن گرفتن این معامله هم او را به صرف شامپاین در خانه و نهار در رستوران، دعوت کند.

صارمی گیلان شامپاین فاطی را پر کرد، اما برای خودش نریخت. برای یک لحظه فاطی وحشتزده شد که مبادا نقشه‌اش را فهمیده است، اما بلافاصله از ترسش خجالت‌زده شد و پرسید: "خودتان نمی‌خورید؟" صارمی با من و من گفت: "امروز صبح قرصی خورده‌ام که با الکل سازگار نیست، باید کمی صبر کنم، می‌توانم از حدود یک ساعت دیگر شروع به نوشیدن بکنم، حالا وقت زیاد داریم." (شب وقتی فاطی ماجرا را برای سوسن تعریف می‌کرد و هر مکره می‌کردند، سوسن گفت که حتماً این پدر سوخته چند دقیقه پیشش ویاگرا بالا انداخته بوده،

مطمئن بوده که تو را به رختخواب می‌کشاند.) در واقع هم صارمی فاطمی را به رختخواب کشاند. باید گفت که فاطمی، در عین اینکه خود را در مرکز یک ماجرای هیجان‌انگیز گانگستری می‌دید، با نوشیدن اولین جرعه شامپاین خود را در موقعیت دیگری حس کرد: در موقعیت سوسن، در حالیکه یک مشتری تور کرده و به خانه او رفته. می‌خواست قدرت خود بر این مرد کوچک‌اندام رذل را آزمایش کند. مرد با ظرافت و به آرامی تک‌تک لباسهای دختر جوان را در آورد، از نوک پا تا چشمه‌هایش را غرق بوسه کرد، او را روی میز خواباند، روی صندلی در مقابلش نشست، پاهای او را روی دو شانه‌خودش گذاشت و بیشتر از ۲۰ دقیقه او را لیس زد، بعد او را روی دست بلند کرد و به اطاق خواب برد. فاطمی به بازوها و سینه مرد نگاه کرد که علیرغم هیکل کوچکش قوی و ورزشکارانه به نظر می‌رسیدند. وقتی صارمی دخول کرد جیغ کوتاهی کشید و احساس کرد که دارد از حال می‌رود. دخولش هم طولانی بود و لحظه‌ای رسید که فاطمی دید که تنش دارد متلاشی می‌شود، شانه‌های مرد را گاز گرفت، خندید و بعد برای یکی دو دقیقه بیهوش شد.

صارمی چشمه‌هایش را بست، چند دقیقه استراحت کرد و بعد گفت: "دخترک نازم، حالا یک لیوان پر و پیمان ویسکی به من بده." فاطمی هم تمام محموله قرص خواب پودر شده را در لیوان پر و پیمان ویسکی ریخت و چند دقیقه بعد که مرد عین مرده افتاد، عکسها و نگاتیو و دیسکت و چند صد دلار در کیف پول او را برداشت و به چاک زد (قرار شده بود که حتماً چیزهای دیگری هم از خانه بلند کند که صارمی به سوسن مشکوک نشود و فکر کند که یک دزدی معمولی بوده است.) آن شب را به یکی از گرانترین رستورانهای لوس‌آنجلس رفتند، به سلامتی صارمی نوشیدند، و در بازگشت هم تا صبح عشقبازی کردند. اما، این وسط اتفاقی افتاده بود. عشقبازی با صارمی، مجدداً فاطمی را با مردها، آشتی داده بود. این را بعدها متوجه شد و فهمید که این اولین بارش بوده که به ارگاسم رسیده.

وقتی صارمی بیدار شد، آه از نهادش برآمد. به خودش گفت: "کله‌پوک، یک دختر بچه سرت کلاه گذاشت و لختت کرد." بسیار بیشتر از پول و عکسها، نگران دیسکت به سرقت رفته شد. اسناد و اسامی‌ای در این دیسکت بود که یک آدم خیره به سهولت می‌توانست در پس آنها، شبکه مرتبطی از تبهکارانی که با چند هزار دلار سر می‌بریند و به گلوله می‌بستند، پلیسهای فاسدی که هروئین و کوکائین ضبط شده در عملیات ضد قاچاقچیان را به توزیع‌کنندگان بزرگ می‌فروختند، کارمندان بانکی که در سفید کردن مبالغ کلان شرکت می‌کردند، شهرداران و سناتورهایی که خرج کمپینهای انتخاباتیشان را از هروئین و خون درمی‌آوردند، سفارتخانه‌هایی که به تروریست‌ها اسلحه و پاسپورت و کارت شناسایی جعلی می‌فروختند، سازماندهندگان انترناسیونال فحشا و پدوفیلی و خرید و فروش اعضا بدن، ببیند. صارمی و اسنادش، به هیچوجه، از نظر فونکسیون داخلی این شبکه جهانی، جای مهمی در سلسله‌مراتب آن، که در واقع متشکل از شبکه‌ها و سلسله‌مراتبهای متعدد و متقاطع بود، نداشتند. اما، محتویات دیسکت مانند کلیدی بود که می‌شد با آن گاوصندوق اسرار را باز کرد و رازها را

مکشوف. خودش، همیشه، خود را با حسابدار آل کاپون و دفتر حسابداریش که سرانجام به الیوتنس و دوستانش در گروه INCORRUPTIBLES اجازه داد تا او را به دام بیندازند، مقایسه می‌کرد. به همین دلیل هم،

هیچ سند و نوشته‌مهمی را جز بیست و چهار ساعت نزد خود نگهداری نمی‌کرد. صارمی به تدریج، و شاید علیرغم میلش، وارد این شبکه شد. پول و زن و تجمل را بسیار دوست داشت، اما به سلامتی و امنیت خودش بیشتر علاقمند بود. در ابتدا با یکی از مسئولین بالای بخش آمریکای لاتین وزارت خارجه ایران در زمان شاه شروع به بعضی همکاریها در زمینه معاملات اسلحه کرد و سپس در زمان جنگ ایران و عراق توانست رابط بسیاری از ملاقاتها بین خریداران ایرانی و فروشندگان بین‌المللی شود (در رابطه با ایران-گیت و اولیور نورث هم اف بی آی چند بار او را بازجویی کرد و از همان زمان هم بود که پدر سوسن نسبت به روابطش مشکوک شد). به تدریج، به علت حافظه بسیار قوی‌ای که داشت و نیز تسلط و خلاقیتش در زمینه ثبت آن چیزهایی که چاره‌ای جز ثبتش نبود (زیرا در این نوع بازار و معاملات، اصل بر کتبی‌نکردن و در واقع سند و مدرک درست‌نکردن است)، مورد توجه و همکاریهای زیادی قرار گرفت. نوعی منشی و محرم اسرار و رابط برای باندهای مختلف.

کینه‌اش به پدر سوسن، که قدیمیترین و پابرجاترین احساس زندگی‌اش بود، و سوظنهای بی‌دلیلش نسبت به جزئیات، وی را دچار دردسر کرد. هیچ احتیاجی به پول سوسن و خوابیدن هفتگی با او نداشت، این، تنها نفرت از پدر او بود که وی را وارد این رابطه و ماجرا کرد. دیسکت مسروقه هم، اگر واقعبینانه قضاوت می‌کرد، مشکلی برایش ایجاد نمی‌کرد، یک دزدی ساده بود، سارق چیزی از آن نمی‌فهمید و احتمالاً آن را روانه آشغالدانی می‌کرد. اما، از همان لحظه‌ای که با منگی و سردرد از خواب بیدار شد و دید که فاطمی نیست، به نحو هیستریکی برای پیدا کردن او بسیج شد. اینجا هم، نه منفعت، که غرور زخم‌خورده یک مرد شرقی (قربانی دو عدم تعادل تاریخی: رابطه‌مرد و زن و فردیت زمخت) رفتارش را رقم زد (دائماً به خودش می‌گفت: "کله‌پوک، یک زن، یک دختر بچه، سرت کلاه گذاشت و لختت کرد."، و: "با من این کار را کردند، با من، صارمی، با من که مافیا و سیا را روی انگشتانم می‌چرخانم.") تمام خانه را در جستجوی سر نخ از فاطمی گشت و سرانجام قوطی کبریتی در آشغالدانی آشپزخانه پیدا کرد که نام دیسکوتکی در تورنتو بر آن نقش بسته بود (صارمی هم یکی از قربانیان هیستری ضدسیگار در آمریکا بود و در خانه‌اش زیرسیگاری و فن‌دک و کبریت پیدا نمی‌شد. فاطمی در ته کیفش گشته بود و قوطی کبریتی را پیدا کرده بود که از یک شب پرماجرا و سرشار از زدو خورد در اوان ورودشان به کانادا نگهداشته بود). مشخصات فاطمی را به دقت برای دوستی تعریف کرد و او هم با کامپیوتر پرت‌ه‌روبو او را درآورد که بسیار شبیهش بود. به یک برزیلی و دو آمریکائی هم مبالغی پول پرداخت و به آنها مأموریت داد که یا دیسکت و یا سر فاطمی را برایش بیاورند. با خشم فریاد زد: "سر او را برابم بیاورید!" یکی از آمریکائیها بلافاصله با الحنی پرمطراق گفت: "سام‌پکینیا!!"

کلید در قفل در پیچید و دارا و جاسم و اکبر وارد شدند. دارا با دیدن آن چهار مرد متعجب شد، اما بیشتر از آن از مشاهده حضور مادر و خواهرانش دستپاچه شد و به طور واکنشی به عقب برگشت تا مجدداً از خانه خارج شود. مرد ایرانی و عصمت، همزمان، به طرف در پریدند تا جلوی رفتن او را بگیرند. نعمان چون فکر می‌کرد که رفتن جوان ممکن است برایشان در دسر درست کند، و عصمت چون حضور دارا و بویژه ظهور آن دو جوان دیگر را که نمی‌شناخت، به عنوان یک برکت الهی و روزنه خروجی از این موقعیت که نمی‌دانست چرا و چگونه به وجود آمده است، می‌دید.

هم سالواتور و هم فرزند نعمان، چهره جاسم را فراموش کرده بودند. اما جاسم به خوبی به یاد آورد که آنها را، در دو دیسکت متفاوت در تورنتو، دیده است. به سراغ اماکن رفت‌وآمد ایرانیها می‌رفتند و بعد از کمی خوش و بش، پرت‌رئوبو فاطمی را نشان می‌دادند و می‌پرسیدند که آیا کسی او را می‌شناسد یا نه. جاسم بلافاصله چهره دختری را که چند ماه پیش، در جریان زد و خوردی در یک دیسکوتک، دستمالی به او داده و غیبت زده بود، به یاد آورد. بار اول اصلاً گوش نداده بود که سالواتور و نعمان چه می‌گویند و تماماً محو تماشای تصویر فاطمی شده بود. اما بار دوم، وقتی به او گفتند که این برتره متعلق به دختر عمومی نعمان است و نعمان مأموریت دارد که او را که خانواده‌اش را ترک کرده، به آغوش گرم پدر و مادرش در لوس‌آنجلس بازگرداند، در دل گفته بود: "ارواح ننهت!" از چند نفر دیگر که مورد استنطاق نعمان قرار گرفته بودند پرس و جو کرد و به این نتیجه رسید که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، زیرا این دو نفر به هر کس چیزی گفته بودند و تناقض در حرفه‌اشان زیاد بود. از همان لحظه، جاسم خودش را در قلب ماجرای مرموز و خطرناک احساس کرد که وظیفه‌اش در آن، نجات دختری رؤیایی است که بار اول ظهورش در میان انبوه جمعیت، دستمالی معطر به او می‌دهد و بار دوم تصویرش را به نحوی عجیب برای او می‌فرستد. بی‌شک عشقی بزرگ در حال تولد بود و این برخورد، با فاطمی که هنوز اسمش را نمی‌دانست، دارا که از نسبتش با فاطمی اطلاع نداشت، عصمت و دنیا که نمی‌دانست کی هستند اما شباهت‌شان با فاطمی را بلافاصله متوجه شده بود، آن چهار نفر که آشکارا جبهه متخاصمی را تشکیل می‌دادند، بی‌شک یک برخورد تعیین‌کننده بود. بالیده در موقعیتهای دشوار و مه‌آلود (از آن زمانی که ورود و خروج مردان متعدد را به اتاق مادرش می‌دید و سر در نمی‌آورد که کی هستند، تا آن لحظه‌ای که دید مادرش را کشان‌کشان بردند و سنگسار کردند، در فرار، در شهرهای مختلف، در زندان)، تشخیص موقعیتهای دشوار و پیچیده و یافتن سریع راحل برای آنها، تخصص او شده بود. فهمیده بود که قدرت و توازن‌قوا، عنصر مرکزی خروج از موقعیتهای دشوار است: خواه قدرت فیزیکی و خواه، آنچه در توان او بود، نیروی فکری و سرعت عمل. رو به عصمت گفت: - "خانم، ببخشید ما زود آمدیم این یخچال و تخت و کمد‌ها را ببریم، مجبور شدیم برنامه‌مان را عوض کنیم، اما نگران نباشید، حالا چند نفر دیگر هم می‌آیند و زود قال قضیه را می‌کنیم." و رو به آن گروه مشکوک: "مزام‌آقایان نیستیم؟" عصمت و فاطمی، هم‌زمان گفتند: "نه، اصلاً!" دنیا، که دستپاچگی دو آمریکائی که به خاطر نفهمیدن فارسی مضاعف هم شده بود، از نظرش پنهان نماند، به انگلیسی گفت: "این

دلکها می‌گویند که مأمور اف بی آی هستند. "جاسم گفت: "اف بی آی؟ هه هه هه! اینها را باش. "بعد، بلافاصله، با قیافه‌ای جدی و لحنی خشن اضافه کرد: "کارت نشان دادند؟ حکم توقیف و تفتیش دارند؟" و چشمتی به اکبر زد. اکبر هم که مدتها بود دعوا نکرده بود و تنش برای یک زد و خورد جانانه می‌خارید، به طرف دو آمریکائی پرید. جاسم به کمکش رفت، پرویز لگدی با پای راست (همان پای که با آن ضربه‌های آزدش را از پشت خط هجده قدم می‌زد و شهرتی در میان فوتبال‌دوستان مونترآل پیدا کرده بود) به میان پای نعمان زد و تا آخر صحنه او را نقش زمین کرد، عصمت موهای بلند سالواتوره نماینده تام‌الاختیار شرکت چندملیتی توزیع کوکائین و سفید کردن پول در اقصی نقاط جهان را کشید و دنیا هم که برای اولین بار، بعد از سالها، هیجانزده شده بود، کتاب قطور سلمان رشدی، "زمین زیر پایش" را برداشت و در حالیکه جیغ می‌زد: "کتاب روی کله پوکت"، بر فرق سرش کوبید. به این هم اکتفا نکرد، کتاب کوچک رساله منطقی-فلسفی ویتگنشتاین را برداشت، لوله کرد و در دهان برزلی نگوینخت فرو کرد و گفت: "تا بفهمی که زبان مسأله مهمی است و دیگر علکی زرزر نکنی." آخر سر هم پیروزمندانه خنده‌ای کرد و گفت که بالاخره معلوم شد که کتابها هم به دردی می‌خورند!

چند دقیقه بعد آمریکای مهاجم، دست و پا بسته و ناله‌کنان، خوابیده به رو و صورتها مماس بر کف اطاق، در انتظار این بود که ببیند فاتحین چه تصمیمی در موردش خواهند گرفت.

از آنجائیکه خبر کردن پلیس ممکن بود آنها را وارد دردسرهایی نامنتظره کند، فاتحین خود تمام آنچه را که از فیلمها یاد گرفته بودند، روی شکست‌خوردگان مفلوک پیاده کردند. اثر انگشت آنها را برداشتند، از کله هر کدام چند تار مو کندند (و جیغشان را درآوردند) تا در صورت لزوم بتوان از ADN آنها استفاده کرد و به کمک اثر ژنتیکشان ردشان را پیدا کرد، از کارتهای شناسائی و پاسپورت‌هایشان فتوکی گرفتند، با دوربین اعترافات جداگانه آنها مبنی بر نقشه سرقت دیسکت و ترور فاطمی را ضبط کردند، مشخصات امر قضیه صارمی و جزئیات ارتباط با او را (چگونگی آشنائی، مبالغ پرداخت‌شده، محل دیدارها و غیره) از زبان خودشان ضبط کردند، حرفها را با هم مقایسه کردند تا دروغها را کشف کنند، بعد هم چلوکباب و دسر ایرانی به آنها دادند و تاکسی خبر کردند تا آنها را مستقیماً به فرودگاه ببرد. هر چهار نفر در اعترافاتشان فاش کردند که خیال نداشته‌اند بعد از دست گذاشتن بر دیسکت، آن را قبل از اخذ مبالغ بسیار کلان در اختیار صارمی قرار دهند. معلوم شد که همه‌شان مدتهاست که به علت بی‌دستی و پائی در انجام مأموریت یا مصرف بیش از حد الکل، کار فرماییشان را از دست داده‌اند و عمده چند روز اقامتشان در کانادا را هم در مستی و در آغوش فواحش گذرانده‌اند. عصمت دلش بخصوص برای برزلی که می‌گفت مثل مایکل جکسون است و معلوم نیست زن است یا مرد سوخت و حتی خواست یک جعبه باقلوا هم به او که شیرینی بسیار مورد پسندش قرار گرفته بود، هدیه کند. فاطمی با عصبانیت گفت: "مامان مگر فراموش کردی که اینها جنایتکارند؟ لطفاً دیگر لوسشان نکن و الا از

این به بعد ماهی یک بار می‌آیند اینجا تا چلوکباب بخورند!" عصمت گفت که در عمرش تبهکار به این بیعرضگی ندیده است، آنهایی که در فیلمها می‌بیند خیلی تردست و باهوش هستند، و از مرد ایرانی پرسید:

"ببخشید، مگر این مافیا که شما را استخدام کرد، نمی‌دانست با چه بیعرضه‌هایی سر و کار دارد؟" فرزاد نعمان جواب داد: "چرا، ولی صارمی فکر می‌کرد قضیه مثل آب‌خوردن ساده است. می‌گفت که دزد دیسکت حرفه‌ای نبوده است، دزد ناشی است که به کاهدان زده! می‌خواست با هزینه کم به مرادش برسد. به ما فقط پول رفت و برگشت و هتل و خورد و خوراک را داد، بعلاوه وعده نفری هزار دلار بعد از تحویل دیسکت." دارا پوزخندی زد و گفت که اینها از ربایندگان فرج سرکوهی هم ابلهانه‌تر عمل کرده‌اند. عصمت از خودش راضی بود و احساس می‌کرد که مانند خانواده‌های فیلمهای آمریکائی شده‌اند، خانواده‌هایی که وقتی دزدها و بدجنسها به آنان حمله می‌کنند، از کوچک و بزرگ، زن و مرد، از خودش دفاع می‌کنند و دمار از روزگار تبهکاران در می‌آورند. دوباره به یاد دیسکت و نقطه شروع این ماجرای عجیب افتاد. از فاطمی پرسید: "خوب، حالا، این قضیه دیسکت چی بود؟" فاطمی هم با سبکسری و نشاط گفت: "هیچی مامان، بی‌خیال، یک سوتفاهم بود، بعداً برایت تعریف می‌کنم!" و به جاسم نگاه کرد و لبخند زد.

۱۴- رستوران ESMAT & GEORGES

وسوسه ساندویچ‌فروشی روز به روز بیشتر ذهن عصمت را اشغال می‌کرد. در ایران، خانه تمام دنیایشان بود. در آنجا، در چار دیواری شخصی‌شان بچه‌ها احساس آرامش و آزادی می‌کردند، مجید احساس امنیت و او احساس مرکزیتی که همه به دورش جمع می‌شوند. در اینجا، همه هیاهوی زندگی در بیرون خانه بود. صبح زود، همایشان فرز و سریع از خواب بیدار می‌شدند، فضا را با موزیک و سر و صدایشان پر می‌کردند، صبحانه‌ای می‌خوردند و بیرون می‌رفتند. سرمای ده پانزده درجه زیر صفر، برای این ساکنان سابق شهر گرمی

که در آن هیچگاه دمای هوا به پایین‌تر از بیست نمی‌رسید، سرچشمه نشاط و شور شده بود. آیت که هیچگاه، علیرغم توانائیش در تدریس انگلیسی و ریاضیات، حاضر به کار در ایران نشده بود، هم در بار کار می‌کرد و هم اخیراً شروع به تعمیر و آموزش کامپیوتر کرده بود. فاطی را، که در ایران حتی در روزهای وسط هفته هم به زحمت از رختخوابش بیرون می‌آمد و تمایل زیادی به رفتن به مدرسه و دبیرستان نشان نمی‌داد، به زحمت می‌شد در خانه پیدا کرد. دارا، بعد از یک دوره فعالیت نگران‌کننده در گروه "گرگهای جوان ایرانی"، اینک وقتش را به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کرد: یا درس می‌خواند (خیال داشت پزشک شود) و یا دختر بازی می‌کرد. پرویز یا فوتبال بازی می‌کرد و می‌دوید و یا آلبوم عکس فوتبالیستهایش را تکمیل می‌کرد (به لطف او، عصمت که هیچگاه کوچکترین علاقه‌ای به فوتبال نداشت و آن را یک بازی احمقانه می‌دانست به فیگو و بکهام و دوسایی کاپیتن تیم فرانسه علاقمند شده بود). دنیا البته، مثل همیشه، متفاوت بود و معلوم نبود چکار می‌کند و به چه فکر می‌کند (هر وقت نگاه پرسشگر مادرش را حس می‌کرد، می‌گفت: "حالم خوب است، مامان، نگران نباش. "). و عصمت هم در اعماق وجودش، علیرغم اضطرابهایی که داشت و این باعث تعجب خودش هم شده بود- در مجموع نسبت به او آسودگی خاطر داشت. فاطی قدری خاطرش را مشوش می‌کرد، بعد از سفر سال گذشته‌اش به آمریکا، رفتار عجیبی پیدا کرده بود ("معلوم نیست این کت و شلوارهای عجیب و غریب چیست که می‌پوشد"). عصمت احساس می‌کرد که دیگر خانه، و در نتیجه او، آن مرکزی نیست که همه به سمت آن برمی‌گردند و خود را متعلق به آن می‌دانند. این احساس دلگیر و غمگینش می‌کرد، در خانه راه می‌رفت، در آینه به خودش نگاه می‌کرد و آنچه را که نمی‌خواست به خودش بگوید در روحش حس می‌کرد: تنهایی. مغناطیس خانه از میان رفته بود و بیرون، جهان، نیروی گریز از مرکزش را اعمال می‌کرد، او در خانه تنها مانده بود. ساندویچ‌فروشی، فعالیتی بیرون از خانه و مستقل از خانواده، ذهنش را تماماً پر کرد.

ژرژ-ایر با اشتیاق به تقاضای او برای کمک جواب داد. مجید می‌توانست وام کوچکی برای سرمایه اولیه بگیرد و مراجعه عصمت به ژرژ برای کمکهای اداری از قبیل ثبت ساندویچ‌فروشی و امثالهم بود. مرد پیشنهاد کرد که یک رستوران باز کنند و اضافه کرد که او حاضر است تمام سرمایه را فراهم کند. عصمت موافقت نکرد. هم از نیات ژرژ مطمئن نبود و هم نمی‌دانست که آیا کار رستوران خواهد گرفت یا نه. محلی در نزدیکی یک خیابان پر رفت و آمد که فروشگاههای متعددی در آن بود اجاره کردند و شروع به نظافت و تزئین آن کردند. مغازه در یک خیابان فرعی قرار داشت اما عصمت امیدوار بود که با تبلیغ پای مشتریان به آنجا باز شود و بعد هم تبلیغ دهن به دهن آنها تعداد بیشتری را به طرفشان بکشاند. برای تهیه برخی اجناس از قبیل سبزی کوکو و خیارشور و غیره به سراغ محسنی دامغانی رفت و در همانجا به ذهنش خطور کرد که او می‌تواند به عنوان صندوقدار کار کند. محسنی با شادی زایدالوصفی که عصمت را دچار عذاب وجدان کرد ("اگر کارمان نگیرد و مجبور شویم همان دو سه ماهه درش را ببندیم، چه بر سر این بنده خدا می‌آید؟") استقبال کرد.

محل را عصمت و ژرژ تمیز کردند و کاغذیوارها را هم خودشان چسباندند. ژرژ مطلقاً در عمرش نه فقط رنگی نروده بود و کاغذیواری ای نچسبانده بود بلکه حتی از خرید مواد مورد نیاز هم بر نمی آمد. محسنی، نشسته بر صندلی چرخدار، سطلی جلویش گذاشته بود و چسب را آماده می کرد. ژرژ بعد از چند ابتکاری که نشان داد و کاغذها را کج و کوله و یا برعکس چسباند، دیگر فقط دستورات عصمت را اجرا می کرد. غروب ۱۸ مه، مردمانی که از جلوی مغازه آنها رد شدند، این دو مرد و یک زن را دیدند که با سر و روی آشفته و خسته و لباسهای کثیف روی زمین ولو شده و دیوانهوار با یادآوری شاهکارهای ژرژ می خندند.

یخچال، میزهای پایه بلند بدون صندلی، کارد و چنگال و دیگر لوازم مورد نیاز را خریدند و کارشان را شروع کردند. برخلاف تصورشان که فکر می کردند که در هفته اول احتمالاً تعداد مشتریان انگشتشمار خواهد بود، همان روز اول تقریباً تمام ساندویچها را فروختند. دبیرستانی در یکی از خیابانهای فرعی اطراف بود که محصلین آن برای رفتن به خیابان اصلی و رستورانها و اغذیهفروشیهای آن، مجبور بودند از خیابان کوچک آنها رد شوند. هفته اول فروششان عالی بود، اما عصمت می گفت که جوانها از سر کنجکاوای به سراغ آنها آمده اند و دوباره به طرف جک رونالد باز خواهند گشت. اولین روز از هفته دوم، باز هم غافلگیرکننده تر بود. ترکیب سنی مشتریان، سه نسل را در برمی گرفت. ساعت ۲ ناچار شدند بر تکه ای کاغذ بنویسند: "متأسفانه و با عرض معذرت ساندویچهای ما تمام شده است." و آنرا پشت ویتترین چسباندند. متوجه شدند که برای خودشان هم هیچ چیز نمانده است که بخورند. همبرگرهایشان را که در جک رونالد می خوردند بحث کردند و به این نتیجه رسیدند که جوانهای دبیرستانی در خانه ها با پدر و مادرهایشان در مورد ساندویچفروشی صحبت کرده اند و آنها هم تشویق شده اند که ساندویچهای ایرانی را امتحان کنند. محسنی گفت که آنها در حال خیانت کردن به کار و کسب خودشان هستند و دارند پول به جیب رقیبی می ریزند که قرار بود از میدان بدر کنند. ژرژ از همین حالا با دقت به اطراف نگاه می کرد و می گفت که باید خیلی زود به فکر محلی در خیابان اصلی برای به راه انداختن یک رستوران باشند. عصمت اصرار می کرد که نباید خوشبینی بیش از حد داشته باشند و بهتر است برای یک ارزیابی دقیق چند وقت دیگر هم صبر کنند.

۶ هفته بعد شرکای سه گانه رستورانی را درست در مقابل جک رونالد، در سمت دیگر خیابان، افتتاح کردند. برای پاسخگویی به طیف گوناگونی از مشتریان، منوی بسیار متنوعی در دستور کار گذاشتند. ظهرها ساندویچ برای جوانان و مشتریان شتابزده ای که برای خرید می آمدند و غذای کامل (چند نوع برنج و تعدادی غذاهای کانادایی و سالاد) برای کارمندان ادارات و دیگر افرادی که وقت داشتند و می خواستند غذای کامل بخورند؛ شبها منوی مفصل با شراب و موزیک (و بعد از چند ماه موزیک زنده: پیانو و آواز). هر کدام به تساوی صاحب یک ثلث از سرمایه اولیه بودند. به غیر از ژرژ و محسنی که پول داشتند، عصمت هم سهم خودش را از ژرژ، با نرخ بهره شش درصد، وام گرفت. از همان آغاز سه نفر دیگر را برای کار در آشپزخانه و سرو کردن غذا

استخدام کردند و دو ماه بعد هم دو نفر دیگر به آنها اضافه کردند. ظهرها جای سوزن انداختن نبود و شبها هم مشتریان می‌بایستی از چند روز پیش میزشان را رزرو می‌کردند.

یک شب اواخر ژوئیه، بعد از بستن در رستوران، ژرژ و عصمت دوچرخه‌ها را برداشتند و به طرف خانه‌هاشان پا زدند. محسنی آپارتمانی در چند متری رستوران در یک خیابان فرعی، طبقه همکف، کرایه کرده بود و رفت و آمدهایش را بدون نیاز به دیگران انجام می‌داد. عصمت و ژرژ برای رفتن به خانه بخشی از مسیر را با هم طی می‌کردند. نسیم خنکی می‌وزید و ماه کامل در آسمان بود. طایر دوچرخه عصمت صدایی کرد و پنجر شد. دوچرخه را به تیر چراغ برقی قفل کردند و عصمت بر ترک ژرژ سوار شد. زنگ را به صدا درآورد و گفت: "زنگت خیلی خوش صداست." "چهل و دو سالش بود، سینه‌هایی هنوز محکم و چشمانی درشت و سیاه با نگاهی نافذ داشت، موهای بلند بود و روی شانه‌اش ریخته بود. ژرژ نفس عمیقی کشید، عطر موهای او را بلعید و با صدائی لرزان خواست بگوید که گیسوان او بوی خوشی دارد اما پرسید که آیا جایش راحت است یا نه. هیچکدام نمی‌دانستند که چه اتفاقی در حال افتادن است.

عصمت دوچرخه‌سواری را خیلی دوست داشت. از سن ده‌یازده سالگی رکاب زدن و تنها سوار دوچرخه شدن را یاد گرفته بود و در خیابانهای بوارده شمالی جولان می‌داد. حتی در آبادان هم، دوچرخه‌سواری یک دختر غیرمعمول بود و بابت این کار چند بار از پدر و برادران بزرگش کتک خورد. همه‌شان قفل دوچرخه خریدند و بدین ترتیب او را از این کار محروم کردند. چند هفته‌ای عصمت واقعاً حالش بد شد. هر بار که به این مسأله فکر می‌کرد بلافاصله کلمه بی‌رحمی به ذهنش می‌آمد. به نظرش این یک بی‌رحمی بزرگ بود که او را از دوچرخه محروم کرده بودند. یکبار با گازانبر قفل یکی از دوچرخه‌ها را شکست و دلی از عزا درآورد. آن شب کتک مفصلی خورد و از رفتن به سینما هم محروم شد (فیلمی از الویس پریسلی را به زبان اصلی در سینما تاج نشان می‌دادند و همه برادرها و خواهرها با پسر دخترهای همسایه به سینما رفتند). از آن به بعد دوچرخه‌ها را در انبار می‌گذاشتند و در آن را قفل می‌کردند. قفل روی قفل. از هر طرف که می‌رفت قفلی می‌دید. اما، در آن زمانها، راه باز کردن قفلها آسان‌تر بود و تلاش برای بازکردن آنها هم پاره‌ای اوقات به نتایج خوبی منجر می‌شد و جاده‌های جدیدی را مکشوف می‌کرد. عصمت با حسرت به برادرانش و دوستان آنها نگاه می‌کرد که دوچرخه سواری می‌کردند. حالش واقعاً بد بود. بعدها به این نتیجه رسید که علت این علاقه دیوانه‌وارش به رکاب‌زدن، ناشی از نیاز بدنش به ورزش و خالی‌کردن انرژی‌اش بوده است. روزی از پرویز، یکی از دوستان برادرهایش که چند خانه آن‌طرف‌تر می‌نشستند، خواست که چند دقیقه‌ای دوچرخه‌اش را به او قرض بدهد. می‌دید که بعضی وقتها خیره به او نگاه می‌کند و سعی هم می‌کند وقتی سراغ برادرانش بیاید که آنها نباشند و بتواند چند لحظه‌ای با او صحبت کند. پسرک چهارده‌ساله کمی من‌ومن کرد، می‌دانست که او ممنوع‌الدوچرخه است. عصمت دست روی فرمان که دست پرویز هم روی آن بود گذاشت، سرش را مثل هنرپیشه‌های زنی که در فیلمها می‌دید کمی

کج کرد، و با لحنی مثل همان هنرپیشه‌ها گفت: "تورا خدا پرویز، تورا خدا". پرویز تلاش کرد چیزی بگوید، اما صدایش درنیامد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا بتواند بگوید: "باشد، ولی اینجا نه". قرار گذاشتند که چند خیابان دورتر همدیگر را ببینند. در ابتدا رکاب‌زدن دوچرخه بود که عصمت را مدهوش و سرمست می‌کرد. اما وقتی پرویز پیشنهاد کرد که او روی زین بنشیند و پا بزند، عصمت سوار ترک شود و فرمان را کنترل کند، و دست روی شانه‌های او گذاشت تا نیفتد، دیگر دوچرخه و پرویز جدایی‌ناپذیر شدند و این پرویز بود که مهم شد. وقتی که پا می‌زد و زانوی چپش بر ران و زانوی او مماس می‌شد و می‌لغزید و رد می‌شد و برمی‌گشت تا همان مسیر را طی کند و یا (عمداً؟) محکم به او می‌خورد تا او با همان لحنهایی که در فیلمها و داستانهای شب رادیو شنیده بود بگوید: "آخ، یواش‌تر پرویز، دردم آوردی"؛ وقتی که او (عمداً) فرمان را بد می‌چرخاند تا پرویز با تظاهر به اینکه دارد می‌افتد، دو دستش را بر پهلوهای او بگذارد، یا (بهتر از آن) روی سینه‌های تازه‌شکفته‌اش بلغزند و با لحنی که او هم از فیلمها یاد گرفته است، تهدید کند: "تا وقتی ترمز نکنی که من پیاده شوم، دستهام را بر نمی‌دارم." رنگها و بوها، بوی گل‌های محمدی خانه‌ها و نفت شهر، سبزی شمشادها و رنگ غبار آلود هوا و آسمان؛ بوی این تنهای جوان عرق‌کرده و چهره‌های گلگون. هفته به هفته، روز به روز، داعی نوک انگشتان در لحظه‌ترک بیشتر و تماس بدن‌ها طولانی‌تر می‌شد:

"فردا ساعت چند؟"، عصمت دستش را روی فرمان می‌گذاشت و انگشتان او را لمس می‌کرد و می‌پرسید.

"راستی تو هم فردا سینما می‌آیی؟"، پرویز فرمان را کج می‌کرد و چند متری برمی‌گشت و یک دست روی شانه او می‌گذاشت و سؤال می‌کرد.

"فکر نمی‌کنم، درس زیاد دارم."، عصمت دستش را دوباره روی فرمان و روی دست او می‌لغزاند و زنگ را به صدا درمی‌آورد: "زنگت خیلی خوش‌صداست".

تپش قلب عصمت سریع شد. دوباره با صدائی لرزان گفت: "زنگت خیلی خوش‌صداست". ژرژ چیزی نگفت، از پشت و دکا به نظرش رسید که فضا خاکستری و سفید و زرد است. زن، دختر جوانی شد و در بینی‌اش رایحه شمشادها و بر پوستش رطوبت شرعی را حس کرد. آن شب عصمت به خانه او رفت و در کنار او با او خوابید. نمی‌دانست چکار می‌کند و نگران کت و شلوار پوشیدنهای فاطمی و رفتار غیرعادی‌اش بود؛ هر چند که از بعد از آشنائی‌اش با جاسم و آن زد و خورد با دسته

تبهکاران مضحک و بی‌دست‌وپا دیگر کمتر کت و شلوار می‌پوشید و دوباره سرخوش و بازیگوش شده بود. صبح چند دقیقه جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. ده سال می‌شد که با کسی نخوابیده بود.

۱۵- دکتر فرانکشتین

در سالن چهل ردیف صندلی قرار داشت و هر ردیف شامل ۳۵ صندلی بود. در بالکن، که دنیا بعداً شمرد، جا حدوداً برای پانصد نفر نشسته وجود داشت. از همان ابتدای کنفرانس، نیمساعتی پیش از شروع، سالن پر شده بود و تعداد زیادی هم بر کف زمین و روی پله‌ها نشسته بودند. این محل، یکی از بزرگترین سالنهای تئاتر مونترآل و متعلق به شهرداری بود. عده‌ای که تحت پوشش یک انجمن تئاتر آماتور فعالیت می‌کردند، توانسته

بودند بعد از مدت‌ها تلاش، اجازه تمرین در این سالن را به دست بیاورند؛ و طبیعتاً در فرم درخواستشان هم هیچ اشاره‌ای به پروفیسور جوناتان فالو FOLLOWS JONATHAN نکرده بودند. فصل تئاتر به پایان رسیده بود و کارمند شهرداری که از سماجت این گروه ناشناخته خسته شده بود بالاخره ورقه جواز استفاده از سالن را امضا کرد. ژرژ-ابن دعوتنامه‌ای از خود جوناتان فالو دریافت کرده بود که معمولاً برای دوستان بسیار نزدیک و یا کسانی که تحقیقات او را مورد حمایت مالی قرار می‌دادند، ارسال می‌کرد. طبعاً ژرژ که شدیداً درگیر امور ساندویچ‌فروشی تازه‌تأسیس بود، خیال نداشت در این کنفرانس شرکت کند، اما در عین حال دلیلی هم وجود نداشت که حرفی از آن با دنیا بزند. یک تصادف کوچک دنیا را، صبح همان روز، از برگزاری کنفرانس مطلع کرد. صبح امروز، هنگامی که ژرژ با شتاب از خانه خارج می‌شد تا دنبال کارهای اداری و برخی خریدها برود، چنگ در صندوق‌پستی‌اش زد و همه پاکت‌های انباشته‌شده از چند روز پیش را در کیف دستیش گذاشت. ساعت یازده و سی دقیقه عصمت به دنیا تلفن زد و از او خواهش کرد که تعدادی اسناد مربوط به مغازه را که امروز مورد نیاز بودند به مغازه بیاورد. وقتی دنیا آمد، چهار نفری شروع به خوردن و بحث در مورد پیشرفت کارها کردند، احتمالاً می‌توانستند رستوران را دوشنبه آینده افتتاح کنند. ژرژ در حالیکه در کیف دستیش دنبال دستمال کاغذی می‌گشت دستش به پاکت‌ها خورد و آنها را بیرون آورد تا در این فرصت فراغت نگاهی هم به نامه‌هایش بیندازد. دعوتنامه و یادداشت خصوصی جوناتان را که خواند، خنده‌ای کرد گفت: "جوناتان، جوناتان عزیز دست از این کارها بردار و زندگی کن!" دنیا زیرچشمی نگاهی به سمت چپ بالای پاکت انداخت و گفت: "جوناتان فالو؟" ژرژ با حیرت گفت: "او را می‌شناسی؟" دنیا اشاره کرد که چیزهایی از او خوانده و چیزهایی هم در باره‌اش شنیده است. ژرژ گفت: "زندگی تراژیکی دارد، اما از نظر علمی من اعتقاد کامل به او دارم و پشتکارش را تحسین می‌کنم. مطمئنم که حتی اگر موفق هم نشود ولی به هر حال راه را برای دیگران باز خواهد کرد. می‌خواهی در کنفرانس او شرکت کنی؟" (آیا عصمت می‌توانست بداند که با تلفن کردن به دنیا و کشاندن او به مغازه او را به سمت تابوت شیشه‌ایش سوق می‌دهد؟ آیا اگر دنیا در آن روز استثنائاً گرم به ساندویچ‌فروشی نمی‌رفت از این تابوت شیشه‌ای می‌گریخت؟- "امروز دیگر این سؤالات اهمیتی ندارد"، و عصمت با تلخی تکرار می‌کند: "اتفاقی که می‌بایستی بیفتد، افتاد.")

جوناتان فالو تنومند بود و ریشی انبوه داشت، با پیشانی‌ای بلند. زن سالخورده‌ای که در صندلی بغل دنیا نشسته بود، در اواخر کنفرانس به او گفت که پروفیسور از بعد از مرگ زنش دیگر ریشش را نتراشیده است. شلواری جین و پیراهنی آستین‌کوتاه به تن داشت. صدایش رسا بود و وقتی که بیست دقیقه بعد از شروع سخنرانش میکروفون شروع به خش‌خش کرد و بعد هم صداها و سوت‌هایی گوش‌خراش از خود بیرون داد، به آرامی آن را خاموش کرد و بدون بلندگو حرف زد. هنگامی که در وسط جلسه چند کلمه با دنیا صحبت کرد و با تأسف از چشم اسفندیار و نوشداروئی که به سهراب نرسید یاد کرد، دنیا متوجه شیارهای سخت صورتش شد که هرچند زیر ریشی انبوه پنهان بودند اما انتهای آنها در بخش بی‌ریش صورت خیر از تعدد و عمقشان می‌داد.

"زمان و مرگ. زمان. مرگ." وقتی شروع کرد، سالن تماماً در سکوت فرو رفت. "هر موجود زنده ترکیبی از سلولهاست. سلول، واحد بنیادی جهان زنده است. بنابراین کار ما با سلول شروع و با آن تمام می‌شود. شناخت، کنترل و توانائی تحول در سلول، به معنای تحقق بنیادی‌ترین آزادیهاست: آزادی از زمان و مرگ، از پیری و درد. آیا شیب‌سازی، راه نجات ماست؟ آیا انسان جای خود را به انسان-خداهای نامیرا و فاقد جنسیت خواهد داد؟ آیا روزی خواهیم توانست با تار موئی که از فرزند مردمان به جا مانده است، مجدداً او را بازسازی کنیم؟ آیا شما نمی‌خواهید دوباره با پدر یا مادرتان که مرده‌اند در باغچه خانه‌تان بنشینید و زیر یک آفتاب پائیزی چایی و نان شیرینی بخورید و از خاطرات گذشته‌تان یاد کنید؟ آیا من خواهم توانست روزی دوباره با مارگارت زیر باران قدم بزنم و او برای من آوازی را که دوست دارم بخواند **خولده-خواند؟**" دنیا چشم در سالن چرخاند. تقریباً سه‌چهارم حاضرین چهل سال به بالا داشتند و بیش از نیمی از آنها جزو کاتگوری سنی پیر محسوب می‌شدند.

"موجودات تک‌سلولی هم وجود دارند. در بدن انسان چند سلول وجود دارد؟ جسم یک انسان متوسط، مثلاً با شصت کیلو وزن، مرکب از حدوداً ۶۰۰۰۰۰ میلیارد سلول است. هر یک میلیارد سلول وزنی تقریباً معادل یک گرم دارد. هر موجود زنده پیچیده مرکب از چندصد یا چند هزار نوع مختلف سلول است: سلولهای چشم، خون، مغز، عضله و غیره. اینها دارای اندازه‌ها و کارکردهایی هستند که به حسب ساعت، سن و محیط تغییر می‌کنند. با نفوذ به درون هر سلول، به مولکول می‌رسیم. هر موجود زنده اساساً مرکب از تجمع اتمهایی است که در مولکولها گرد می‌آیند. موجودات زنده همگی حاصل تشکل برخی انواع بسیار ویژه گردهمایی مولکولها یعنی ماکرومولکولها هستند." سروصداهائی از بیرون سالن شنیده شد، صدای افتادن چیزی سنگین بر زمین، خنده‌هایی به زحمت فروخورده، گامهای سریع رفت و آمد. دنیا چند جمله از سخنان پروفیسور جوناتان فالو را که بی‌اعتنا به شلوغیها به صحبتش ادامه می‌داد نشنید و بعد: "یک مولکول ضروری برای حیات در نیمه دوم قرن نوزدهم کشف شد. نام این مولکول (ACIDE DESOXYRIBONUCLEIQUE) ADN است و ساختمان آن تنها در نیمه دوم قرن بیستم کشف شد. ADN، همراه با سلول، دومین عنصر بنیادی مشخصه تمام موجودات زنده است. نقش این عنصر که در همین سالهای اخیر وارد شعور و زبان همگانی شده و در فیلمهای پلیسی هم عامل لورفتن تبهکاران می‌شود، چیست؟ در هر سلول یک یا دو کپی از آن وجود دارد و نقشش دوگانه است: از یک طرف به کمک اطلاعاتی که دارد فعالیت‌های شیمیائی و بیوشیمیائی سلولها را تنظیم می‌کند و از طرف دیگر با تکثیر خود به سلولها امکان می‌دهد خود را، با حفظ ماده ژنتیکیشان، باز تولید کنند. این ADN موجود در سلولهای تناسلی دو جنس است که به نر و ماده‌ها امکان می‌دهد که با دادن حیات به موجوداتی نه کاملاً مشابه و نه تماماً متفاوت از والدینشان، تولید مثل کنند." ناگهان در سالن با سر و صدا باز شد، مردی با ۳ متر قد که خود را در ردائی سیاه و بلند پوشانده بود، با پاهایی دراز، سری بزرگ با جای بخیه در دو سمت شقیقه و روی پیشانی، موهائی سیخ، چشمانی درشت و از حلقه درآمده، مانند کسی که تعادلش را از دست داده و به زحمت می‌تواند راه برود، وارد سالن شد. سکوت کامل بر سالن حکمفرما شد. مرد با کلماتی بریدم‌بریده گفت: "دکتر فرانکشتین، پدر عزیز، فرزند دل‌بندت را فراموش کرده‌ای؟" بهت و وحشت و سکوت

چند لحظه‌ای بیشتر به طول نینجامید. ناگهان از پشت دو لنگه در، دهها دختر و پسر با هره و کره و خنده به داخل هجوم آوردند. از گوشه و کنار سالن هم ناگهان کسانی بلند شدند و شروع به رقصیدن کردند. جوانی دفتری لوله‌شده را از جیب پشت شلوارش بیرون کشید و خواند:

ای ADN که مرا ساختی

تورا می‌پرستم و از تو متشکرم،

اما تو ای مولکول بدجنس

نخواستی چهره‌ای به زیبایی تام کروز به من بدهی

پس از تو نفرت دارم و بر تو می‌شاشم

زن سالخورده‌ای که در کنار دنیا نشسته بود و به زحمت جلو اشکش را می‌گرفت، گفت: "نفرت‌انگیز است، شرم‌آور است، جوانان امروز به هیچ چیز احترام نمی‌گذارند." مردی که در ردیف جلو نشسته بود برگشت و با چهره‌ای از خشم سرخ‌شده نعره زد: "و شما در مورد این پروفیسور که در کار خدا دخالت می‌کند و می‌خواهد شبیه‌سازی کند، چه می‌گوئید؟" زن دیگری گفت: "من او را می‌شناسم، خیال ندارد جای خدا را بگیرد، فقط می‌خواهد راهی پیدا کند تا بتوانیم قدری زمان بخریم." کس دیگری که دنیا نفهمید از کجا صحبت می‌کند و مرد است یا زن، با عصبانیت گفت: "زمان بخرد! هه‌هه! ما را در قوطی بگذارد و سیصد سال دیگر بیرون بیاورد! هه‌هه، چرندیات!"

بعد از فرو نشستن بهت و وحشت اولیه، سالن تبدیل به یک کلاس دانشکده یا دبیرستان با هیاهو و شلوغی معمول شد، همه در حال صحبت کردن و خندیدن و دادزدن بودند. صدای شکستن شیشه‌های شنیده شد، اما کسی توجه ویژه‌ای به آن نکرد. ناگهان صدایهای زیادی به هوا پرتاب شد، صدای مهیب شکستن شیشه‌های پنجره‌ها با فریادها و جیغهای هیستریک قاطی شد، به یکباره انگار که فرمان حمله‌ای صادر شده باشد از هر گوشه و کنار و از میان جمعیت عده‌ای چوبهایی را از درون ساکها و از زیر پیراهنهایشان خارج کردند و به جان مردم افتادند، شماری از میان شرکت‌کنندگان که عموماً سن بالایی داشتند غش کردند و یا گرفتار حمله قلبی شدند، فریاد خشنی در سالن پیچید: "مرگ و زندگی با خداست"، مردی که سر و صورتش را در کیسه سیاهی پوشانده بود و فقط چشمهایش، چشمهایی خون‌گرفته، دیده می‌شد با چوب بیس‌بال به هر کسی که در مقابلش قرار می‌گرفت ضربه‌ای می‌زد و عریده می‌کشید: "ای فرزندان گمراه عیسی مسیح، نفرین بر شما باد"، مرد ریشوئی یک بیت چند لیتری بنزین را روی پرده‌های دو طرف سن خالی کرد و در حالیکه نعره می‌کشید: "الله‌اکبر"

فندکی روشن کرد و آنها را به آتش کشید. صدای آژیر ماشینهای پلیس شنیده شد. شرکت‌کنندگان در کنفرانس به طرف در سالن هجوم بردند، اما در را بسته بودند. جمعیت به طرف دو درب خروجی اضطراری کوچک در دو طرف سن هجوم برد. همه همدیگر را لگد می‌کردند و از روی هم رد می‌شدند. دنیا پایش پیچ خورد و به زمین افتاد. دستی زیر بازویش را گرفت و او را دنبال خود کشید. سرش گیج می‌رفت و چیزی نمی‌دید. نفهمید تا آن لحظه‌ای که احساس کرد در هوای آزاد است، چه مدتی طول کشیده است. پنجره ماشین را پائین کشیدند.

صدای آشنائی گفت: "دنیا، مادمازل دنیا، حالتان خوب است؟" سرش را کمی چرخاند، چهره‌ای با ریش انبوه و پیشانی بلند دید، شیارهای عمیق صورت را نمی‌دید اما مطمئن بود که هستند.

اتوموبیل شهر را پشت سر گذاشت، از جاده اصلی خارج و وارد جاده خاکی تنگی شد که در دو سمتش درختانی بلند دیده می‌شدند، هوا تاریک شده بود و حال دنیا رفته‌رفته بهتر می‌شد. صاحب صدا را شناخت، استفان شکتر که در جشن نوروز چند ماه پیش به همراه شریک مادرش ژرژ-ابر به خانه آنها آمد. جوانان فالو در صندلی جلو بغل راننده نشسته بود و گاهی سر به عقب می‌چرخاند و او را نگاه می‌کرد، شبیح سیاه قلعه‌ای در سمت راست جاده ظاهر شد.

استفان شکتر گفت: در اوائل سال ۱۹۴۱ یک آلمانی که زن و ۴ فرزندش توسط نازیها کشته شدند با تنها دختر باقیمانده‌اش به این دهکده آمد و این قلعه را خرید. تصور او این بود که جنگ سراسر دنیا را خواهد گرفت و دهها سال طول خواهد کشید. دستور داد که در زیرزمین قلعه بانگری از فولاد درست کنند که در مقابل بمبارانهای سنگین هم تاب مقاومت داشته باشد.

دنیا به قلعه نگاه کرد، عظیم و وهم‌آلود و هول‌آور بود.

WORLD TRADE CENTER^{۱۶}

طول و عرض اکران ۲ متر در ۲/۵ متر بود. تصاویری از نیویورک بر آن در رفت و آمد بود : مجسمه آزادی، مانهاتان، شاهراههای بزرگی که از زیر و روی همدیگر رد می‌شدند، مردمی شتابزده در خیابانها، لمبده بر نیمکت پارکها و یا ولوشده بر مبلهای چرمی رستورانهایی شیک، تئاتر در برادوی و بالاخره دو آسمانخراش WORLD TRADE CENTER . چند دقیقه‌ای طول کشید تا بالاخره مرد جوانی با عینک و موهای

کوتاه بر اکران ظاهر شد. جیم کیت با تکتک هشت نفری که در سالن دور میز بزرگ گردی با موکت آبی نشسته بودند، با خطاب آنها به اسم کوچک و با لحنی دوستانه، سلامو علیک کرد. به یکی از آنها گفت: "جان، شنیده‌ام شخصی در تورنتو کلکسیون کاملی از لباسها و لوازم "کهکشانی" را جمع کرده و به علت وضع بد مالیش می‌خواهد آنها را حراج کند، آیا می‌توانی با او تماس بگیری و آنها را برای من، به هر قیمتی که پیشنهاد می‌کند، قبل از عرضه عمومی آنها خریداری کنی؟" و بعد از سر تکان دادن او اضافه کرد: "استلا با تو تماس خواهد گرفت!" و با مشاهده حیرت بر چهره جان و سایرین تصریح کرد: "استلا منشی جدید من است، یک کامپیوتر زنده کامل" و باز: "خیلی هم خوشگل، مرا به یاد ویویان لی در بر باد رفته می‌اندازد." جیم کیت سرانجام به آیت رسید: "آقای آیت رستگار، خوشحالم که از نزدیک با شما آشنا می‌شوم-البته اگر بشود این تماس را رابطه از نزدیک نامید." آیت شب قبل نخواستید بود. آنچنان دچار استرس شده بود که چیزی نمانده بود از شرکت در این کنفرانس منصرف شود. عصمت وقتی چشمان گودافتاده و بی‌اشتهایی او را که صبحانه‌های مفصلش معروف شده بود (املت ژامبون و پنیر، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، لوبیا، سوسیس، مربای به و بالنگ با خامه و حتی بعضی وقتها چلو و خورش مانده از شب قبل که بسیار دوست داشت فاطمی می‌گفت که آیت از بعد از آشنائیش با آلیس، تماماً انگلیسی شده است) دید، گفت: "جیم کیت بیخود کرده می‌خواهد تو را استخدام کند، حالا که اینهمه نگرانی، اصلاً لازم نیست بروی!" در آسانسور یک بار به جای دکمه طبقه چهاردهم، دکمه طبقه ۲۸ را زد و یک بار بعد از رسیدن به طبقه چهاردهم، آنقدر دست‌دست کرد، تا آسانسور را صدا کردند و مجبور شد تا طبقه همکف برود و دوباره بالا بیاید. وقتی شنید که جیم کیت به علت مشکلی که در آخرین لحظات برایش پیش آمده، خودش آنجا نخواهد بود و از راه دور در کنفرانس شرکت خواهد کرد قدری از اضطرابش کم شد و وقتی هم او را با ظاهر یک دانشجوی جوان بی‌تکلف و خودمانی دید، ترسش کاملاً ریخت. "من مایلیم که شما در دفتر ما در نیویورک، هر چه سریعتر بهتر، شروع به کار کنید." جیم کیت مستقیماً سر اصل مطلب رفت، "اگر موافق هستید می‌توانید در مورد جزئیات با جان به توافق برسید، و بدانید که هر پیشنهادی که در مورد حقوق بدهید، فی‌الحال پذیرفته است" و با خنده اضافه کرد: "طبعاً بهتر است که از حقوق جان، با پانزده سال سابقه کار، بالاتر نباشد." آیت سری به علامت توافق تکان داد. جیم کیت گفت: "حتماً با دوقلوهای WORLD TRADE CENTER آشنا هستید (در این لحظه مجدداً تصویر دو آسمانخراش بر اکران نقش بست)، شاید هم قبلاً از نزدیک آنها را دیده باشید (آیت سری به علامت منفی تکان داد). بسیار خوب، به شما اطمینان می‌دهم که کار در یک دفتر بزرگ در طبقه صد و یکم این ساختمان بسیار لذتبخش است. امیدوارم بتوانید کارتان را از همین چند هفته دیگر و حداکثر اواسط سپتامبر شروع کنید. پانیز نیویورک بسیار زیباست." رویش را به جان کرد و گفت: "جان، فکر می‌کنم کارمان را با گزارش تو شروع کنیم." در این لحظه مجدداً رو به آیت کرد و گفت: "شاید احتیاجی به گفتن نداشته باشد، اما به هر حال، در آنجا کسی هست که در

مورد جزئیات کارتان با شما صحبت خواهد کرد. جان آدرس الکترونیکی او را به شما خواهد داد تا از همین امروز تماس بین شما برقرار شود. خوب، شروع کنیم".

"۱۷ - رومنو و ژولیت" یا "بانی اند کلاید"

عکس کهنه‌ای که در آن فاطمی سوار شتر است. در عکس دیگری جاسم و فاطمی روی فیلی نشسته‌اند و غش غش می‌خندند. ده دلار به نگهبان شتر و فیل دادند تا در وقت نهار که بیشتر کارکنان باغوحش غایب بودند و حیوانات هم ملاقاتی زیادی نداشتند، در قفس را باز کند و به آنها اجازه دهد که با شتر و فیل عکس یادگاری بگیرند. جاسم اصرار می‌کرد که حتماً باید یک عکس یادگاری با او خواهد گرفت. فاطمی با تشر و التماس او را منصرف کرد. ماهی یکبار همدیگر را می‌دیدند، یا فاطمی به تورنتو می‌رفت و یا جاسم به مونترآل. مفتون غرابت یکدیگر شده بودند، ساکنین دو سیاره متفاوت که بر حسب تصادف با یکدیگر برخورد کرده بودند. یک شب، جاسم سرما خورد و تب کرد و به هذیان گویی افتاد. عرق از سر و صورتش جاری بود. وقتی نگاه نگران فاطمی را دید، با عصبانیت گفت: "من هافمن کابوی نیمه‌شب نیستم، خورشید را دوست دارم و اصلاً هم دلم ن

می‌خواهد بمیرم." دختر منظورش را نفهمید، اما سری به علامت موافقت تکان داد. ساعت چهار صبح فاطمی با گریه جاسم از خواب دار شد. پتو را از رویش می‌انداخت و دو دقیقه بعد سردش می‌شد و می‌لرزید و دوباره

آن را روی خودش می‌کشید. می‌گفت: "ننه، بیا برویم دریا آب‌تتی." دو ساعت بعد تبش پائین آمد و حالش رو به بهبود گذاشت. پرسید: "می‌خواهی داستان آخوند و آسانسور را برایت تعریف کنم؟" و شروع به تعریف کرد.

یک روز جاسم به نزد یکی از دوستانش می‌رود. در مقابل آسانسور ساختمان با یک آخوند و شش زن چادری ایرانی برخورد می‌کند. وقتی آسانسور می‌رسد، مدتی آخوند و زن‌ها با تردید و پچ‌پچ در حالت بلاتکلیفی می‌مانند. جاسم که حدس می‌زند موضوع چیست جلو می‌رود و می‌گوید: "حاج آقا اگر نگران این هستید که آسانسور تاب تحمل شما و خواهران را نداشته باشد، باید به عرضتان برسانم که اشتباه می‌فرمائید! اینجا را ببینید، این عدد چهار است، همه می‌دانند، یعنی چهار نفر می‌توانند سوار آسانسور شوند. شما یک، خانم‌ها هم جمعاً سه (آنجائیکه هر خواهر نصف یک برادر است)، بنابراین جای هیچ نگرانی و خوفی نیست! حاج آقا سرفه‌ای می‌کند، سینه‌ای صاف می‌کند، تسبیحش را با حرکتی عصبی می‌چرخاند، نگاهی به اطراف می‌کند و می‌بیند که چند نفر دیگر که یکی دو نفرشان هم ایرانی هستند منتظر تصمیم او هستند، و بالاخره رو به زنان می‌کند و اشاره‌ای می‌کند که به درون آسانسور بروند (جاسم در حین توضیحات اسلامی و متینش دکمه STOP را فشار داده است تا اگر کسی آسانسور را صدا کرد، نرود و "آقا" از مخمصه خلاصی پیدا نکند).

طبق روایات، آسانسور در همان میانه طبقه همکف و اول متوقف می‌شود و، از آنجایی که شنبه است و تکنیسین آسانسور به زحمت پیدا می‌شود، آخوند و گله انانث سه چهار ساعتی را در آسانسور محبوس می‌مانند.

"تاکنون نه آخوند مربوطه، نه سفارت جمهوری اسلامی در کانادا، و نه وزارت خارجه یا کشور کانادا که دارای رباوط حسنه با دولت ایران است، هیچکدام، این رودیاد را تذکیب نکرده‌اند"، هر بار جاسم، بعد از روایت ماجرا، با لحنی جدی، اعلام می‌کرد. باید گفت که از زمانی که وی به همراه اکبر دی‌کاپریو گروه "گرگ‌های جوان ایرانی" را بنیاد نهاده بود، محسوساً تمایل نشان می‌داد که از ادبیاتی متفاوت و کلماتی قلمبه‌سلمبه استفاده کند.

فاطمی آنقدر خندید که اشک از چشم‌هایش جاری شد. جاسم چرخید و پشتش را به او کرد، شانه‌هایش تکان می‌خورد و بغضش بی‌صدا ترکید. داستان مادرش را تعریف کرد که پذیرای همه مردان بود تا لقمه‌نان و سرپناهی برای مرد کوچکش فراهم کند. سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد، موهای سیاه پرپشتش در باد می‌رقصید، چشمانش می‌خندید و گفت: "جاسم، ننه، بیا برویم دریا آب‌تتی." خاک و خون را کنار زد و پاکیزه و خوشبو طرف او آمد، کمرش را کیسه زد و موهایش را با صابون شست، جاسم داد زد: "ننه، بسه دیگه، چشم‌هام می‌سوزه"، مادرش خندید و آب رویش ریخت و بوسیدش و گفت: "باید تمیز بشی، حالا برو بازی کن".

فاطمی جلو اشککش را گرفت، بغلش کرد و پشت گردنش را بوسید، انگشت اشاره دست راستش را بر لبهای او مماس کرد و آنها را نوازش داد، کف دست چپش را بر سینه‌اش لغزاند و وقتی دیگر نفس‌های مرد آرام شد و برای اولین بار از راز طولانی سالیانش خلاص شد و آنرا به کسی دیگر داد، انگشت‌های دست چپش به رقص افتاد و جاسم را غلغلک داد، خندیدند و همدیگر را بغل کردند. ساعت یازده دوش گرفتند و مفصل‌ترین و لذیذترین و شادترین صبحانه تاریخ بشر را خوردند.

فاطمی می‌گفت ما رومئو و ژولیت هستیم و داستان دو دل‌داده را برای او تعریف کرد. جاسم نمایشنامه را از کتابفروشی‌ای در تورنتو خرید و بعد از چند صفحه به علت مشکل بودن لغات و سررفتن حوصله‌اش دور انداخت. دوست دانشجویی را که اخیراً پیدا کرده بود به چلوکباب دعوت کرد و از او خواست تا خلاصه داستان را با کلمات ساده برایش بنویسد. در سفر بعدی به فاطمی گفت که بهیچوجه او از این کارهای احمقانه مثل رومئو نمی‌کند که سر هر دوشان را بر باد بدهد. بعلاوه با ای-میل و تلفن دستی دیگر از این اتفاقات ابلهانه برای هیچکس نمی‌افتد، بهتر است بانی اند کلاید بشوند. فاطمی لبش را با تحقیر جمع کرد و گفت که چه بشود، پلیس سورآخسور اخمان بکند؟ تازه کلاید "چیزش" برای زنها کار نمی‌کرد و مردها را ترجیح می‌داد. جاسم اصرار کرد و گفت که کلاید آدم خوبی بود و او حتی اگر زیر شکنجه قطعه‌قطعه‌اش هم بکنند زیر ننگ رومئو شدن نمی‌رود. فاطمی هم عصبانی شد و گفت که بهتر است او برود یک بچه‌خوشگل برای خودش پیدا کند و دست از سر او بردارد و او هم در مونترآل می‌گردد و یک رومئوی بلوند چشم‌آبی برای خودش پیدا خواهد کرد. با سرعت از او دور شد، جاسم هم دنبالش دوید و روی برف سر خورد و افتاد، فاطمی برگشت و با نگرانی پرسید چی شد؟ پات شکست؟، جاسم خندید و گفت خوب کلاه سرت رفت و بغلش کرد، فاطمی صورتش را به صورت او چسباند و گفت اصلاً گور بابای همه‌شان، همان جاسم و فاطمی بمانیم.

زمستان ۲۰۰۰ بود و فاطمی فکر کرد که باید از کال-گرل بودن دست بردارد. یک بار در محلی که قرار "شغلی" داشت مادرش را دیده بود و نزدیک بود از ترس سکنه کند. حدس زد که مادرش زاغ سیاه او را چوب می‌زند تا از کارهایش سر در بیاورد. از آن به بعد دقت زیادی به خرج می‌داد، اما هر چه بیشتر به جاسم علاقمند می‌شد ترسش از او رفتنش بیشتر می‌شد. تردید داشت که حقیقت را به جاسم بگوید یا نه. چرا بگوید؟ ماجرای آمده و رفته بود، گفتنش می‌توانست برای همیشه سایه‌ای بر روابطشان بیندازد. فاطمی هیچوقت به عشق فکر نکرده بود. هفت سالش که بود از روسری و از مادرش که دائماً می‌گفت پایت را ببوشان، چرا دامن پوشیدی، خطرناک است، لجش می‌گرفت و دلش می‌خواست ناگهان تمام لباسهایش را جلوی میهمانان در بیاورد و برقصد، دلش می‌خواست برود روی نوک قله بلند کوه‌هایی که عکسهایشان را در مجله‌ها می‌دید لخت شود و خودش را به همه دنیا نشان بدهد. وقتی در حمام در مقابل محمود دستهایش را مانند بال پرندگان باز کرد و حوله را مانند شنلی نگهداشت و بعد رها کرد، چشمهایش را بست و خودش را بر فراز کوهی بلند حس کرد. از مقبول متفر

شد. مرد حتی او را نبوسید، سریع دخول کرد و با ترس گریخت. تا یک هفته درد و خونریزی داشت، شورت‌هایش را در کیف مدرسه پنهان می‌کرد و در بیرون خانه جایی می‌انداخت. شب زفاف زیر پتو گریه کرد و خواب سوسن را دید. اولین بار که با مردی به ارگاسم رسید، با صارمی بود. فکر کرد که شاید بهتر باشد با مردان ناشناس و مسن ادامه دهد. با ترس و لرز کارش را شروع کرد. کت و شلوار ی پوشید، یک عینک بزرگ دودی به چشم زد و به هتل ... رفت. یک گیلان شامپاین سفارش داد، مجله‌ای در دست گرفت و مردانی را که در آمد و رفت بودند تحت نظر گرفت. سعی کرد به دو سه مردی که در کنارش نشستند، لبخند بزند، اما فایده‌ای نداشت و کسی سر صحبت را با او باز نکرد. به توالت رفت و به خودش در آینه نگاه کرد. با این کت و شلوار رسمی، بقیه تا بالا بسته و عینک پهن که سه‌چهارم صورتش را پوشانده بود، هیچ مردی امکان نداشت به او نزدیک شود، بیشتر شبیه پلیس‌های مخفی و بادی‌گارد‌هایی شده بود که در فیلم‌ها می‌دید. به بار برگشت. دو دکمه بالای پیراهنش را باز کرد، دسته‌های عینکش را چرخاند تا عینک بالا برود و روی سرش بخوابد و یک ویسکی دوپل سفارش داد. دیگر بو و طعم مشروب حالش را به هم نمی‌زد. سیگاری در دست گرفت و سری به جانب مردی که تنها پشت میزی نشسته بود تکان داد و لبخند زد. مرد با شتاب به طرفش آمد، فندکی از جیب درآورد و سیگارش را آتش زد و پرسید: "می‌توانم بنشینم؟"

دو ساعت بعد در اطاق او بود. به او گفت که دانشجوی است و برای تأمین هزینه زندگی‌اش "این کار" را انجام می‌دهد. مرد، پزشکی بود که برای شرکت در یک سمینار به مونترآل آمده و به علت خاتمه زودتر از مقرر سمینار، دو روز آخر سفرش را نمی‌دانست چکار کند؛ دو پسر و یک دختر داشت که همه‌شان بزرگتر از فاطمی بودند. سربسته از او پرسید که معمولاً چقدر می‌گیرد. فاطمی اولین رقمی را که به ذهنش رسید اعلام کرد و مرد هم پیشنهاد کرد که اگر شنبه و صبح یکشنبه را با او بگذراند، سه هزار دلار به او خواهد داد. یک حساب بانکی باز کرد و تمام پول‌هایی را که از آن به بعد درآورد در آن گذاشت. علیرغم دیدار ماهانه و گاهی هم دو بار در ماه، جاسم و فاطمی تا مدت‌ها با هم نخوابیدند. جاسم از خیر ستاره پورنوگرافی شدن گذشته بود و به زنان پیر سرویس جنسی می‌داد. آلت افسانه‌ایش مشتریان زیادی را به طرفش سرازیر می‌کرد. در رختخواب چشم‌هایش را می‌بست و به فاطمی فکر می‌کرد و خجالت می‌کشید. وقتی در خیابان تلفن زنگ می‌زد، همه چیز و همه کس را فراموش می‌کرد و می‌پرسید: "فاطمی؟ فاطمی؟ تویی؟" و فاطمی هم به قهقهه می‌خندید و می‌گفت: "چرا داد می‌زنی، خره! یک جوک برایم تعریف کن."

هفته نوامبر ۲۰۰۰ تمام روز را در باغوحش گذراندند، سوار چرخ و فلکه‌هایی شدند که تا ارتفاع صد متر و بیشتر بالا می‌رفتند و دلشان را از ترس خالی می‌کردند، به تماشای فیلمی از وودی آلن رفتند و بعد شام و شراب مفصلی خوردند. فاطمی گفت دیر است و بهتر است که به خانه نروند و پیشنهاد کرد به هتل کوچکی در حومه بروند که شومینه هم دارد. جاسم پرسید که از کجا این هتل را می‌شناسد و فاطمی هم با دست‌پاچگی گفت که عکس

و آدرسش را در یک مجله دیده است. برف همه جا را پوشانده بود و هوا پاکیزه بود. چراغهای هتل کوچک با شیروانی قرمز روشن بود و آهنگی قدیمی *Thoses were the days* از یک رادیوی کهنه و بزرگ پخش می‌شد. رسیسیو نیست هتل گفت که فقط یک اطاف با یک تخت دونفره برایش مانده است. اطاق گرم و خوشبو بود و سقفی از چوب بلوط داشت.

به هم شب بخیر گفتند و پشتشان را به هم کردند تا بخوابند. علیرغم اینکه چند ماه بود همدیگر را می‌شناختند و حتی به دفعات هم در یک تخت خوابیده بودند، هنوز عشقبازی نکرده بودند، از شغلشان احساس ناراحتی می‌کردند و این تصور را داشتند که در صورت عشقبازی باید حقایق را به هم اعتراف کنند. پای فاطمی به پای جاسم خورد، برگشت و گفت ببخشید، جاسم هم در همان لحظه برگشت و گفت ببخشید، بعد هر دو با هم هم زمان گفتند: "خدا ببخشید" و به هم پریدند. تا صبح، جاسم می‌گفت شش بار و فاطمی اصرار می‌کرد هفت بار، عشقبازی کردند. در این لحظه هر دو تصمیم گرفتند که دست از شغلشان بکشند، دیگر نه فاطمی کال-گرل بود و نه جاسم کال-جوی. حقیقت را هم به همدیگر نگفتند زیرا هر دو احساس می‌کردند که تنها حقیقت این است که همدیگر را دوست دارند، عاشق هم هستند، نه مثل رومنو و ژولیت یا بانی اند کلاید، مثل فاطمی و جاسم.

بخش ۱۸ - شام آخر

عصر جمعه ۲۰ ژوئیه ۲۰۰۱ خانواده رستگار در دو اتوموبیل خود نشستند و به طرف ویلانی در نزدیکی رفتند که برای ویک-اند کرایه کرده بودند. خانه‌ای با پنج اتاق، آشپزخانه و حمامی بزرگ و باغی پرفضا به شکل L، محاط در شمشاد. فاطمی با حیرت گفت: "مامان، خانه آبادان را آوردی اینجا؟" قرار بود تا چند روز دیگر آیت به نیویورک برود و زندگی و کارش را در آنجا شروع کند. مجید می‌بایستی همراه پرویز به لیل در فرانسه می‌رفت و بر جوانب اداری و عملی استقرار او در شبانه‌روزی کلوب فوتبال نوجوانان این شهر نظارت می‌کرد. فاطمی و جاسم تصمیم گرفته بودند در تورنتو مستقر شوند و با کمک عصمت رستورانی مشابه "عصمت و ژرژ" در آنجا باز کنند. دارا شدیداً سرگرم درس خواندن بود، مسلم بود که تحصیلاتش را در رشته پزشکی ادامه خواهد داد و از همین حالا هم جراحی مغز را به عنوان تخصص آتی خود انتخاب کرده بود. دنیا بعد از سفر دو ماهه‌اش به آفریقا با یک انجمن حمایت از کودکان مدتی منگ و ساکت بود اما حالا دوباره سر حال شده بود و می‌گفت که بالاخره تصمیمش را گرفته است، هرچند در مقابل سؤالاتی که از او می‌شد، طفره می‌رفت و چیزی نمی‌گفت.

به محض رسیدن به دریا زدند و شنای مفصلی کردند. چند بار مسابقه دادند و در همه این مسابقات هم یا پرویز و دارا به نوبت اول و دوم می‌شدند و یا مساوی می‌کردند. بعد از شنا دور میز چوبی در باغ نشستند و هندوانه بزرگی را تماماً خوردند. عصمت سهم دنیا را جدا کرد و علیرغم اصرار او که می‌گفت لازم نیست، آب آن را گرفت و با یک نی به او داد. بعد، مجید روی صندلی درازی در سر L نشست و به صدای دریا گوش داد. بقیه افراد خانواده در ته L جمع شدند، نیم ساعتی فوتبال و والیبال بازی کردند، عکسهای زیادی گرفتند، سیخ و وسائل کباب را آماده کردند، ساعت هشت شام خوردند و بعد از اینکه کمی ورق بازی کردند و موزیک گوش دادند به اطاقهایشان رفتند و خوابیدند.

عصمت روی تابی که در ایوان بود نشست. هوا کمی خنک شده بود و آسمان پر از ستاره بود. مدت‌های بسیاری زیادی بود که ستاره ندیده بود، در آسمان شهرها نمیشود ستاره دید. وقتی بعد از شنا لحظه‌ای به داخل خانه رفت و برگشت، صدای سالهای دور را شنید، همان هیاهو و شلوغی بچه‌ها، همان سکوت مجید. عکسها را باز هم نگاه کرد، به نحو عجیبی کهنه و دور به نظر میرسیدند، شاید به علت کیفیت بد دستگاه بود و شاید هم به خاطر کهنه بودن کاغذهای عکس فوری. می‌بایستی میداد آنها را رتوش میکردند. عکسها، تصویر خانواده‌ای خوشبخت را به نمایش می‌گذاشت، اما کهنگی آنها دلچسب نبود، و هر چه که عصمت بیشتر نشست و به آنها نگاه کرد، غمگینتر شد و کم‌کم غمی که داشت تبدیل به دلشوره و بعد اضطراب شد. مدتی بود مضطرب بود، شاید به خاطر اینکه ناگهان همه دور می‌شدند و هر یک به گوشه‌ای می‌رفت، فقط دارا می‌ماند که او هم حتماً دیر یا زود خانه را ترک می‌کرد. مدت‌ها بود که دیگر خانه‌ای وجود نداشت، فقط روزی چند دقیقه در حال عبور همدیگر را می‌دیدند، اما به هر حال حضور داشتند. به آسمان نگاه کرد، آن همه ستاره ناپدید شده بودند و ابری غلیظ آسمان را پوشانده بود، به خودش گفت: "این صحنه‌ای از فیلم شاطیر است و منم شاطیر هستم، یک شخصیت تراژیک!" در چهارده سالگی در نمایشی که بر اساس "شاه لیر" توسط دبیر ادبیات دبیرستانشان تنظیم شد و به روی صحنه آمد، در نقش یکی از دختران لیر بازی کرد. همه بازیگران آماتور و از محصلین بودند. پدر دختری که در نقش شاه بازی میکرد و سه سال از او بزرگتر بود یک کارگردان قدیمی تئاتر بود که به علت فعالیت‌های سیاسی ممنوع الحرفه شده بود. دختر نقش شاه را بسیار خوب بازی می‌کرد. در آخرین شبی که نمایش روی صحنه آمد، و قرار بود که بعد از پایان نمایش دست اندر کاران آن مورد تشویق قرار بگیرند و به فرماندار معرفی شوند، سنگ تمام گذاشت و یک شاه لیر واقعی شد. عصمت آنچنان محو بازی او شد که در صحنه‌ای که می‌بایست در کنار دیگر دختران شاه به بحث در باره تدارک توطئه علیه او بپردازد، بی‌اراده به طرف او رفت، خودش را به پای او انداخت و گفت: "ببخش پدر، ببخش!" در تمام مدت صحنه‌ای از فیلم شاه لیر را در ذهن داشت که در آن پیرمرد تنها و دلشکسته دست به آسمان بلند کرده بود و موزیک و تصویر عظمت تراژدی و فلاکت موقعیتش را به چشمهای او کوبیده بود. فیلم را در سینما تاج به زبان اصلی دید و با وجود اینکه کلمات را نمی‌فهمید تا هفته‌ها برای شاه لیر گریه کرد و خواب او را دید. سایر بازیگران و از جمله خود

شاه لیر، گیج و حیرت‌زده، می‌خکوب ماندند و نمی‌دانستند چکار کنند. خوشبختانه دبیر، بلافاصله عکس‌العمل نشان داد و از فراش دبیرستان خواست که پرده را ببندازد و سن را چند دقیقه‌ای زودتر تمام کرد. گریه‌اش گرفت و حتی جرئت نکرد که نگاهی به دبیر ببندازد. اما او گفت که اشکالی ندارد و فقط سعی کند بقیه صحنه‌ها را "از خودش در نیاورد!" چند روز بعد به او گفت که "خربازی" او در آن صحنه ایده‌هایی به او داده است که شاید در اجراهای بعدی "شاه لیر" از آن استفاده کند، اما باید متوجه باشد که اگر قرار شود در تئاتر هر کسی ساز خودش را بزند حسابی خرتوخر می‌شود و سنگ روی سنگ نمی‌ماند، "هرچند آن "خربازی" تو بهیچوجه بد نبود".

از روی تاب بلند شد، چند سیخ و کارد و چنگال و بشقاب را که روی میز چوبی باغ مانده بودند جمع کرد و به داخل خانه رفت، می‌خواست صبح قدری زودتر بیدار شود، نان پنجره‌ای درست کند، آب‌هندوانه بگیرد و بر سر میز صبحانه غافلگیرشان کند، همه‌شان آب‌هندوانه و نان پنجره‌ای ساخت او را دوست داشتند، دنیا بیشتر از همه دوست داشت، می‌پرستید و عصمت می‌خواست او را خوشحال کند، به خودش گفت: "حتی وقتی دارا هم رفت شاید دنیا بماند و من کاملاً تنها نشوم." روز بعد، تا قبل از ظهر، اکبر، مرجان، آلیس، جاسم، استقان و ژرژ-ایر رسیدند و بعد از شنا، نهار مفصلی خوردند. یکشنبه ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدند، آلیس سفره مفصلی از یک صبحانه انگلیسی حقیقی آماده کرده بود. بعد از ظهر را با ورق‌بازی و شطرنج گذراندند، عصر والیبال بازی کردند و بعد به دریا رفتند و در بازگشت موسیقی گوش کردند و رقصیدند و دیروقت شروع به تهیه شام کردند. این آخرین شامی بود که اعضای خانواده رستگار دستجمعی با هم خوردند.

۳۰ سال گذشت .

فصل چهارم- تابوت شیشه‌ای

۱۹- آپوکالیپس

۳۰ سال گذشت .

از دهه اول هزاره جدید، دنیا شروع به در هم ریختن و فروپاشی کرد. مردم در لحظه تحویل هزاره دوم به سوم که در مورد تاریخش هم توافق نداشتند و عده‌ای آن را ساعت صفر اول ژانویه سال ۲۰۰۰ و برخی ۲۰۰۱ اعلام می‌کردند- منتظر زیر و رو شدن دنیا بودند. در برلین، پاریس، نیویورک، لندن، رم و دیگر شهرهای بزرگ و غیرواقعی مردمان جمع شدند، شامپاین خوردند، رقصیدند و با هم گفتند: ده، نه، هشت، هفت،

شش، پنج، چهار، سه، دو، یک؛ آنگاه صدها میلیون نفر، گوئی یک نفر، با شادی و سرمستی فریاد زدند: " صفر"، و ورود به هزاره سوم را اعلام کردند. در آن روزگار دور، من در پاریس زندگی می‌کردم. از خانه بیرون زدم تا در شادی همگانی شرکت کنم. مترو مملو از جمعیت بود، نفسم گرفت و حالت تهوع پیدا کردم. در ایستگاه Passy مجبور شدیم از مترو پیاده شویم زیرا کسی از بلندگو اعلام کرد که ایستگاههای بعدی را به علت تراکم جمعیت بسته‌اند. پیاده شدم و سعی کردم خودم را به برج ایفل برسانم. اما، تراکم جمعیت آنچنان بود که نتوانستم قدمی به جلو بردارم. ناامید از شرکت در یک لحظه تاریخی وارد خیابانهای اطراف تروکادرو شدم تا به طرف شانزلیزه بروم، پنجره‌ها باز بود، موزیک شاد پخش می‌شد و افراد در بالکنها شامپاین می‌نوشیدند، در خیابانها رقصیدیم (" آره، منهم رقصیدم، باور نمیکنی عصمت؟"). از رفتن به شانزه لیزه منصرف شدم. به دلیل تصمیم ابلهانه مقامات مربوطه، متروها از بعد از ساعت یک بامداد دیگر کار نمی‌کردند، پیاده به خانه برگشتم. چند کافه‌ای که در مسیرم در بولوار سن‌میشل باز بودند، لبالب از جمعیت بودند و من نتوانستم حتی قهوه‌ای هم برای گرم کردنم بخورم. خسته و سرمازده به هزاره جدید فحش دادم، آنرا نفرین کردم و خوابیدم. آنچه مردم در این شب انتظارش را داشتند، چیزی نگذشت که اتفاق افتاد.

انفجارات تروریستی یکی بعد از دیگری نیویورک و مادرید و کربلا و نجف و برلن و لندن و استراسبورگ و بسیاری از دیگر شهرها را در وحشت فرو برد، جنگها، شورشها و انقلابات مردمان گرسنه و تحقیرشده، انفجارات اتمی، گرم شدن زمین و هجوم گازهای آتشفشانی، نظم اجتماعی و طبیعی جهان را به هم زد. به دنبال گرم شدن زمین، یخهای مناطق قطبی ذوب و به سمت بقیه جهان سرازیر شد. در حین یک سری جنگهای محلی شماری از بمبهایی با قدرتهای انفجاری غول‌آسا در دریاها و اقیانوسها منفجر شدند و آب را با فشار بالا به سمت خشکیها روانه کردند. بسیاری از مناطق زیر آب رفتند.

هستند کسانی که می‌گویند که آغاز نابودی جهان با انفجار دو آسمانخراش عظیم نیویورک و متعاقب آن طغیان آتشفشان در کنگو آغاز شد. در همان روزها، سال ۲۰۰۱ یا ۲۰۰۲، در کشوری در یک منطقه گرم به نام عربستان سعودی، که دیگر مدتهاست وجود ندارد، بعد از ۴۰ سال برف بارید. کسانی می‌گویند که طبیعت و آسمان با شیوع بیماری ایدز نشان دادند که صبرشان لبریز شده است و می‌خواهند از بشر انتقام بگیرند. ناگهان ویروسی معلوم نیست از کجا پیداش شد و همه جا و همه جسمها و اذهان را تسخیر کرد، عشق خطرناک شد. عده بیشتری با لودگی بر این عقیده بودند که خدا که مدتها بود زمین و انسان را رها کرده بود با شنیدن اخبار اقداماتی برای شبیه‌سازی به خشم آمد و گفت: "حالا دیگر پا توی کفش من هم می‌کنند و می‌خواهند به خلقت هم دست بزنند، واقعاً شورش را درآورده‌اند، نوع بشر مستحق مجازاتی شدید است".

برای عصمت، پایان جهان از سال ۲۰۰۱ شروع شد، سالی که آیت را از دست داد و دنیا گم شد.

دانشمندان هشدار داده بودند: "ما در سیاره‌های ماهیتاً نیک و تا ابد خردمند زیست نمی‌کنیم. به سادگی از شرایط طبیعی‌ای که از چند ده‌هزار سال پیش مساعد، و از کمتر از ده هزار سال پیش بسیار مساعد، شده است، بهره می‌بریم. این شرایط طبیعی، یک وضعیت ثبات موقتی سیستم اقیانوس-آتمسفر است که همیشگی نخواهد بود و ما صرفاً به نحو ابلهانه‌ای تمام تلاشمان را می‌کنیم تا هر چه زودتر از بین ببریم .

زمین، با شتابی متغیر، ذخیره‌های اجسام ذغالی ارگانیک انباشته در سطح قاره‌ها و یا در زیر زمین را اکسیده با اکسیژن ترکیب و به آتمسفر منتقل می‌کند. در دوره ماقبل صنعتی این شتاب آهسته بود؛ در برخی ادوار اکولوژیک شتابی جنون‌آسا تمرکز آتمسفری گاز کربنیک را به پنج تا ده برابر سطح کنونی که نسبت به دوره ماقبل صنعتی افزایشی پنجاه در صد را نمایندگی می‌کند- رسانیده است .

زمین، به احتمال قوی، در طول تاریخ حیاتش دوره‌هایی مانند یک گلوله برفی بوده است که در آن تمام اقیانوسها یخزده بوده‌اند، و زمانهایی هم بسیار داغ .

آتمسفر و اقیانوس، ۱۵۰ سال پیش، تقریباً در وضعیتی ایستا بودند. به طور دائم، از طریق تنفس موجودات زنده، آتشفشانها و برخی فعالیت‌های انسان (بویژه نابودی جنگلها)، گاز کربنیک به آتمسفر تزریق می‌شد. اما، این گاز واردشده، با مقدار گاز خارج‌شده، متوازن می‌شد. گاز کربنیک خارج‌شده از آتمسفر توسط اقیانوس جذب می‌شود. بنابراین، اقیانوس نقشی حیاتی در کنترل ترکیب آتمسفر، مانند یک اسفنج یا خشک‌کن، دارد. اما قدرت اقیانوس محدود است، او احتیاج به زمان برای پاسخ دارد و در صورت تحمیل تغییرات بسیار سریع، دیگر نمی‌تواند به کار خود ادامه دهد. همچنین، اقیانوس مکانیسم‌هایی درونی دارد، بویژه بیولوژیک، که رفتار بسیار خشن می‌تواند در معرض اختلال و یا حتی نابودی قرار دهد .

"سرعت و خشونت، مشخصه‌های فعالیت‌های کنونی انسان هستند." اینها، جهان را تا آستانه نابودی کامل بردند .

مردم، این هشدارها و روایات را می‌شنیدند، اما زیاد جدی نمی‌گرفتند. ترسها و اضطرابات میهمی شکل می‌گرفتند که عده زیادی به دنبال تدقیق آنها و پاسخ‌یابی به آنها نمی‌رفتند. پاره‌ای اوقات، مردان و زنان در بیستروها و یا محل کارشان، در حالیکه در نهان برای بلند کردن زن یا مرد بغل‌دستیشان نقشه می‌کشیدند و یا در رؤیای گرفتن گوش رئیس و مافوقشان در اداره و کارخانه و پرتاب کردن آنها با اردنگی از پنجره به بیرون بودند، ناگهان از مقاله‌ای در روزنامه یا برنامه‌ای در تلویزیون که شب قبل خوانده یا تماشا کرده بودند صحبت می‌کردند که خبر از نابودی قریب‌الوقوع سیاره زمین به دلیل اختلالات طبیعی و جوی و یا انفجارات اتمی می‌داد. آنها پکی به سیگار می‌زدند، جرعه‌ای قهوه یا آبجو می‌نوشیدند و به سیاستمداران لعنت می‌فرستادند، بعضی‌هاشان هم زانوی بغل‌دستی را به نشانه وقوف به سرنوشت شوم مشترکی که در انتظارشان بود فشاری

خفیف می‌دادند و نگاهی معنادار به او می‌کردند. نوجوانان در پارکها و خیابانهای اطراف مدارسشان و یا در حین خروج از سینما بستنی می‌خوردند و میگفتند که آنها هیچگاه بزرگ نخواهند شد زیرا همین روزها زمین یا داغ داغ و یا یخزده یخزده خواهد شد، و اگر هم چنین نشود تروریستهای ریشو و یا بمب اتم آنها را خواهد کشت. کودکان عروسکهایی را که به شکل سیاستمدار و نظامی و ژورنالیست و دانشمند تولید انبوه میشدند، پار هپاره میکردند و به پدران و مادرانشان که آنها را در این مقطع جهانی از زمان تولید کرده بودند، لعنت می‌فرستادند. از آنجائیکه همگان داشتند از نوع بشر قطع امید میکردند، بیولوژی و رشته‌های مرتبط با آن جهش عظیمی پیدا کرد و تبدیل به رشته‌ای شد که ادعا می‌کرد می‌تواند حیات بشری را متحول کند؛ حداقل بسیاری این امید را داشتند. دالی گوسفند بامزه‌ای که در سال ۱۹۸۴ ساخته شد، توجهات بسیاری را جلب کرد و تعداد زیادی از کودکان، چه دختر و چه پسر، که در دهه اول هزاره به دنیا آمدند، دالی نامیده شدند. چند سال بعد گربه ملوسی به نام سی‌سی CAT CLON ساخته شد که از قضا بسیار هم شیرین و پرانرژی و بازیگوش بود. شایعات زیادی جریان داشت که به موجب آن جوامع کوچکی متشکل از افرادی که به کمک سلول‌های پایه‌ای جنینی ساخته شده‌اند، به وجود آمده است. در اواخر قرن گذشته، شبیه‌سازی به‌تدریج وارد شعور همگانی مردم دنیا شد. در ابتدا دالی و دیگران درست شدند و بعد از آن بود که مسأله شبیه‌سازی انسانی مطرح شد. بحث شبیه‌سازی انسانی از آزمایشگاه‌ها به رسانه‌های و بویژه سینما و ادبیات کشیده شد. اما این، تنها طرح بیولوژی نبود. با گسترش جنگها، فی‌الحال مغازه‌های فروش قطعات یدکی بدن به وجود آمد که حتی بازار تولید اسلحه و صنعت سینمایی آمریکا را هم از سکه انداخت. بررسی چگونگی انجماد موجودات زنده، به نحوی که زمان پیکر آنان را دستخوش کهنگی و تباهی و تلاشی نکند، در دستور تعداد قابل ملاحظه‌ای از بیولوژیست‌ها، شبیمیدانان، انفورماتیسین‌ها و دانشمندان شاخه‌های دیگر قرار گرفت، زیرا به عقیده آنها انسان میبایستی بتواند مقطع زمانی و طول زندگی خود را انتخاب کند (در اواخر قرن گذشته دادگاهی برای رسیدگی به "حق به دنیا نیامدن" و کسب خسارت در صورت متولد شدن، در فرانسه تشکیل شد و از آن به بعد هر پدر یا مادری که برای بچه‌اش بستنی نمی‌خرید و یا او را به رستوران "عصمت و ژرژ" ویژه بچه‌ها نمی‌برد از طرف او مورد تهدید قرار می‌گرفت که از شان شکایت خواهد کرد و به علت دنیا آمدنش طلب غرامت خواهد کرد). هدف این بود که بتوان داوطلبان را به مدت چنده یا چندصد سال در حالت خواب، زنده نگهداشت و در لحظه موعود بیدار کرد. دول کشوری، نهادهای بین‌المللی و اتوریتیه‌های مذهبی متعددی شبیه‌سازی، مرگ مصنوعی موقتی و به‌طور کلی هر نوع مداخله در رابطه با جسم انسان و مرگ را ممنوع کردند. اما، تلاش‌های زیرزمینی ادامه داشت و نیز آنطور که از شایعات برمی‌آید، جوامع زیرزمینی هم به وجود آمده بود-اولین و معروفترین آنها جزیره‌ای به نام "هولبک" در نقطه‌ای نامکشوف در اقیانوس آرام بود که مردمش را با شبیه‌سازی به وجود آورده بودند. افکار عمومی با دقتی سربه‌هوا و گاهی طنزآلود، وقایع و پیشرفت‌های علم را تعقیب می‌کرد. جوکی ساخته شد که خیلی زود مرزها را درنوردید و وردزبان تمام ملت‌ها شد. یک سلول مغز انسانی را به موشی پیوند زدند. موش از آزمایشگاه فرار کرد و بر حسب تصادف به کتابخانه‌ای پناه برد و در آنجا مخفی شد.

در طول چند ماه کارکنان و مراجعان کتابخانه شکایت می‌کردند که نان شیرینی‌ها (البته که این موشی بود با ذائقه‌ای غیرمتعارف) و ساندویچ و پنیری که با خود می‌آوردند، ناپدید می‌شود. بعد از مدتی جسد موش را پیدا کردند و در کنارش نامه‌ای با این مضمون: "کتاب‌هایتان را خواندم، دنیایتان را نظاره کردم، دنیای شما انسانها، هیچ چنگی به دلم نمی‌زند و ترجیح می‌دهم کلک خودم را بکنم. رفتیم و دل شما را خنک کردیم!" جامعه‌شناسان و روانشناسان در این جوک، نشانه‌های آپوکالیپتیک دوران را کشف کردند، زمانی که دیگر حتی موش‌ها هم فیلسوف و ناامید می‌شوند و خودکشی می‌کنند. در واقع هم، هزاره سوم، با شرمندگی عمومی برای نوع انسان شروع شد. بسیاری از شهرهای بزرگ که اسباب فخر بشریت بودند، از قبیل توکیو، لندن، برلن، نیویورک، بمبئی و غیره، یا به کلی منهدم و یا از سکنه خود خالی شدند. پاریس نیمه‌ویران شد و انسان‌گرگ‌ها و زنان و مردانی که به دنبال مشقات زندگی بدل به خوک و تمساح شده بودند خیابانها و سن را اشغال کردند. گروه‌های مسلح در سراسر جهان با هم می‌جنگیدند و شهرها و خانه‌ها و محلات را به آتش می‌کشیدند. در چنین شرایطی بود که بیولوژیست‌ها به عنوان تنها آلترناتیو ممکن، جای خود را باز کردند. در اتوبوس و مترو، در کافه‌ها و استادیوم‌های فوتبال، مردم می‌گفتند که "آنها" حق دارند و دیگر نمی‌توان به نوع بشر امید بست، همان بهتر که این بشریت نابود بشود و نوع دیگری، انسانهای جدیدی اختراع شوند که ضعفها و بهیمیت ما را نداشته باشند. چرا ما باید درد بکشیم؟ چرا باید بمیریم؟ چرا باید کار کنیم؟ خدا چکار می‌کند، دولت کجاست، چه کسی ما را نجات می‌دهد؟ شاعران و هنرمندان و فلاسفه و متفکرین چه گهی می‌خورند؟ خاک بر سر این بیولوژیست‌ها که اینقدر تنبل هستند و لغزش می‌دهند، وقت زیادی نداریم.

انبوهی از مشکلات بدوی مانند گرسنگی و خشونت و جنگ با شماری از مسائل ابدی مانند مرگ و عشق و پیری و تنهایی قاطی شده بود و همه منتظر جواب بودند. در این اوضاع و احوال، به علت افزایش سرسام‌آور تولید اسلحه و استفاده از آن، توازن بین اتمسفر و اقیانوسها به هم خورد و زمین دیوانه شد: یخبندان، گرما تا ۸۰ و ۹۰ درجه بالای صفر، بارانهایی که ماهها و سالها ادامه می‌یافت، آتشفشانهایی که حتی از تپه‌های کوچک هم فوران میکرد، همه را متقاعد کرد که این واقعاً دوره آخر زمان و "آپوکالیپس اکنون" است. دولت‌های بسیاری تماماً استعفا دادند و مردمان را به حال خود رها کردند تا همدیگر را بکشند و بخورند. کشورهای بسیاری تنها چاره را در خودکشی دیدند و در خودشان بمب منفجر کردند و از کره زمین محو شدند.

من علاقه‌ای ندارم که در مورد این دوره بنویسم. در واقع در حال حاضر هیچکس علاقه‌ای ندارد در رابطه با این سالها حرفی بزند و یا چیزی بنویسد. مگر فرانسوی‌ها هنوز که هنوز است تمایلی دارند که در باره دوره اشغال توسط نازی‌ها در میانه قرن گذشته حقایق را بگویند؟ مگر خود آلمانی‌ها از صحبت در مورد دوره نازیها در کشورشان خودداری نمی‌کنند؟ مگر جهان در مورد رواندا و قتل عام میلیونی در آن سکوت نکرد و هر بار در مواجهه با سوالات سرش را به سمت دیگری نچرخاند؟ به هر حال قرار نیست این نوشته به این

سالها بپردازد، وظیفه آن دادن اطلاعاتی عمومی و تجدید خاطراتی برای دنیا است. جوناتان فالو به استقفا شکر گفته بود که شاید فاطمی بعد از بیداری، حافظه‌اش پاک پاک باشد و هیچ خاطره‌ای از دوره پیش از خواب به یادش نمانده باشد. عصمت معتقد است که به همین دلیل شکر بالآخره از به خواب رفتن سرباز زد؛ ترجیح داد خودش بماند و با سرطانش بمیرد. برای من، بعلاوه، دلایل غیر قابل اعتراف دیگری هم وجود دارند که مانع از این می‌شوند که به این دوره بپردازم. در حال حاضر حتی مایل نیستم به این سالها فکر کنم چه رسد به اینکه در مورد آن بنویسم، ترجیح می‌دهم به لحظه زیبایی فکر کنم که دنیا از خواب برخاست. فقط بگذارید خاطرهای را که دائماً در کابوسهایم تکرار می‌شود و اتفاقاً بیشتر مضحک است تا تراژیک، برایتان تعریف کنم. در آن سالهای انهدام و کشتار، در بحبوحه کوچها به آن سوی جهان و یا قایم‌شدنها در غارها و سوراخهای زیرزمینی، شبی در مخفیگاهی در عمق ۲۰ متری زمین جشن تولد کسی را برگزار کردیم و رقصیدیم. هر چند مواد غذایی و ابزار و تسهیلات رفاهی بسیار کم بود و تلویزیون هم نداشتیم و از بسیاری جهات زندگی ما شبیه به زندگی انسانهای اولیه غارنشین شده بود، اما در کنار این اوضاع، ابزار تکنولوژیک بسیار پیشرفته‌ای را هم از روی زمین آورده بودیم و در گوشه و کنار سوراخ زیرزمینی‌مان افراد به خواندن و فکر کردن و آزمایشهای علمی و غیره مشغول بودند. در اواخر شب، وقتی که دیگر همه مست و خسته بودند، جوانی، در حالیکه از فرط مستی و خوشی به زحمت می‌توانست کلماتش را ادا کند، گفت (در حالیکه چشمکی هم به من زد): "امروز خوشم‌ترین کباب دنیا را خوردیم، نمی‌دانستم که گوشت پسر خاله‌ام تا اینحد گوار است." سکوت تراژیک و اغراق‌آمیزی که بیشتر معلول نوستالژی نسبت به ادوار زندگی انسانیمان بود، حاکم شد. کسی چیزی نگفت. ناگهان مردی با موهای سفید و چهره‌ای متین و موقر رو به جوان کرد و با صدائی آمرانه گفت: "جوان، اینکه شما و ما، همگی مجبور هستیم بعضی وقتها همدیگر را بخوریم زیاد مهم نیست، اما اینکه وقیحانه از گوشت پسر خاله‌مان تعریف کنیم، زیاد نمی‌تواند جالب باشد." همه سر به علامت تأیید تکان دادند و جوان از شدت شرم سرخ شد. برایش متأسف شدم، زیرا نوعی دوستی بین ما برقرار شده بود، تقریباً هر روز شطرنج بازی می‌کردیم و نهار و شام را با هم می‌خوردیم.

بگذارید ماجراهای این ۳۰ سال را بعدها، سالیان دیگر، کسانی دیگر تعریف کنند. شاید هم نسلهای بعدی آنرا بعهدہ بگیرند، آنهایی که مستقیماً آنرا زندگی نکرده‌اند. من به داستان مجید رستگار هم‌کلاسی سالهای دورم و دنیای در خواب برمی‌گردم.

- در سال ۱۹۸۴ دکتر ریموند مارتینو توانست اجازه انجماد همسر مرده‌اش را از دولت فرانسه بگیرد. تا آنجائی که من اطلاع دارم انجماد مردگان تقریباً در همه کشورهای اروپائی ممنوع و کاری خلاف قانون به شمار می‌رود. در آمریکا و کانادا این عمل آزاد است و حتی شرکت‌هایی وجود دارند که به طور حرفه‌ای به این کار می‌پردازند. این، تناقض آمریکاست؛ در حالیکه افراد در این قاره بیشتر از هموعانشان در اروپا مذهبی و معتقد به خدا هستند، اما کل جامعه با جسارت بیشتری به قلمروهای ویژه خدا یعنی مرگ و زندگی دست‌اندازی می‌کند.

سولی در سطح فردی هم در آمریکا کسی مثل مادونا هست که از نظر رسوم و قواعد رایج ضداخلاقی رفتار می‌کند؛ و یا مثل مایکل جکسون که فیزیک و رنگ و جنسیت خودش را عوض می‌کند. یا اسپیلبرگ با این قدرت تخلیش ...

جوناتان فالو با ملاحظت و تحسین به دختر جوان نگاه کرد :

- حق با شماست. به نظر من این افراد، خاصیت اصلیشان خیلی بیشتر از خواندن و رقصیدن و سرگرم کردن مردم ...

- و البته رونق دادن به صنعت نمایش و موزیک... و البته رونق دادن به صنعت نمایش و موزیک، شاید این باشد که به افراد دلگرمی می‌دهند و آنها را متعادل می‌کنند، به جای آنها جسارت به خرج می‌دهند و تخلیشتان را واقعی می‌کنند. در عین حال مقوله آزادی بیولوژیکی هم هست، یا آزادی از غول ADN که آن جوان در سالن نتاتر آنقدر از دستش عصبانی بود و برایش آواز درست کرده بود. داشتم این را می‌گفتم که ریموند مارتینو که شدیداً عاشق همسرش بود، بعد از مردن وی در ۴۸ سالگی به علت سرطان، تصمیم گرفت که وی را منجمد کند. امیدوار بود که شاید روزی پیشرفتهای پزشکی بتواند وی را به زندگی برگرداند. این پزشک حاذق و عاشق بزرگ خودش تکنیکی ویژه را برای انجماد ابداع کرد و در وصیتنامه‌اش خواست که خودش را هم بعد از مردن منجمد کنند. اما بعد از مرگش مقامات قضائی فرانسه دستور دادند که جنازه‌های خود و همسرش ولو به زور از زیرزمین قصرشان خارج و در قبرستان دفن شود؛ نمی‌دانم که آیا این کار را بالاخره انجام دادند یا نه. شنیدم که جیم میلر شهردار Nederland در Colorado به پسر مارتینو که مجری وصیتنامه پدرش است پیشنهاد کرده که پدر و مادرش را به شهر او منتقل کند. قبلاً در سال ۱۹۸۹ هم جنازه بخزده یک نروژی به این شهر انتقال داده شده است.

- شما نمی‌توانستید مارگریت را منجمد کنید؟

- من هیچگونه اطلاعی از سرمازائی CRYOGENIE و امکان انجماد مردگان نداشتم. و به هر حال همه چیز آنچنان سریع اتفاق افتاد که هر گونه فرصتی را از ما گرفت. فقط ۳ ماه بعد از اینکه دکترها گفتند که مارگریت سرطان دارد، در حالیکه هنوز امید داشتیم که شاید اشتباهی در کار است و یا اینکه بیماری هنوز به مراحل علاج‌ناپذیر نرسیده است، مرد.

دنیا همه زندگی او را می‌دانست، حقایق و شایعاتی را که از او اسطوره‌ای زنده ساخته بود. جوناتان فالو میلیاردی که می‌گفتند پسرک یتیم روزنامه‌فروشی در خیابانهای نیویورک بوده و از هیچ به ثروت و قدرتی افسانه‌ای رسیده است، بعد از مرگ زنش خود را از جهان و جامعه بیرون می‌کشد و تمام زندگیش را وقف بیولوژی می‌کند. این مردی که کوچکترین چیزی از بیولوژی نمی‌دانست و جز ارقام و بازار و پول چیزی او را به هیجان نمی‌آورد، در عرض یک دهه به نامی بزرگ در محافل علمی جهان تبدیل شد و البته تمام دارائیش را هم از دست داد. همزمان دو پروژه دشوار و هرکولی را در دستور کارش گذاشت: شبیه‌سازی و انجماد. از سالها پیش، از همان روزی که به مارگریت گفت که در سفرها دلش برای او تنگ می‌شود و می‌خواهد چند تار موی او را همیشه در محفظه کوچک گردنبندش داشته باشد، آرزوی این بود که بتواند روزی همسرش را با ADN گیسوان او بازسازی کند. اما می‌دانست که تحقق چنین برنامه‌ای به این زودیها ممکن نیست و به همین دلیل در پی این بود که راهی برای انجماد افراد زنده‌ای که به مراحل نهائی پیری و زندگی خود می‌رسند، پیدا کند. می‌خواست پیش از اینکه بمیرد، در شرایط انجماد قرار بگیرد، برای مارگریت زنده بماند. برای این کار موانع عملی و قانونی بسیاری وجود داشت، اما در عین پیشبرد مطالعات و آزمایشهایش، سعی می‌کرد شرایط آن را فراهم کند و مایکل رکن اصلی این شرایط بود؛ همراه سالیان دشوار زندگیش در جستجوی گوشه‌ای گرم و تکه‌ای غذا در زمستانهای بیرحم نیویورک که بعد از رسیدن به مال و منال از کنج زندانی بیرون کشیده و نزد خود آورده بود.

یک هفته می‌شد که دنیا در یکی از اطاقهای بیشمار این قصر که بیشتر شبیه قلعه‌ای جنگی بود، زندگی می‌کرد. یک روز صبح به قلعه آمد. به جوناتان فالو گفت که مایل است اگر اشکالی وجود ندارد مدتی را در آنجا بماند و از نزدیک با مطالعات و آزمایشهای او آشنا شود. جوناتان متعجب شد و قبل از دادن پاسخی به او با مایکل مشورت کرد. مرد قویهیکل که گرسنگی و ففر و زندان چهره‌اش را آهنی کرده بود، به آرامی گفت: "می‌دانستم که برمی‌گردد. او چیزی از تو خواهد خواست، نمی‌دانم چه، اما جوناتان من چشمهائی را که بر یک نقطه متمرکز شده‌اند و عزم کرده‌اند به هر قیمتی که شده به آن برسند می‌شناسم، جو که این نگاه را به رئیس سادیک زندان می‌کرد و بالاخره او را کشت، استیو که به درختی در پشت پنجره سلول خیره می‌شد و فرار کرد و خود را به آن رساند و دو روز بعد جنازه‌اش را به زندان برگرداندند."

جوناتان فالو کتابخانه مفصلی داشت، فیزیک و بیولوژی و ادبیات و فلسفه. دنیا اکثر وقتش را به مطالعه می‌گذراند، عصرها به سراغ جوناتان می‌رفت و کمی با هم صحبت می‌کردند. بعد از شام سه نفری کنار شومینه می‌نشستند، به موسیقی گوش می‌دادند و چیزهایی برای هم تعریف می‌کردند. اوقات زیادی را هم به سکوت و بازی شطرنج و تماشای شعله‌های آتش می‌گذراندند. دنیا این آرامش را دوست داشت. در خانه‌شان در آبادان گاهی به انتهای باغشان در ته L می‌رفت، در گوشش پنبه می‌گذاشت و به یک گل یا سوسک یا سنگ خیره می‌شد. اما، هیاهو را هم دوست داشت. در جشنهای عمومی در مونترآل به خیابانها یا دیسکوتکهای شلوغ می‌رفت، وسط مردم یا در شلوغترین گوشه بیست رقص می‌ایستاد، چشمهایش را می‌بست و صدا را با پوستش می‌بلعید.

یک شب، در حالیکه جوناتان و مایکل چشمهایشان را بسته بودند و در حالت نیمه‌خواب بودند، دنیا با صدایی آرام گفت:

- دکتر، من نمی‌توانم زندگی کنم، نمی‌توانم تحمل کنم. اما، مردن را هم دوست ندارم، دلم می‌خواهد مدتی بخوابم و بعد بیدار شوم، ۱۰۰ سال یا ۵۰ سال.

سرانجام در مه ۲۰۰۳ همه چیز برای به خواب رفتن ۳۰ ساله دنیا آماده شد. شش ماه آخر را دنیا تحت یک رژیم غذایی و دارویی گذراند. می‌بایستی مولکول‌هایی ساخته شود که با قرار دادن آنها در ساختار ژنتیک بدن او کارکرد معمول ارگانیزم بدنش، بدون اینکه بمیرد، متوقف شود؛ فالو حتی توانست رشد موها و ناخنها را هم بر حسب تصادف متوقف کند. جوناتان فالو در انزوای کامل از محافل علمی وقت زندگی می‌کرد و به تدریج تمام ارتباطاتش با آنها را قطع کرده بود، بعلاوه صرفاً به پیشرفت عملی پروژه‌اش فکر می‌کرد و نسبت به اهمیت تئوریک دستاوردهایش بی‌اعتنا بود. به همین دلیل خود متوجه نبود که گامی بزرگ در بیولوژی برداشته و نقشه کامل ژنتیک انسان را کشف کرده. سه *** کوچک را زیر پوست او تعبیه کرد تا تغییرات مختلف اعصاب و بدن او از طریق کامپیوتر منتقل و قابل بررسی شود. ماتریل لازم برای نگهداشتن دائمی دمای محفظه شیشه‌ای حول ۶۰- تهیه شد. چند بار شروع پروژه به تعویق افتاد، زیرا جوناتان فالو اصرار داشت که بدترین حالات هم در نظر گرفته شود و غیبت خود او و به طور کلی هر انسان دیگری کار را مختل نکند. دنیا مایل بود که خوابش ۱۰۰ سال طول بکشد، زیرا از نظر او ۳۰ سال مدت کمی برای تغییر جدی اوضاع و قابل‌تحملمتر شدن دنیا بود و او میل نداشت که بخوابد و دوباره در همان دنیا بیدار شود. اما جوناتان فالو مطمئن نبود که بتواند خودکفائی آزمایش و ماتریل را برای این مدت طولانی تضمین کند. سرانجام رقم ۳۰ را انتخاب کرد و در کامیوتر ضبط کرد تا در ۱۷ مه ۲۰۳۳ تغییرات لازم در ماتریل و جسم دنیا رهبری و محفظه شیشه‌ای ظرف ۷۲ ساعت به تدریج گشوده شود. مایکل نگران بود که اگر هیچکسی آنجا نباشد و او در تنهایی بیدار شود، لطمه

عاطفی و روانی به او وارد شود. دنیا خندید و گفت که تقریباً پنجاه سال خواهد داشت و یک آدم پنجاه ساله نباید از چیزی بترسد، بعلاوه اگر باز هم در دنیا چیزهای ترسناک و نگران‌کننده وجود داشته باشد همان بهتر که سخته قلبی کند و دوباره، این بار واقعاً، بمیرد .

جوناتان، پیش از خوابیدن به اطاق دنیا رفت. روی تختش نشست، به او نگاه کرد اما چیزی نگفت. دنیا نیم‌خیز شد، برگشت و بالشش را عمودی روی نرده تخت گذاشت، بعد رو به جوناتان کرد و نشست .

- می‌خواستم باز هم ازت بخواهم که تغییر عقیده بدهی، اما دیدم که خوشحالی و بیصیر برای فردا .

- دکتر، شما هیچ مسئولیت حقوقی و اخلاقی ندارید. صرفاً مرا از خودکشی نجات می‌دهید و یک شانس محتمل برای زندگی در یک دنیای قابل‌تحملتر به من می‌دهید .

مرد چیزی نگفت. دست دنیا را گرفت، چند دقیقه‌ای به همان حالت ماند، پیشانی دختر جوان را بوسید، به طرف در رفت، چراغ را خاموش کرد و گفت شب بخیر .

- جوناتان، شما شانس بزرگی داشته‌اید که چند سال با مارگریت خوشبخت بوده‌اید. من هیچوقت، حتی برای یک لحظه هم، احساس خوشی کامل را تجربه نکرده‌ام .

- می‌دانم .

- آیا با من می‌خوابید؟

٢١- آيت و آليس

آیت، وقتی که آلیس با سربه هوائی نگاهش می‌کرد و می‌گفت: "چی گفتی؟ ممکنه لطفاً دوباره تکرار کنی؟" نفسش می‌گرفت و به خودش می‌گفت که حتماً عشق همین است. الان، سرش زیر پتو بود و غر می‌زد: "نرو، حالا همیشه همون فردا حساب کنی که چند دقیقه تا محل کارت طول می‌کشه، حداکثر چند دقیقه تأخیر خواهی داشت." آیت پتو را کمی کنار زد، نوک سینه‌های آلیس را بوسید، گوشش را روی شکمش چسباند و گفت: "چشم بهم بزنین برمی‌گردم، بعدش سه نفری میریم سانترال پارک قدم می‌زنیم و بعدش هم دوتاتونو دعوت می‌کنم بهترین رستوران نیویورک. به جایی رو پیدا کردم که با لایکا مو نمی‌زنه. یادته؟"

در مونترآل آیت شب‌ها در لایکا LAIKA شماره ۴۰۴۰ بولوار سن‌لوران ظرفشویی می‌کرد. یک روز صبح لباس کارش را درآورد، دوش گرفت، شلوار جین و کت چرمی‌اش را پوشید، به سالن رفت و سفارش یک قهوه داد. مایکل، گارسن کافه که تازه کارش را شروع کرده بود با خنده گفت "MONSIEUR JOUE LES": "BOURGEOIS؟ آیت خندید و گفت که منتظر رئیس است تا استعفا بدهد زیرا قراردادی با یک شرکت تهیه برنامه کامپیوتر، وابسته به میکروسافت، بسته و از این به بعد برای آنها کار خواهد کرد. "پس اگر یک روز ما را در خیابان دیدی، رویت را آن طرف نکن و وانمود نکن که ما را ندیده‌ای!" آیت خندید، قند را در فنجان قهوه‌اش بهم زد و گفت: "اولین حقوقم را که بگیرم همه را به تو که TOQUE مهمان می‌کنم، منتظر تلفنم باش."

دختر جوانی بدون اینکه نگاهی به او بیندازد روی یکی از صندلی‌های میز او نشست. نوک بینی‌اش تیز و قرمز بود. شلوارش سیاه بود و پیراهنی نارنجی به تن داشت. سرش را روی میز گذاشت و چشمهایش را بست. در همان حالت گفت: "میتونی یه قهوه دویل با یه کرواسان بزرگ واسم سفارش بدی؟" آیت خنده‌اش گرفت، مایکل را صدا زد و سفارش را به او داد. در مقابل حالت استقهام‌آمیز او، سری تکان داد که من هم نمیدانم کیست و چه می‌خواهد. دخترک چند دقیقه‌ای در همان حالت ماند. قهوه و کرواسانش که رسید آنها را با سرعت، با چشمهای نیم‌بسته و بدون اینکه نگاهی به آیت بکند، خورد و دوباره سرش را روی میز گذاشت و خوابید. رئیس آیت آمده بود، اما آیت از جایش تکان نخورد. ساعت ۱۰ قرار می‌مهم با جان داشت تا در مورد آخرین جزئیات مربوط به کارش با او صحبت کند، اما همانطور نشست و به دختر نگاه کرد. دختر بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: "تمام شب رو رقصیدم و الان فقط دلم می‌خواد بخوابم، میتونی منو برسونی خونم؟" آیت گفت آره و بعد: "همینجا بشین تا من برم ماشینو بیارم، دور پارکش کردم، ولی چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه." چند قدمی با شتاب رفت و بعد ناگهان ایستاد و چرخید. دختر سرش بالا بود، خندید و گفت: "نترس نمیرم." و دوباره چشمهایش را بست و سرش را روی بازویش گذاشت. به خانه که رسیدند، همانطور با لباس روی تخت افتاد و ملاقه را روی سرش

کشید. آیت کفشهایش را درآورد. دختر ملافه را از روی سرش کنار کشید و با چشمهای بسته گفت: "میتونی لطفاً بیای پیشم بخوابی؟ اما لطفاً هیچکاری نکنیم، خیلی خسته‌م." آیت کت چرمی و کفشهایش را درآورد و زیر ملافه رفت. دختر به طرف دیوار چرخید، دست چپش را به عقب دراز کرد و آنقدر چرخاند تا دست آیت را پیدا کرد. آن دست را از زیر بازوایش رد کرد و دست دیگر را هم خود آیت از زیر بدن او لغزاند و او را از پشت بغل کرد. دختر سرش را کمی عقب آورد و در فاصله میان گردن و نوک شانه مرد جوان گذاشت و گفت: "حرف نزن، تکون هم نخوری که بیدار بشم." آنقدر به هم چسبیدند که یک تن شدند و از آن لحظه تا ساعت هشت و چهل‌وشش دقیقه صبح ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ هر جا که بودند و هر فاصله‌ای که با هم داشتند تنهاشان برای رسیدن به هم برپیر می‌زد. ساعت پنج بعد از ظهر بیدار شدند. آلیس اولین صبحانه انگلیسیش برای آیت را درست کرد و تا ساعت ۲ بامداد روز بعد دیگر چیزی نبود که در مورد زندگی همدیگر ندانند.

دفتر کار آیت طبقه سوم ساختمانی در خیابان لوریمیه بود. آپارتمانی در طبقه سوم ساختمانی در آن سمت خیابان اجاره کردند. هر صبح آیت چشمی به کامپیوتر داشت و چشمی به پنجره ساختمان روبرو. حدود ساعت ۱۰ تلفنش یک بار زنگ می‌زد و قطع می‌شد. از پشت کامپیوتر بلند می‌شد و خودش را به پنجره می‌رساند. آلیس با سینه برهنه و موهای آشفته پشت پنجره مقابل بود و برایش بوسه می‌فرستاد. گاهی که کار زیاد نداشت به سرعت سه طبقه را پائین می‌رفت، خیابان را طی می‌کرد، سه طبقه دیگر را با همان سرعت بالا می‌رفت، عشقبازی می‌کردند و بعدش هم صبحانه مفصلی می‌خوردند. غالباً وقتی برای سرکشی به شعبات دیگر شرکت می‌رفت آلیس هم همراهی‌اش می‌کرد و به همه می‌گفت که آسیستانش است. ظهرها نهار را در رستورانهای مختلف و بعضی وقتها هم در رستوران "ژرژ و عصمت" می‌خوردند، بعد از ظهرها را آلیس نقاشی می‌کرد و فلوت می‌زد، ساعت ۶ آیت به آلیس تلفن می‌کرد، می‌گذاشت تلفن یک بار زنگ بزند و بعد آنرا قطع می‌کرد. پنج دقیقه بعد هر دو در خیابان بودند، ساعتها در خیابانها و پارکها قدم می‌زدند، به دیسکوتک می‌رفتند و تا دیر وقت می‌رقصیدند، به خانه بر می‌گشتند و عشقبازی می‌کردند، فقط یک بار، یک باری که دو سه ساعت طول می‌کشید.

دوشنبه ۲۰ اوت ۲۰۰۱ آیت و آلیس سوار هواپیما شدند و به نیویورک رفتند. دو شب اول را در هتل گذراندند. روز سوم خانه زیبایی در یکی از حومه‌های نیویورک پیدا کردند. می‌بایستی همه چیز را بخرند و خانه را پر کنند. پرده‌های آبی یا صورتی؟ چه مدل میلی؟ آشپزخانه را چگونه و با چه لوازمی آماده کنند؟ کدام اطاق، اطاق خواب بشود و کدامیک اطاق کار آیت و کدامیک کارگاه نقاشی آلیس؟ همسایه‌ها از دیدن این زوج جوان خوشبخت به وجد آمدند و هر شب را شام خانه یکی از آنها میهمان بودند. آلیس چند تابلوی نقاشی فروخت و آیت چند کامیوتر همسایه‌ها را تعمیر کرد. یکشنبه ۹ سپتامبر از ساعت ۱۱ در خانه یکی از همسایه‌ها جمع شدند، استیک و سوسیس کباب کردند، آبجو خوردند و بسکتبال بازی کردند. آیت نتوانست جلوی خودش را بگیرد و

وقتی داشتند به زیرزمین می‌رفتند تا یک صندوق آجیو بیاورند به شارون زن میزبان گفت که دیروز دکتر گفته است که آلیس ۲ ماهه حامله است. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که همه میهمانان از این واقعه باخبر شدند و یکباره همه با هم خواندند :

HAPPY BIRTH DAYS TO YOU

HAPPY BIRTH DAYS TO YOU

تولد، تولد، تولد، تولد مبارک

تولد، تولد، تولد، تولد مبارک

آلیس انگشتی به علامت تهدید به طرف آیت تکان داد که چرا از را برملا کردی؟ چند بطر شامپاین باز کردند و در مورد جنسیت جنین به حدس و گمان نشستند .

دیروز بالاخره دکوراسیون خانه را تمام کردند و برای شام به رستوران رفتند. مجبور شده بودند در ترتیبات اولیه تغییر ایجاد کنند و اتاقی هم برای نوزاد در نظر بگیرند. آلیس پرسید: "من نفهمیدم چرا تو بلافاصله عاشق این خانه شدی و خواستی که حتماً آن را کرایه کنیم." آیت با چنگالش تکه قارچی را از بشقاب او برداشت و گفت: "برای اینکه باغ آن به شکل L است و در اسم تو هم یک ال هست." آلیس خندید، آنقدر خندید که از چشمهایش اشک جاری شد و گفت: "آهان! خیلی سخت بود که باغی به شکل A پیدا کنی. ولی چاخان میکنی، یادت رفته که به من گفته بودی باغ خونمون تو ایران به شکل ال L بوده. ولی می‌بخشمت، عیب نداره!" و آیت، الآن، که بعد از آماده کردن یک صبحانه انگلیسی مفصل و بردن آن در سینی برای آلیس که هنوز در رختخواب بود، قهوه‌اش را در مقابل پنجره عریض دفتر کارش در طبقه صد و یکم WORLD TRADE CENTER مزه می‌کرد، فکر کرد که شاید به خاطر خنده اوست که عاشقتش شده است. آلیس اصرار کرد که امروز را به اداره نرود، اما آیت گفت که فقط می‌رود تا فاصله خانه و دفترش را چک کند، چون نمی‌خواهد اولین روز کارش چهارشنبه ۱۲ سپتامبر با تأخیر برسد .

پرتره آلیس را که خود او نقاشی کرده بود روی میز کارش گذاشت، به ساعتش نگاه کرد، هشت و چهل و چند دقیقه بود، چرخید که به طرف در برود و به خانه برگردد، حتماً آلیس تنبل هنوز در تخت وول می‌خورد و شاید هم دوباره خوابیده است، عشقبازی خواهند کرد، هوایمائی را در فاصله نه چندان دوری دید، تصور نمی‌کرد که

هوایماها در نیویورک با چنین ارتفاع پائینی پرواز کنند، تعجب کرد و ایستاد تا ببیند کجا می‌رود، هوایما نزدیک و نزدیکتر شد، نزدیکتر شد، وارد پنجره شد، ۳ روز بعد آلیس خودکشی کرد .

۲۲-خوشبختی

سه‌شنبه ۱۱ سپتامبر عصمت در خانه بود. شب قبل به ژرژ تلفن کرد و گفت که امروز صبح به رستوران نخواهد آمد، خیلی خسته است. جمعه صبح به تورنتو رفت و در آخرین کارهای رستوران به فاطی و جاسم کمک کرد. می‌خواست یکشنبه برگردد اما ناچار شد برای اصلاح و تکمیل دکوراسیون دوشنبه را هم در آنجا بماند. اصرار کرده بود که میزها و صندلی‌ها، پرده‌ها رومیزی‌ها، و کلاً تمام اشیا و اجزا موجود در رستوران عیناً مانند رستوران مونترآل باشد. زیرا، به فاطی و جاسم گفت، هر کس در هر شهر و نقطه‌ای که به رستوران "ژرژ و عصمت" می‌رود باید خود را در همان رستورانی که اولین بار رفته است احساس کند. دوشنبه را ماند، تمام روز را در مغازه‌های مختلف جستجو کرد تا بالاخره آنچه را که می‌خواست پیدا کرد. پنجاه و یک درصد سهم سرمایه به ژرژ و محسنی و خودش تعلق داشت، هر کدام هفده درصد، و بقیه به تساوی بین جاسم و فاطی تقسیم شده بود. این سیاستی بود که بعدها در تمام دیگر رستورانها هم، در نیویورک و توکیو و ژاپن و جاهای دیگر، به کار بست: همیشه سهم اکثریت را برای خودشان، بنیانگذاران اولیه، نگه‌میداشتند و بقیه را به تساوی بین مدیران محلی تقسیم می‌کرد. قرار بود رستوران را از شنبه آینده باز کنند. دیشب به مونترآل برگشت، به ژرژ زنگ زد و بعد بلافاصله خوابید. پرویز و مجید به فرانسه رفته بودند، آیت در نیویورک بود، فاطی در تورنتو. دارا هر روز صبح از خانه بیرون می‌رفت و دنبال اطاق می‌گشت، قصد داشت با دوست دخترش استودیویی در نزدیکی دانشگاه اجاره کند و برود. دنیا هم گفته بود که قصد دارد برود. وقتی عصمت پرسید کجا، نگاهش را دزدید و چیزی نگفت .

عصمت به یاد زمانهائی افتاد که در آبادان همشان از خانه بیرون می‌رفتند. همیشه بعد از آماده کردن صبحانه و راه‌انداختن بچه‌ها، وقتی خانه خالی می‌شد، نوار موزیکی می‌گذاشت، چند دقیقه‌ای می‌نشست و چایی می‌خورد. امروز هوا آفتابی بود. میلی به خوردن صبحانه نداشت. با بی‌دقتی نوارهای موسیقی را زیر و رو کرد، سی‌دی‌ای بر حسب تصادف برداشت و در دستگاه پخش گذاشت. صدای تلویزیون را که طبق معمول همیشگی همان اول که از رختخواب بیرون آمد، روشن کرد، پائین آورد. خواننده ترانه خودش را می‌خواند و او هم کلمات خودش را می‌گفت. از دنیا یاد گرفته بود که شعر آوازها را به دلخواهش عوض می‌کرد:

YESTERDAY

WHEN I WAS YOUNG

فکر کرد که تقریباً به آخر زندگیش رسیده است. چند روز پیش آلیس به رستوران تلفن کرد و گفت که حامله شده و او اولین کسی است که خبردار می‌شود، آیت هنوز نمی‌دانست. "تو جوانترین و زیباترین مادر بزرگ دنیا خواهی بود"، آلیس خندید و گوشی را گذاشت. بلافاصله به هتل مجید در پاریس تلفن کرد، نبود. پیغام گذاشت که وقتی به هتل برمی‌گردد سریعاً با او تماس بگیرد. هنوز تلفن نکرده بود. بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت تا برای خودش یک چای دیگر بریزد. چشمش به تلویزیون افتاد، عجیب بود که در این ساعت روز یک فیلم آکسیون‌ی نشان می‌دادند. دو سال و چند ماه بیشتر نبود که در این خانه بودند، اما احساس می‌کرد که شدیداً به آن دلبستگی پیدا کرده است. در آن خانه، با باغ L شکلش، نزدیک به بیست سال زندگی کرده بودند، اما با شادی، بدون هیچگونه غمی، آنرا ترک کردند. در هواپیمائی که آنها را به خارج می‌برد فکر می‌کرد که دیگر هیچوقت به آن خانه، آن شهر و آن کشور فکر نخواهد کرد، جز هراس و کابوس چیزی برایش به ارمغان نیاورده بودند. اما، بعدها، بتدریج، یکبار که ترانه‌ای را در خیابان شنید، صبحی که از خواب بیدار شد و فکر کرد که در آبادان است و دیر شده و باید بلند شود و صبحانه دنیا را که نمی‌تواند حرف بزند به او بدهد، "زبان بسته گرسنه مانده"، وقتی که فیلمی ایرانی می‌دید یا عکسهای قدیمی را زیر و رو می‌کرد، به سالهائی که به نظرش بسیار دور بودند فکر می‌کرد، درد تمام بدنش را می‌گرفت و نفسش تنگ می‌شد. هنوز نمی‌دانست که واقعاً مادر بزرگ شدن چه احساسی در او ایجاد کرده است. تازه به ژرژ دلبستگی پیدا کرده بود و احساس می‌کرد که با او به نوعی نزدیکی و یگانگی روحی و جسمی رسیده است که سالها بود در رابطه‌اش با مجید غایب بود. یک زندگی اجتماعی و شغلی پیدا کرده بود که وقتش را پر می‌کرد و شدیداً از آن لذت می‌برد.

"من خوشبخت هستم؟"، از خودش پرسید، "پوف! چه سؤال سختی! بهتر است بروم رستوران، آدم بیکار که باشد انگار یک گله مگس در مغزش وزوز میکنند!" دوباره صحنه‌ای را که چند دقیقه پیش دیده و فکر کرده بود

که یک فیلم آکسیونی است بر صفحه تلویزیون دید. صدای تلویزیون را بلند کرد. دو هواپیما خود را به دو برج مرکز تجارت جهانی در نیویورک زده بودند و هزاران نفر در معرض آتش و مرگ قرار داشتند. دود، آتش، مأمورین آتش‌نشانی در ماشین‌هایشان که آژیرکشان می‌رسیدند، مردم وحشتزده‌ای که به این ور و آن ور می‌دویدند. قلبش با شتاب زد، سرش گیج رفت، احساس ضعف کرد و بر زمین نشست. به تقویم نگاه کرد، امروز سه‌شنبه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ بود. اطمینان داشت که آیت‌کاهش را از چهارشنبه ۱۲ سپتامبر شروع می‌کند، مطمئن بود، به او گفته بود که چهارشنبه ۱۲ سپتامبر اول صبح منتظر باشد که از دفترش در طبقه صدویکم WORLD TRADE CENTER به او تلفن کند. با اینوجود، ممکن بود که اشتباه کرده باشد، بعلاوه ممکن بود که سایر نواحی نیویورک و مناطق مسکونی آن هم مورد حمله قرار بگیرند. حمله؟ آیا جنگی اتفاق افتاده است؟ با کی؟ تنها راه این بود که به آلیس تلفن کند.

تلفن چند بار زنگ زد، اما کسی جواب نداد. وقتی روی پاسخگو رفت با التماس گفت: "آیت، آیت، آلیس، خواهش می‌کنم اگر خانه هستید جواب بدهید." صدائی خواب‌آلود گفت: "هان، چیه، توئی عصمت؟" عصمت سعی کرد آرامشش را حفظ کند. گفت: "ببخش عزیزم بیدارت کردم، تو دوباره بگیر بخواب، فقط گوشی رو بده آیت." آلیس با همان لحن خواب‌آلود گفت: "نیست، رفته سر کار." عصمت آنچنان نفس عمیقی کشید که آلیس، این بار با لحنی کاملاً هوشیار و بیدار، پرسید: "چی شده، عصمت، چی شده؟" سی ثانیه گذشت تا عصمت بتواند بگوید: "تلویزیون را روشن کن." عصمت از پشت تلفن صدای قدمهای سریع آلیس را شنید، بعد صدای گوینده تلویزیون و بعد آلیس را که با صدائی از ته چاه می‌گفت: "من می‌روم آنجا، بهت تلفن می‌کنم." و گوشی را گذاشت. عصمت فرصت نکرد که بپرسد مگر قرار نبود که آیت از فردا کارش را شروع کند، بگوید که مواظب خودت باش، نزدیک دود و آتش نرو برای بچه بد است.

آلیس دو روز بعد تلفن کرد. پیغامی روی پاسخگو گذاشته بود. جسد آیت را پیدا کرده بودند. پیامش کوتاه بود: "جسد آیت را پیدا کردند. به سختی قابل شناسایی است. دلم برایش تنگ شده است." رفت و آمد هواپیماها مختل شده بود و عصمت نمی‌توانست به نیویورک برود. تلفن آلیس هم جواب نمی‌داد. یک روز بعد از ظهر تلفن زنگ زد. با شتاب به طرف آن دوید و گوشی را برداشت.

- خانم عصمت رستگار؟

- بله.

- من از نیویورک تلفن می‌کنم. به محل کارتان زنگ زدم، اما گفتند که در خانه هستید.

- بله، این روزها را همیشه در خانه می‌مانم، خبری از پسرم دارید؟

- خانم، متأسفم. خبر بدی دارم.

عصمت سکوت کرد.

- عروس شما، آلیس، خودکشی کرده است. یاداشتی حاوی شمار متلفن‌های شما و آدرس یک سردخانه را گذاشته است.

عصمت نتوانست خودش را زودتر از ده روز بعد به نیویورک برساند. مستقیماً از فرودگاه به سردخانه رفت. جسد آلیس هم در محفظه‌ای کشویی در همان سردخانه بود. تا آخرین لحظات این امید را حفظ کرده بود که آلیس اشتباه کرده باشد و جنازه، جنازه آیت نباشد. چیز زیادی از او نمانده بود، به سختی به او شباهت داشت، اما خودش بود، آیت او، مرده. یادداشت کوتاه آلیس را خواند: "مرا در نزدیکی آیت رستگار دفن کنید. مادر او، عصمت رستگار، برای رتق و فنق امور عملی نزد شما خواهد آمد."

عصمت اطافی در یک هتل کرایه کرد. می‌خواست هر دوی آنها را به مونترآل ببرد و در آنجا دفن کند. کارهای اداری به کنده‌ی پیش می‌رفت. در عین حال می‌بایستی تمام جزئیات اداری و عملی مربوط به ترتیبات تدفین در مونترآل را از راه دور سازماندهی می‌کرد. در نوعی حالت بین خواب و بیداری زندگی می‌کرد. چند بار تلفن کرد و با دارا حرف زد، اما دنیا هیچوقت در خانه نبود. هر چند این مسأله بر ذهنش سنگینی می‌کرد، ولی زیاد به آن فکر نکرد. ساعتها در خیابانها قدم می‌زد تا خسته شود و بتواند کمی بخوابد. یک روز، بعد از اینکه چند ساعت را در اداره‌ای به پر کردن کاغذهای مختلف گذراند، از کیوسکی که در مقابل اداره بود همبرگر و نوشابه‌ای خرید و بی‌هدف سوار اتوبوسی شد. اتوبوس از مقابل پارکی عبور کرد، پیاده شد و به اسم خیابان نگاه کرد، خیابان پنجاهونهم بود. به داخل پارک رفت. اول از هر چیز دنبال یک آشغال‌دانی گشت. به خاطر همین از اتوبوس پیاده شده بود، قوطی خالی نوشابه و کاغذهای مجال‌شده همبرگر در دستش، حوسله‌اش را سر برده بود. قهوه‌ای خرید و روی نیمکتی نشست. آسمان صاف و شفاف بود و تکه‌های ابری در آن به آهستگی حرکت می‌کردند. دورتر، دریاچه‌ای دیده می‌شد که روی آن یک پل چوبی کوچک بود. دختر و پسری از همدیگر عکس می‌گرفتند و آشکارا منتظر این بودند که کسی از آنجا رد شود و عکسی از هر دو با هم بگیرد. شاید اگر زمان دیگری بود به طرف آنها می‌رفت و ازشان عکس می‌گرفت. اما، الآن، به آیت و آلیس فکر می‌کرد. عکسی را از کیفش درآورد و نگاه کرد. آنرا یکی دو روز پیش از سفرشان به نیویورک، در خانه‌ای که برای آخر هفته کرایه کرده بودند، گرفته بود. دوربین، فوری بود و کیفیت عکس پائین، کدر و ناروشن، انگار آنرا

بیست سی سال پیش گرفته بودند. مرد سیاهپوستی کنار او نشست. انگار مست بود. بی هیچ تکلفی گفت: "می‌توانم آنرا ببینم؟" چند لحظه‌ای عکس را وارونه، گرفت و بعد با حیرت گفت: "عکس فوق‌العاده عجیبی است." عصمت، بعد از مدت‌ها، خندید. گفت: "آنرا برعکس گرفته‌اید." مرد متفکرانه گفت: "آها!" و عکس را در جهت درست چرخاند. نگاه سریعی به عصمت کرد و گفت: "حتماً این شما و نامزدتان در سانترال پارک در سال ۱۹۵۰ هستید! شاید هم پیش از جنگ بوده است؟" عصمت این بار از ته دل خندید و گفت: "نه." چند لحظه سکوت کرد و گفت: "این پسر من است و این هم زنش، آلیس حامله است و به زودی مرا مادر بزرگ می‌کند." مرد گفت: "تبریک می‌گویم." و بلافاصله اضافه کرد: "سیگار داری؟" عصمت سیگاری به او داد و برایش آتش زد. مرد گفت: "من مارلبرو دوست ندارم. شاید موقع خداحافظی بتوانی قدری پول بهم بدی که بتونم سیگار خودمو بخرم." عصمت کیفش را باز کرد، یک اسکناس ده دلاری به او داد و گفت: "شاید بعدش یادمون بره." مرد یک بطری کوچک ویسکی از جیبش درآورد، جرعه‌ای نوشید و گفت: "به سلامتی شما خانم مهربان که به زودی مادر بزرگ می‌شوید." بعد انگار که با خودش حرف می‌زند: "این سانترال پارک بچه منه. منم بچه اونم. از وقتی که ده سالم بود، همیشه منو می‌تونستین اینجا پیدا کنین. فقط بعضی وقتها که زندون بودم، خب، نمی‌تونستم پیام پارک. اون مدتی هم که زن دار بودم، مجبور بودم کار کنم و مسئولیت داشته باشم، بنابراین از پارک محروم بودم. یه روز تو کافه‌ای که کار می‌کردم شنیدم که میگن قراره پارک رو خراب کنن و یه پارکینگ و شاید هم فرودگاه به جاش بسازن. پیش‌بینمو درآوردم، به زمین پرت کردم و گفتم: "مگه اینکه از روی جنازه من رد بشن" و به دو خودمو به پارک رسوندم. جمعیت زیادی جمع شده بود و هر کدوم یه چیزی می‌گفت، حرفهای صد من یه غاز. من خودمو رسوندم بالای یه درخت و داد زدم که به من گوش بدید. گفتم که شما میتونید زن و بچه‌های منو بگیرید، کاری باتون ندارم و در واقع خوشحال هم میشم، اما این پارک رو نه. گفتم که من از ده سالگی تا امروز که ۳۰ سال دارم مرتب به این پارک اومدم و الان هم خیال ندارم عادتمو عوض کنم و به جاش پیام تو پارکینگ بشینم. جمعیت خندید و برایم دست زد. گفتم این پارک بچه ماست و ما هم بچه اونیم، مال ماس و به هیشکی اجازه نمیدیم بهش دست بزنه. مردم هورا کشیدن و چند نفر هم هفت‌تیر هاشونو درآوردن و به هوا شلیک کردن. پلیس آمد و ده دوازده نفرمون رو گرفت و به زندون کمیساریا برد. شب خیلی خوشی رو گذروندیم، چون پلیسها هم با ما موافق بودن و به ما حق میدادن. کلی ویسکی خوردیم، گیتار زدیم و رقصیدیم. چند وقت بعدش پارک شد بنای تاریخی و دیگه از هر گزندی محفوظ موند. این بنای تاریخیه، منم دوقلوی تاریخیشم، همیشه منو می‌تونین اینجا پیدا کنین و فکر کنم همینجا هم بمیرم."

صدایش یکباره قطع شد، سرش روی شانه‌اش خم شد و شروع به خرخر کردن کرد. عصمت یک ده دلاری دیگر در جیبش گذاشت و از روی نیمکت بلند شد.

از کنار باغ وحش بزرگسالان رد شد و به باغ وحش بچه‌ها رسید. زنی در حدود شصت ساله دست دو دختر بچه سه‌چهارساله را گرفته بود و در مقابل قفس میمون‌ها ایستاده بودند. یکی از دخترها گفت: "مامان بزرگ، می‌تونم کمی از چیپس رو بهش بدم؟" مادر بزرگش گفت: "فکر نمی‌کنم خوششون بید، بهتره موز بهشون بدی." خواهرش گفت: "موز هامون رو خوردیم." مادر بزرگ با تعجب گفت: "همه رو؟" خواهر دوقلوی دیگر گفت: "مگر چقدر بود؟ همش چهارتا." با احتیاط و ترس دو سه قدم به طرف قفس رفت و از پشت میله‌ها مقداری چیپس روی زمین ریخت. میمونی که به نظر می‌رسید او هم بچه‌سال باشد، جلو آمد، چیپسها را برداشت، بو کرد، به دهانش نزدیک کرد و زبان زد، قیافه‌اش را در هم کرد و با عصبانیت آنها را خرد کرد و روی زمین ریخت. مادر بزرگ با لحنی پیروزمندانه گفت: "نگفتم چیپس دوس ندارن!" دختر دیگر گفت: "معلوم نیست، شاید ناهار خورده و سیره." یک دامن سبز مغزپسته‌ای و یک بلوز قرمز داشت با یک روبان آبی. خواهرش، یک دامن قرمز، با یک بلوز آبی و یک روبان سبز مغزپسته‌ای. هر دو جورابها و کفشهایی چند رنگ به پا داشتند و مدل آرایش موهاشان عین هم بود، آویزان روی شانه‌ها با روبانی روی فرق سر. عصمت فکر کرد که اگر او بود موها را می‌بافت یا آنها را در پشت گوجه‌فرنگی می‌کرد. از قفس میمون‌ها دور شدند و در راه‌های باریک میان درختها جلو رفتند. مادر بزرگ و دوقلوهایش با اصرار او که خسته بود، چند دقیقه‌ای روی نیمکتی در مقابل چشمه‌ای که BETHESDA نامیده می‌شد، نشستند. عصمت هم روی نیمکتی در چند متری آنها نشست. بعد در حالیکه عصمت هم دنبالشان روان بود به طرف مجسمه‌ای رفتند که از میان درختان دیده می‌شد. دخترک با روبان آبی پرسید: "اسم این آقاهه چیه؟" مادر بزرگ گفت: "هانس کریستیان آندرسن." خواهرش با روبان مغزپسته‌ای پرسید: "چرا اینجا گذاشتنش؟ مگر چکار کرده؟" زن چیزی گفت که عصمت نشنید. مجدداً چند دقیقه‌ای راه رفتند. در جلوی یک کیوسک بستنی‌فروشی توقف کردند و زن برای نوه‌ها و خودش بستنی خرید. همانطور که در حال پرداخت پول بود، سریعاً برگشت و به عصمت نگاه کرد. عصمت از حرکت سریعش تعجب کرد، اما لبخندی زد و سرش را تکان داد. پیرزن هم، به نظر عصمت آمد با اکراه و حالتی که نفهمید چیست، سر تکان داد. زن بچه‌ها را روی صندلی نشانده و قدری از آنها دور شد، تلفنی از کیفش درآورد، شماره‌ای گرفت و چند لحظه صحبت کرد. چند لحظه بعد، عصمت از دور نشنید اما حدس زد که تلفنش زنگ زده است، باز هم مدت بسیار کوتاهی صحبت کرد، نگاهی به تابلوی کیوسک انداخت، چیزی گفت و بعد از قطع کردن مکالمه و گذاشتن تلفن در کیفش به سر میز پهلوی نوه‌هایش برگشت. حالتش عوض شده بود و آسوده و شاد به نظر می‌رسید. عصمت بعد از این تغییر حالت فهمید که زن وقتی سر برایش تکان می‌داده نگران و ترسیده بوده است. دختر بچه‌ها تمام دهان و صورت و دست‌هایشان را کثیف کرده بودند و هنوز بستنی می‌خواستند. پیرزن که چند بار دستمال کاغذی از کیوسک‌دار گرفته بود، دنبال دستمال کاغذی در کیفش گذاشت. عصمت به میز آنها نزدیک شد و چند دستمال کاغذی را که از کیفش درآورده بود به طرف

دخترها دراز کرد. زن که سرش خم بود دست دراز شده با دستمالها را دید و در حالیکه می‌گفت مرسی، سرش را بلند کرد. عصمت را که دید وحشتزده به او نگاه کرد، فریاد زد: "نه" و بلافاصله هر یک از دستهایش را به طرف یکی از دوقلوها دراز کرد و دستهای آنها را محکم گرفت. دختر بچه‌ها که از چهره وحشتزده مادر بزرگ و حرکات عصبی و ناگهانی‌اش ترسیده بودند، با هم شروع به گریه کردند. چند نفر دور آنها حلقه زدند. چهره زن سفید سفید بود و نمی‌توانست حرف بزند، دختر بچه‌ها گریه می‌کردند، زن کیوسکدار که از کیوسکش خارج شده بود مرتب از دیگران می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است. هیچکس نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است و عصمت مات گیج به دیگران نگاه می‌کرد. در همین لحظه مادر بزرگ که از بعد از تلفن کردنش چشمهایش را دائماً به طرف یکی از خیابانهای منتهی به این میدان کوچک پارک می‌چرخاند، فریاد زد: "اینجا، اینجا، لطفاً اینجا." عصمت که دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید، همزمان با کیوسکدار و چند نفر دیگری که در اطراف میز حلقه زده بودند، سرش را بی‌اختیار چرخاند. ۴ پلیس با شتاب به طرف آنها می‌آمدند، دو تا از آنها بی‌سیم در دست داشتند، و دوتای دیگر اسلحه‌شان را بیرون کشیده بودند. بچه‌ها که به وحشتشان اضافه شده بود با صدای شدیدتری به گریه ادامه دادند. پیرزن ناگهان منفجر شد و با حالتی هیستریک و صدایی بسیار شدیدتر از نوه‌هایش شروع به گریه کردن کرد. عصمت دست به طرف کیفش برد تا سیگاری در بیاورد، دو پلیس اسلحه‌به‌دست، هفت‌تیرهایشان را به طرف او قراول رفتند و فریاد زدند: "بیحرکت، دستها بالا." عصمت احساس می‌کرد که همه این اتفاقات غیرواقعی است و دارد فیلم تماشا می‌کند. گفت: "می‌خواستم سیگار بکشم." آرام آرام به نظرش رسید که پرده‌ای سفید روی پلیس‌ها، پیرزن و نوه‌هایش، مردمی که اطرافشان جمع شده بودند، کیوسک و درختها و آسمان، کشیده می‌شود. بیهوش شد و به زمین افتاد.

عصمت خواب وحشتناکی دید. خواب دید که در پارکی گردش می‌کند. از خیابانی کوچک با انبوه درختان رد می‌شود و به میدانی می‌رسد. در وسط میدان جعبه شیشه‌ای بزرگی قرار داشت و دنیای هجدهساله در آن خوابیده بود. در خواب به خودش گفت که دنیا که خیلی وقت است از جعبه شیشه‌ایش بیرون آمده است و با خنده از پارک خارج شد. در خیابان هیچکس نبود، نه عابری، نه ماشین و نه اتوبوسی. در دو طرف خیابان ساختمانها به شکل کمدهای فلزی عظیمی بودند با صدها کتو. به طرف یکی از ساختمانها رفت و دستگیره یکی از کتوها را کشید، جنازه آیت در آن بود. در دومی و سومی و چهارمی هم جنازه آیت را دید. با سرعت شروع به دویدن کرد و به درون خیابانی پیچید، آنجا هم خالی بود و به جای ساختمان، همه جا کتوهای بزرگ فلزی دیده می‌شد. از خواب بیدار شد. غلطی زد و به طرف دیگر چرخید. دلش می‌خواست آن خواب را فراموش کند. پشت پنجره بزرگ اطاقی که در آن بود، شب نورانی نیویورک با آسمانخراشها و چراغهای بزرگ و با شکوه بود. ناگهان از جا بلند شد و نشست. مادر بزرگ و نوه‌ها، کیوسکدار و مردمی که دورشان جمع شده بودند، و پلیسها با بی‌سیم و اسلحه، به یادش آمدند. دکمه‌ای را که در کنار تختش روی صفحه کوچکی قرار داشت و قاعدتاً می‌بایستی زنگ باشد، فشار داد. پرستاری لای در را باز کرد و سری به داخل اطاق کشید. برگشت و با کسی

حرف زد و بعد کنار رفت تا پلیس زنی وارد اطاق شود. همه چیز برای عصمت روشن شد، مادر بزرگ بچه‌ها از تعقیب او نگران شده و از ترس اینکه مبادا او قصد دزدیدن آنها و یا چیزی شبیه به این را داشته باشد، پلیس را خبر کرده بود. پرسید ساعت چند است و زن جواب داد که چند دقیقه به یازده پرستار مجدداً با یک سینی وارد شد، دست روی پیشانی‌اش گذاشت و پرسید حالتان چطور است. عصمت گفت خوبم، و واقعاً احساس نوعی سرخوشی غیرعادی داشت. پرسید چه دارویی به او داده‌اند و پرستار هم گفت یک داروی آرامبخش، چون به نظر میرسیده که او تحت فشار شدید جسمی و عاطفی قرار داشته، یا کمبود استراحت و دپرسیون. عصمت با اشتها سینی غذا را پیش کشید و گوشت و هویج و سالاد و دسر را تا آخر خورد. زن پلیس خنده‌اش گرفت و پرستار هم گفت که از آنجایی که به نظر نمیرسد بیماری خاصی داشته باشد، از همان غذای بدون رژیم کارکنان بیمارستان برایش آورده. در اطاق مجدداً باز شد و مرد پلیسی که از نوع رفتار پلیس زن با او عصمت حدس زد باید مافوقش باشد، به درون اطاق آمد. چند سؤال در مورد هویت و محل اقامت و دلیل آمدنش به نیویورک پرسید، سؤالهایی که به نظر می‌رسید جوابهایشان را می‌داند و بیشتر برای محکم‌کاری طرح می‌کند. از او پرسید:

- به خاطر دارید چرا اینجا هستید و چه اتفاقی افتاد؟

- بله، همین الان بعد از بیداری، یا شاید بهتر باشد بگویم به هوش آمدن، متوجه شدم.

- مادر این چند ساعت تمام تحقیقات لازم را انجام دادیم. برای پسر و عروستان متأسفم. بابت مداخله پلیس معذرت می‌خواهم اما خانم داگلاس واقعاً نگران شده بود. می‌دانید چه مدتی دنبال آنها بوده‌اید؟ نزدیک به ۳ ساعت.

- ۳ ساعت؟ واقعاً ۳ ساعت؟

- بله. گروهان پلیس گفت که همکارش او را به هتل خواهد رساند و در حال خروج هم اضافه کرد:

- راستی کارمند آژانسی که به امور خانه پسر مرحومتان رسیدگی می‌کند خواست که سریعاً با او تماس بگیرید، گویا مستأجری پیدا کرده‌اند که می‌خواهد تمام میبلها و سایر لوازم خانه را هم که همه نو هستند، بخرد.

در ماشین، زن پلیس با همدردی گفت: "زندگی هیچ اعتباری ندارد، شما میتوانید الان کاملاً خوشبخت باشید و یک دقیقه دیگر بدبخت‌ترین آدم دنیا بشوید. همه چیز بی‌معناست. شاید خانم داگلاس با نوه‌هایش بچه‌های خودتان و یا آشنائی را برایتان نداعی کرده‌اند." عصمت گفت: "عروسم حامله بود، یک ماهه. ممکن بود دوقلو از آب

دریابند، خودم یک دوقلو دارم." زن نگاهی به او کرد، تقی از پنجره به بیرون انداخت، با خشم گفت ":

" SHIT! SON OF THE BEACH! و دیگر تا هتل حرفی نزد .

عصمت دوشی گرفت، جرحه‌ای ویسکی خورد و به رختخواب رفت. پیش از اینکه چشمهایش بسته شود ساعت را دید، چند دقیقه به ۲ مانده بود. وقتی چشمهایش را باز کرد، ساعت نزدیک ۲ بود. آنقدر خوب و بدون رؤیا و کابوس خوابیده بود که تصور کرد شاید اصلاً نخوابیده است. اما، پرده را که کنار زد، پشت پنجره دنیا روشن بود و آفتاب اطاق را پر کرده بود. سفارش نهار داد و به آژانسی که نزد آن آیت و آلیس خانه‌شان را کرایه کرده بودند، تلفن کرد. فردای روزی که به نیویورک رسیده بود، به پیشنهاد یکی از کارمندان اداره‌ای که در آن دنبال ترتیبات اداری جنازه‌ها به مونترآل بود و داستانش را شنیده بود، به خانه آیت و آلیس رفته بود. رئیس آژانس ملکی به او گفت که کرایه خانه تا آخر اکتبر پرداخت شده است و او اگر مایل باشد می‌تواند در مدت اقامتش در نیویورک، در آنجا بماند. عصمت اما بیش از چند دقیقه تاب نیاورد، با دیدن این خانه‌ای که با سلیقه آلیس آماده شده بود و از تکتک اشیا و رنگ‌های شادی و سعادت بیرون می‌زد، حالش به شدت بد شد و خانه را ترک کرد. قرار شد که آژانس هر چه زودتر مستأجر جدیدی برای خانه پیدا کند و به او اطلاع دهد .

شماره ۲۸ خیابان شیکاگو. خانه سفید و نوساز بود. در جلوی آن ایوانی قرار داشت که چند صندلی و یک میز در آن دیده می‌شد. بار اول تصور کرده بود که باغ دور تا دور خانه را گرفته است، اما امروز متوجه شد که باغ به شکل L است. روی یک صندلی نشست و سیگاری آتش زد. چند روز بعد از اینکه آیت و آلیس کانادا را ترک کردند، در یک مکالمه تلفنی به آنها گفت که خانه را آماده کنند تا او بتواند چند روزی به نزدشان برود . برنامه اولیه‌اش مسافرتی در ایام تعطیلات آخر سال بود، اما وقتی آلیس خبر آستن‌شدنش را داد، تصمیم گرفت که در همان اواخر سپتامبر و یا اوائل اکتبر سفرش را انجام دهد. بلند شد و در اطاقها گشت. اطاق آیت با حساسیتهایش که دوست داشت در محل کارش کمترین اشیا و بیشترین فضا را داشته باشد، با کامپیوتر و چاپگر و کتابخانه‌ای پر از کتابهای مربوط به انفرماتیک. اطاقی که آلیس آنرا تبدیل به کارگاه نقاشی کرده بود و تابلویی که نیمه‌تمام مانده بود. اطاق خوابشان. اطاقی که احتمالاً برای بچه در نظر گرفته بودند و به اصرار عصمت منتظر مانده بودند تا برای آماده‌کردنش منتظر او بمانند. فکر کرد که این داستانهایی که از خصومت مادر شوهر و عروس تعریف می‌کنند، ابلهانه است، حداقل در مورد او و آلیس که دوست

بودند، مصداقی نداشت. شاید به این دلیل بود که این دختر ایرلندی که بزرگشده بیتیم‌خانه بود و هیچ فامیل و قوم‌خویشی نداشت، در او مادر یا خواهر بزرگی پیدا کرده بود. مسئول آژانس زنگ زد و وارد خانه شد. توضیح داد که معمولاً افراد از خرید یا اجاره خانه‌ای که آخرین ساکنانش چنین "سرنوشت ابلهانه‌ای" پیدا کرده‌اند، احتراز می‌کنند، اما او خوشبختانه خانواده‌ای را پیدا کرده است که این مسائل برایشان اهمیتی ندارد.

بلافاصله از اینکه لفظ "سرنوشت ابلهانه" را به کار برده است، معذرتخواهی کرد. عصمت گفت که اشکالی ندارد و او هم دقیقاً فکر می‌کند که این یک اتفاق فوق‌العاده کثیف و در عین حال بی‌نهایت ابلهانه بوده است. کاغذهایی را که مرد آورده بود امضا کرد و از خانه بیرون رفت. بار دیگر چند لحظه‌ای در ایوان نشست تا سیگاری بکشد. زنی پشت پنجره‌ای در خانه آن طرف خیابان ایستاده بود و انگار منتظر او بود. از در خانه‌اش بیرون آمد، خیابان را طی کرد و وارد باغ شد. سلام کرد و پرسید که آیا مزاحم او نیست. عصمت گفت که نه، کارش تمام شده و بعد از کشیدن سیگارش خواهد رفت. زن که حدود پنج‌و‌چند سال داشت گفت: "می‌دانید، این خیابان تقریباً شبیه یک خانه بزرگ با چند مجموعه اطاق جداگانه است. همه کسانی که در دو سمت خیابان سکونت دارند، دوست یا قوم و خویش هستند. زوجهای بازنشسته یا در حال بازنشستگی که بچه‌هایشان دنبال زندگی خودشان رفته‌اند و تنها مانده‌اند. اولش ما از آمدن آیت و آلیس زیاد خوشحال نبودیم، خارج از نرم ما بودند، اما بعدش جوانی و خوشبختی آنها هیجانی در خیابان و خانه‌هایمان ایجاد کرد. من واقعاً متأسفم." زن به زحمت جلوی اشکش را گرفت و پرسید که آیا کمکی از دستش برمی‌آید؟ عصمت گفت که از همدردی‌اش متشکر است و این بیشترین کمک به اوست که می‌بندد پسر و عروسش آخرین روزهای خود را در کنار آدمهای خوبی گذرانده‌اند. زن خداحافظی کرد و از خیابان رد شد. در آن طرف خیابان ایستاد و به طرف او چرخید و چیزی به او گفت. عصمت نشنید، از جایش بلند شد و به طرف در باغ رفت. زن گفت: "آلیس خیلی خوب فلوت می‌زد و آیت هم چیزهای زیادی در مورد کامپیوتر به ما یاد داد. حتی یک ماه هم نشد ولی خیلی دوستشان داشتیم." عصمت چیزی نگفت. دلش نمی‌خواست گریه کند اما نتوانست جلوی اشکش را بگیرد. زن دوباره به این سمت خیابان آمد و او را در آغوش گرفت.

نزدیک به ۲ ماه بعد از ۱۱ سپتامبر، هواپیمائی عصمت و جنازه‌های آیت و آلیس را به کانادا برد.

فاطمی و جاسم به همراه ژرژ تمام اقدامات اداری را انجام دادند و دو قبر هم در مجاورت یکدیگر خریدند. همه‌شان به همراه دارا به فرودگاه آمدند. وقتی هواپیما در حال فرود آمدن بود، عصمت به چراغهای شهر نگاه کرد و به یاد آن دسامبر ۹۸ افتاد که به تورنتو رسیدند. برف همه جا را گرفته بود و آنها خسته و شاد بودند. پرسید دنیا کجاست و گفت که هر چه کرده نتوانسته با مجید تلفنی صحبت کند، آیا تماسی گرفته است؟ فاطمی گفت که پرویز در همین مدت کوتاه جای خوبی در تیمش پیدا کرده است و اینکه مامان تو خسته‌ای، برویم خانه راجع به همه این مسائل صحبت خواهیم کرد. قلب عصمت فرو ریخت، اما اصرار نکرد زیرا فکر می‌کرد که غیر ممکن است اتفاقات بد دیگری افتاده باشد، و اگر هم افتاده بود ترجیح می‌داد خیرشان را دیرتر بشنود.

به خانه که رسیدند عصمت مستقیماً به اطاقی که مدتها پیش اطاق مشترک دارا و آیت بود رفت. آیت مدتها قبل از رفتن به آمریکا، خانه را ترک کرده و با آلیس آپارتمانی در نزدیکی محل کارش اجاره کرده بود. میز و صندلی و طاقچه‌های چوبی که خودش سوار کرده بود، هنوز در همان نقطه اطاق قرار داشتند. در ایران

هیچوقت آیت به کارهای دستی از قبیل نجاری و تعمیرات الکتریکی و غیره علاقه‌ای نشان نمی‌داد، اما در مونترآل اصرار داشت که تمام این نوع کارها را خودش انجام دهد. حتی برقکاری رستوران را هم خودش انجام داده بود. به سالن رفت. همه، نشسته یا ایستاده، حالتی بلا تکلیف و تقریباً مضحک داشتند و کسی حرفی نمی‌زد. پرسید: "خوب؟" چهره فاطمی انگار بی‌خون شده بود. سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست.

جاسم با صدای محکم و با سرعت گفت: "خانم، از دنیا و مجید خان هیچ خبری نیست. دنیا نامه‌ای از خودش گذاشته ولی مجید خان بعد از گذاشتن پرویز در لیل غیبت زده و کسی نمی‌داند کجاست." ژرژ با جملاتی مقطع و با همان شتاب اضافه کرد: "به پلیس خبر داده‌ایم، هم پلیس فرانسه و هم پلیس کانادا، اتفاق مهمی نباید باشد، حتماً برخواهند گشت." فاطمی به طرف مادرش رفت، او را بغل کرد و سر بر سینه‌اش گذاشت. عصمت او را تقریباً با خشونت کنار زد، دستانش را بالا برد و گفت: "ابراهیم غلیظ آسمان را فرا گرفته و ستارگان ناپدید شده‌اند، این صحنه‌ای از فیلم شاملیر است و منم شاملیر هستم، یک شخصیت تراژیک! می‌دانستم! می‌دانستم!" و با صدای بلند خندید.

سه ماه و چند روز از بستری شدن عصمت در یک کلینیک روانی در حومه جنوبی مونترآل می‌گذشت. تمام شب برف بارید. عصمت چشم بر هم نگذاشت. چراغهای اتاق را خاموش کرد و به باغ پشت پنجره خیره شد. درختها تماماً سفیدپوش بودند. احساس می‌کرد که اتاق هم جزئی از باغ است. چراغها را روشن کرد، اتاق و باغ فاصله پیدا کردند و از هم جدا شدند. دوباره چراغها را خاموش کرد و به برف که می‌بارید و درختان که بلند و قدیمی بودند خیره شد. صبح ساعت شش پرستاری آهسته لای در را باز کرد، عصمت روی تخت نیم‌خیز شد و گفت: "لطفاً!" پرستار وارد شد، پیش از اینکه دستش را به طرف سویچ لامپ ببرد، عصمت اشاره کرد که لازم نیست. پرسید که آیا می‌تواند یک لباس گرم داشته باشد. پرستار با تعجب پرسید که چه نوع لباس گرمی. جواب داد همان نوع که مردم می‌پوشند و صبح‌ها یا بعد از عصرها می‌دوند و ورزش می‌کنند. پرستار خندید و گفت که نه، ولی می‌شود چیزی شبیه به این پیدا کرد. عصمت پرسید اسم شما چیست و از اینکه بعد از این مدت که هر روز او را می‌بیند اسمش را به خاطر ندارد، معذرت‌خواهی کرد. پرستار خودکاری را که در درز میان دو تا از دکمه‌های پیراهنش گذاشته بود درآورد و روی بسته دستمال

کاغذی نوشت: شارون. و باخنده اضافه کرد مثل شارون استون. در حال خروج از اتاق برگشت و گفت: "یک صبحانه خوب برایتان می‌آورم. دیشب هم مثل همیشه چیزی نخوردید، اما الان فکر می‌کنم که حالتان دارد خوب می‌شود و حتماً اشتهایم پیدا خواهید کرد." عصمت سری به علامت تأکید تکان داد.

عصمت نیم‌ساعت در باغ نیم‌دو زد. صبحانه مشتمل بر شیرکاکائو، کره و عسل، ژامبون و پنیر و تخم‌مرغ را تأخر خورد. قهوه‌ای خورد و سیگاری کشید و خوابید. ساعت ۳ بعد از ظهر بیدار شد. فاطمی و ژرژ به بیمارستان آمده بودند. دکتر معالج چند دقیقه‌ای با عصمت صحبت کرد. با ذکر اینکه به هر حال نمی‌تواند جلوی خروج او از بیمارستان را بگیرد و مایل هم نیست زیرا با مطالعه پرونده او و صحبت با نزدیکانش مطمئن بوده است که او خیلی زود بهبود خواهد یافت، اضافه کرد که با این‌وجود ترجیح می‌دهد که او چند روز دیگر هم تحت مراقبت نزدیک در کلینیک بماند. عصمت تشکر کرد و گفت که دیگر نمی‌خواهد حتی یک دقیقه هم در این محل بماند، کارهای عقیم‌انده زیادی دارد که باید به آنها بپردازد. دکتر تا دم در خروجی آنها را بدرقه کرد و بعد از دادن دستوراتی در مورد مصرف داروها و غیره اضافه کرد که اگر مایل است به طور منظم ورزش کند باید حتماً متخصصی را ببیند، زیرا به زودی باز هم ناچار خواهد بود، این بار برای درمان کشیدگی عضلات و درد استخوان و کمر، روانه بیمارستان شود.

به خواهش عصمت، از بیمارستان مستقیماً به رستوران رفتند. از هفته سوم غیبت عصمت، ژرژ ناچار شده بود رستوران را فقط ۳ روز آخر هفته باز نگهدارد. حتی فاطمی هم از تورنتو آمده بود، اما از پس کارها بر نمی‌آمدند. هم دل و دماغش را نداشتند و هم فاقد توانائی و همه‌جانگی طبیعی عصمت در سازماندهی تمام امور، از تخمین مایحتاج مورد نیاز و سازماندهی خرید گوجه و سالاد و گوشت تا اداره پرسنل که تعدادشان به

بالای ۱۰ رسیده بود، بودند. همه آنهایی که در حضور عصمت در چارچوب تقسیم کاری دلبذیر و با نظمی ماشینی کارشان را با سرحالی و شوخی و خنده انجام می‌دادند، مثل سگ و گربه به جان هم افتاده بودند و به جان هم نق می‌زدند. در راه رستوران به محسنی دامغانی تلفن کردند و گفتند که به کلید او احتیاج دارند، زیرا نه فاطمی و نه ژرژ کلید رستوران را همراه خودشان نیاورده بودند، چهارشنبه بود و آخرین چیزی که به آن فکر کرده بودند خروج عصمت از بیمارستان و رفتن مستقیمش به رستوران بود. محسنی روی صندلی چرخدارش، دسته‌گلی در دست و با چهره‌ای که از شادی برق می‌زد، منتظر آنها بود. عصمت گفت که رستوران را فردا شب باز می‌کنند و از محسنی خواست که از روی لیست مشتریان ثابتی که دارند عده‌ای را انتخاب و برای فردا شب آنها را دعوت کند. ۲ ساعت بعد تمام کارکنان ثابت رستوران در محل جمع شده بودند. لیستهای خرید تنظیم شد و هر کس به سمتی رفت، با ایجاد تغییرات کوچکی در نحوه چیدن میز و صندلیها، تابلوهای نقاشی آویخته به دیوارها، گلدانهای گل و قالیهای کوچک تزئینی ایرانی، دکوراسیون رستوران تماماً عوض شد و چهره‌ای نو پیدا کرد. ساعت ۱ بامداد، عابرین و ماشینهایی که از جلوی رستوران با پرده‌های کشیده اما روشن و پرهیاهو رد می‌شدند، به خودشان می‌گفتند که حتماً عده‌ای به طور خصوصی جشن گرفته‌اند.

عصمت دیگر هر روز ساعت ۷ صبح از خواب بیدار می‌شد و نیم ساعت می‌دوید. هفته‌ای یک بار به یک باشگاه ورزشی می‌رفت و شنا و ژیمناستیک می‌کرد. رستوران "عصمت و ژرژ" دوبار مانند سابق شلوغ و پرهای هوئی شد و مشتریان حتی برای رزرو کردن میزی در دوشنبه‌ها هم می‌بایستی از مدتی قبل اقدام می‌کردند. ظرف ۲ سال بعد، تا اواخر سال ۲۰۰۴، عصمت کارش را بر کانادا متمرکز کرد. علاوه بر مونترآل و تورنتو، در هر کدام ۲ رستوران، در سه شهر دیگر هم، هر کدام یک رستوران افتتاح کرد. به موازات این رستورانها، FAST FOOD هائی هم از نوع جکرونالد، در ابتدا در مونترآل و در همان محلی که اولین ساندویچ‌فروشی را به راه انداخته بود، باز کرد. همیشه به دیگران می‌گفت که مدیر جکرونالد اشتباه بزرگی کرد که با تمسخر و تهدید، در روز سوم شروع کار اولین ساندویچ‌فروشی، به او گفت که تا حداکثر یک ماه دیگر ورشکسته خواهی شد. در آغاز سال ۲۰۰۵ با بزرگترین بانک کانادا تماس گرفت و خواهان ملاقات با مدیرعامل آن شد. در این ملاقات که فقط ۱۵ دقیقه به طول انجامید، وی را قانع کرد که به وی وامی کلان با بهره پائین بدهد. هیچکس از جزئیات این ارقام مطلع نشد و عصمت هیچگاه آنرا برای کسی فاش نکرد، اما شایعات از سیصد میلیون دلار با بهره پنج‌ونیم درصد تا نیم میلیارد دلار با بهره چهاردرصد را در بر می‌گرفت. ۳ ماه بعد اولین رستوران "عصمت و ژرژ" در میدان اپرا در محله نهم پاریس، در محلی که قبلاً "کافه صلح" قرار داشت و سالها پاتوق ژان پل سارتر و سیمون دوبوار بود، افتتاح شد. خیابانها و محلات شهرهای تاریخی اروپا - رم (PIAZZA DI SPAGNA)، لندن (شماره ۲۲۸ در BLYTHE ROAD)، نه چندان دور از رستوران اسکاتلندی (WILSON'S)، مادرید (که عصمت شیفته LA PECERA آکواریوم و پنجره بزرگ آن شد و آنرا به قیمت بسیار مناسبی برای پنج سال اجاره کرد)، مسکو (در محله

TVERSKAIA، در نزدیکی تئاتر BOLCHOI و هتل ناسیونال) و دیگر شهرهای بزرگ اروپا، یکی بعد از دیگری محل گشایش رستورانهای او که دیگر مانند مارکهای شناخته شده لباس و کفش و عطر یکی از علائم تشخیص طبقات بالا بود، شدند. اداره رستورانهای کانادا را به فاطمی و جاسم سپرد، و محسنی و ژرژ را به محل استقرار و مرکز مدیریت خود در پاریس آورد. پرویز ملیت فرانسوی گرفته بود و در چهاردهسالگی نامش به عنوان جوانترین بازیگر یک تیم ملی در تاریخ فوتبال جهان ثبت شد. قول داده بود که به باشگاهش لیل وفادار بماند و آنرا هیچگاه ترک نکند، اما بعدها باشگاهش در قبال مبلغ بالائی او را به رئال مادرید فروخت. طبق مقررات جدید فدراسیون بین المللی فوتبال، هر فوتبالیستی می توانست، مشروط به اینکه ۲ سال در کشوری اقامت داشته باشد، در تیم ملی آن کشور بازی کند و پرویز اسپانیا را به عنوان تیم کشوری خود انتخاب کرد.

جهان، آرام آرام، در آشفته‌گی‌ای همگانی فرو رفت. اولین نشانه‌های آن برای من، این بود که در فرانسه هم، مانند آمریکا، قتل‌های جمعی، مد شد. شخصی وارد یک شهرداری شد و عده زیادی را کشت و مجروح کرد. چند ماه بعدش در شهری در آلمان یک دانش‌آموز دبیرستان عده زیادی از دبیران و همکلاسیهایش را به رگبار گلوله بست. در ماه مارس ۲۰۰۳ کشتی‌ای حامل هزاران پناهنده به سمت بنادر ایتالیا در حرکت بود. این سؤال طرح شد که با آن چکار کنند؟ در طول هفته‌های متوالی در رسانه‌ها و پارلمان‌های کشورهای مختلف اروپایی در این مورد بحث شد. پارلمان اروپا در جلسه محرمانه‌ای رامحلهای متعددی را به سؤال گذاشت. ۲ روز بعد از این جلسه، که سری بودن نشستهای دول را تبدیل به سنت کرد، دیگر هیچ رادیو و تلویزیون یا روزنامه‌ای از کشتی فوق کلامی بر زبان نیاورد. ۶ سال بعد شایعه‌ای در شبکه اینترنت پیچید که به سرعت همه‌گیر شد. شخصی که می‌گفت تنها بازمانده کشتی مهاجرین است و تا کنون به خاطر حفظ جان‌ش سکوت کرده است، ادعا کرد که پارلمان اروپا در آن جلسه سری به اتفاق آرا تصویب کرده است که با زیردریائی کشتی حامل پناهجویان و مهاجرین غیرقانونی را نابود کنند. در آن نشست همچنین برای پیشگیری از رسواییهای بعدی تصمیم گرفته بودند که اولاً حتی یک شاهد هم در میان سرنشینان کشتی باقی نگذارد و ثانیاً فرماندهی زیردریائی نیروئی مرکب از تمام کشورهای اتحادیه اروپا باشد تا بدین ترتیب مسئولیت تقسیم شود. شایعه فوق می‌رفت تا به یک افتضاح جهانی تبدیل شود، اما در همان روزها فاش شد که استرالیا که در اوائل هزاره پناهجویان را در بازداشتگاه نگهداشتن و از سال ۲۰۰۴ با یک چرخش ۱۸۰ درجه اعلام سیاست درهای باز کرده و از متقاضیان دعوت به مهاجرت به آن کشور کرده بود، چندصد هزار نفر را در اردوگاههای اجباری به کار ۱۶ ساعت در روز کشیده است. سروصدا داشت بالا می‌گرفت که دو کشور در آسیا جنگی اتمی را شروع کردند که تمام توجهات را به خود جلب کرد و اردوگاههای کار اجباری را به فراموشی راند. خود جنگ البته سریعاً پایان یافت و از آن دو کشور چیزی باقی نماند، اما بحثهای داغ پیرامون آن تا مدت‌ها ادامه یافت. مردم دیگر به اتفاقاتی که حول و حوششان یا در دوردستها می‌افتاد عادت کرده بودند و مسائلی از قبیل درگیریهای اتمی و نابودی کشورها، مرگ ۲ میلیون نفر در زلزله یا سیل، قتل عام یک تیم فوتبال توسط طرفداران اکیب مخالف که از گلی

که در آخرین ثانیه‌های وقت اضافی خوردند خشمگین بودند، سرما و یخبندان در آفریقا، فرو رفتن نیمی از کانادا به دنبال ذوب شدن یخهای قطبی در زیر آب، به نظرشان حوادث کوچک و بی‌اهمیتی بود که نمی‌بایستی مزاحم رستوران و سینما رفتن و عشق‌بازیشان می‌شد. بعد از یک دور موحشت چندساله و میلیون‌ها خودکشی، نوعی سبک‌بالی و بی‌قیدی بر همه حاکم شده بود. ساندویچ‌فروشیها رستورانهای "عصمت و ژرژ" همیشه مملو از جمعیت بود. میدان اپرا و خیابان شانزلیزه پاریس (که عصمت سال ۲۰۰۵ رستورانی در آن باز کرده بود)، خیابانهای "؛؛؛؛ و "؛؛؛؛ در لندن و رم و مادرید و جاهای دیگری که عصمت رستوران باز کرده بود، تقریباً ۲۴ ساعته پر غلغله و هیاهو بود. جوانان و پیرها، کودکان و پدر و مادرها، ماسک می‌گذاشتند و با لباسهای عجیب و غریب به رستوران می‌آمدند. یک بالماسکه و کارناوال دائمی برقرار بود. هیچکس نمی‌دانست جامعه چگونه می‌چرخد و مردم چگونه پول به دست می‌آورند. مردم نیمی از وقتشان را به مستی و رقص و خوردن می‌گذراندند و باقی آنرا صرف تمرین تیراندازی و ساختن بمبهای اتمی و شیمیایی و بیولوژیکی دستی می‌کردند. البته عده زیادی هم، منجمله من، بودند که به زندگی در جنگلهای دور و جزیره‌های پرت و دخمه‌های زیرزمینی پناه بردند و منتظر شدند که اوضاع دنیا سر و سامانی پیدا کند. تصور من این بود که دیگر هیچگاه کره زمین قابل زیست نخواهد شد. یک بریده روزنامه فیگارو ۵ آوریل ۲۰۰۲ را که همیشه در جیبم نگهداشتم در دخمه‌ها به همه نشان دادم. قرار بود که یک سنگ آسمانی به نام DA 1950 به قطر ۱ کیلومتر، روز ۱۶ مارس ۲۸۸۰ به زمین بخورد. دانشمندانی بودند که سعی می‌کردند راحلهائی برای مقابله با این تصادم پیدا بکنند. من برای ژوزف اسپیتال JOSEPH SPITALE از LUNAR AND PLANETARY LABORATORY در دانشگاه آریزونا که پیشنهادتش را در این زمینه در مجله علم فرموله کرده بود و خیال داشت زمین را نجات بدهد، احترام عمیقی قائل بودم. با وجود اینکه میزان مرگ و میر به علت جنگ و بلایای طبیعی بالا رفته بود، اما زندگان تقریباً به یک عمر جاودانی و جوانی ابدی دست پیدا کرده بودند (و همین، بیش از پیش هم‌دخمه‌ایهای مرا مجاب کرد که نگرانی من کاملاً مجاز و مشروع و جدیست). بیولوژی به پیشرفتهای حیرت‌انگیزی دست پیدا کرد. هر کس می‌توانست به آزمایشگاه سر کوجه‌اش برود و سفارش دست و پا و قلب و ریه‌ای برای خود بدهد، دیگر سلولهای بدن تقریباً چیز ناشناخته‌ای برای دانشمندان نداشتند و می‌شد با آنها هر کاری کرد. با کار شبانروزی در آزمایشگاهها، پیری تقریباً از بین رفت و همه جوان و شاداب می‌ماندند. دکتر مارتین آرمسترانگ با تعمیق تحقیقات بسیار مفصل همکارانش در یکی از دانشگاههای آمریکا، توانست در سال ۲۰۰۳ دارویی بسازد که ترکیب اصلی آن شامل استیل-ال-کارنیتین acetyl-L-carnitine و اسید آلفا-لیوپیک alpha-liopic بود. این دو ماده که یکی انرژیزا و دیگری ضد اکسید با خاصیت ضد پیری بود، اثرات قابل ملاحظه‌ای در افزایش شادابی، قدرت حافظه و کاهش عوارض جسمانی ناشی از بالا رفتن سن داشتند. در سالهای بعد این داروها تکامل زیادی پیدا کردند و در دسترس عموم قرار گرفتند.

در طول این دوره آژانسهای زیادی برای جستجوی "گمشدهها" تأسیس شد. همه مردم کسانی داشتند که ناپدید شده بودند. عصمت مبلغ هنگفتی به آژانسها و افراد متخصص در پیدا کردن مفقودشدهها پرداخت تا شاید خبری از دنیا و مجید به دست بیاورد. بعد از آیت، فاطمی و دارا و پرویز را هم از دست داده بود. در بازی ناخواسته‌ای با جهان وارد شده بود که در آن یک به یک مهره‌هایش را از دست داده بود. اگر همان جهان سابق بود، یا تا به حال مرده بود و یا، اگر در سالهای آخر عمرش بود، همه چیز را فراموش می‌کرد و بر صندلی‌ای در ایوان خانه‌اش به انتظار مرگ می‌نشست. اما، با این امکان زندگی طولانی، با این جوانی همیشگی، محکوم بود که تا هزار سال دیگر هم به از دست رفته‌هایش بیندیشد. آلبوم عکسش را باز می‌کرد و بر آن انگشت می‌کشید. برای او همه چیز از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ شروع شد. بعد از آیت، تقریباً همزمان با او، دنیا و مجید را گم کرد. بعد فاطمی و دارا و پرویز.

در یکی از روزهای اوائل بهار ۲۰۰۸ وقتی فاطمی از سفر سه روزه‌ای به مادرید برای دیدار پرویز بازگشت محسنی به او گفت که یکی از آژانسهایی که در جستجوی مجید است چند بار تلفن کرده و اصرار کرده که در اسرع وقت با آنها تماس بگیرد. ژرژ اضافه کرد که در این مدت هر چقدر تلاش کرده‌اند با او تماس بگیرند، نتوانسته‌اند. عصمت گفت که خودتان خوب می‌دانید که در سفر من معمولاً تلفن را هیچوقت روشن نمی‌کنم. بلافاصله به آژانس تلفن کرد و قراری برای عصر همان روز گذاشت.

آژانس مذکور در خیابان کوچکی در نزدیکی باغ لوگزامبورگ قرار داشت. ژرژ و محسنی اصرار کردند که تنها به آنجا نروند و حتماً دو سه نفر از کارکنان قوی‌هیکل رستوران را با خود ببرند، زیرا منطقه پنجم و ششم پاریس جزو مناطق بسیار خطرناک بودند و پلیس هم، جز در موارد فوق‌العاده، از رفتن به آنجا اجتناب می‌کرد. عصمت قبول نکرد و به تنهایی به آنجا رفت. آدرس و شماره تلفن این آژانس را چند سال پیش یکی از مشتریان رستوران به او داده و تصریح کرده بود که آنها یک شبکه اروپایی دارند و تا به حال چند گمشده را برای بستگانشان پیدا کرده‌اند. عصمت مبلغی پول به آنها پیش‌پرداخت کرد و قراردادی را هم به امضا رساند که در صورت پیدا کردن مجید یا دنیا، و حتی به دست آوردن هر گونه سر نخ جدی در مورد هر کدامشان، مبلغ گزاف دیگری به آنها بدهد؛ با وجود اینکه احتمال بسیار کمی می‌داد که جستجوی دنیا در اروپا فایده‌ای داشته باشد اما مشخصات او را هم به قرارداد اضافه کرده بود.

مردی که در طبقه سوم ساختمانی نوساز از او پذیرائی کرد توضیح داد: "شرافتمندانه بگویم که کاملاً بر حسب تصادف به این مدارک دست پیدا کردم. مادر من انگلیسی و ساکن لیورپول بود. چند ماه پیش مرد و خانه‌ای برای من به ارث گذاشت. مجبور شدم سفری به لیورپول بکنم، نه برای تصاحب خانه، زیرا اکنون قیمت خانه‌ها در این شهر بسیار پائین است، بلکه بیشتر برای شرکت در تدفین او. در آنجا، در میان اوراق او متوجه قرارداد

اجاره اطاقی به مدت یک سال شدم که به نام مجید رستگار ثبت شده بود. ما پرونده‌های زیادی داریم و طبیعتاً نام همه افراد در ذهنمان نمی‌ماند. اما من اخیراً در این آژانس استخدام شده‌ام و در شروع کارم نگاهی کلی به پرونده‌ها انداختم. نام گمشده شما به دو علت در ذهنم ماند: اول اینکه نامی غیر اروپایی و غیر مألوف است و در عین حال خیلی هم دشوار نیست و در ذهن من ماند؛ دوم اینکه شما جزو معدود مشتریانی هستید که پولی پیش پرداخت کرده‌اید و پرونده این نوع مشتریان به طور ویژه در مد نظر ماست و بعلاوه "....

عصمت با بیحوصلگی حرفش را قطع کرد و گفت که بهتر است سر اصل مطلب بود. مرد پرونده نسبتاً کاملی شامل چند عکس، فتوکپی قرارداد اجاره خانه در لیورپول، اصل نامه‌ای خطاب به رییس پلیس همین شهر که توانسته بود با صرف مبلغ گزافی از یکی از کارمندان پلیس، به دست بیاورد، و چند فیش حقوقی یک لابراتوار شیمی، در اختیار او قرار داد و چنین نتیجه‌گیری کرد که: "شخص نامبرده"، مجید رستگار، احتمالاً به مدت یک تا دو سال، از اواسط سال ۲۰۰۲، در لیورپول اقامت داشته، در یک لابراتوار کوچک شیمی کار می‌کرده و در جستجوی زنی به نام "جنی کوپر" بوده است. این یک رد پای بسیار خوب، و در عین حال عجیب بود. عصمت سر در نمی‌آورد که شوهرش در لیورپول چکار می‌کرده است، "جنی کوپر" کیست و این کارهای مجید چه معنایی داشته است. در نامه نوشته شده بود :

جناب آقای رئیس پلیس لیورپول

پیرو مذاکراتی که به دنبال چند هفته مراجعه مستقیم و نامه‌نگاری، با معاون شما آقای مور داشتم، نامبرده ضمن اظهار همدلی عمیق بامن، پیشنهاد کرد که نامه‌ای به شخص شما بنویسم و ماجرا را توضیح بدهم. مدت چند ماه است که من شبانه روز در جستجوی فردی به نام "جنی کوپر" هستم که در حال حاضر باید حدود چهل و چند سال داشته باشد. متأسفانه اطلاعات من در مورد وی بسیار ناچیز است و به سالها قبل برمی‌گردد. همینقدر می‌دانم که او در سالهای ۶۰ در این شهر زندگی می‌کرده است، پدرش مالک یا سرکارگر یک آتلیه یا شرکت کوچک جوشکاری بوده است که در همکاری با چند شرکت بزرگ دوره‌های تخصصی فنی برای کارگران خارجی سازمان می‌داده است. پیدا کردن این شخص برای من دارای واجد اهمیت و به نحوی مسأله مرگ و زندگی است. از شما تقاضا دارم که با صدور اجازه تحقیق در آرشیوها و پرونده‌ها، مرا در جستجوی او یاری نمائید.

بعدالتحریر: کپی تمام نامه‌های قبلی و نیز خلاصه مذاکرات انجام‌شده با دیگر مسئولین را به ضمیمه این نامه در اختیار شما قرار می‌دهم تا در جریان جزئیات این قضیه و نیز اهمیت آن برای من پی ببرید.

عصمت به تونی مرد جستجوگر که چند بار خواندن او را قطع کرد تا بگوید که یک پلیس سابق است و الان ترجیح می‌دهد که او را کار آگاه بنامند و خودش هم دنبال زنش می‌گردد که شش سال است ناپدید شده و از اسکی منتفر است، نگاه کرد و گفت که هیچ چیز از این کاغذها نمی‌فهمد و در تمام عمرش هم اسم جنی کوپر را نشنیده است. مرد پرسید که آیا می‌خواهد چیزی بنوشد یا نه، و اضافه کرد که شما حق دارید، پسران رفتار بسیار عجیبی داشته است. عصمت گفت که همسرم و نه پسر، و پرسید که چرا این حرف را می‌زند. کار آگاه گفت که شخص نامبرده آنقدر برای پلیس مزاحمت ایجاد کرده که سرانجام، بعد از اینکه دیده‌اند که نه حبس در زندان و نه بستری کردن اجباری در آسایشگاه روانی، چاره کار نیست، اقامت و حضور او را در لیورپول ممنوع کرده‌اند. عصمت مبلغی پول به او پرداخت و به او گفت که در صورت پیشروی در تحقیقاتش تا آن حد به او خواهد پرداخت که بهیچوجه از صرف وقت و تلاشش پشیمان نشود.

۲۵ ژوئیه ۲۰۱۵ جاسم و فاطمی سوار ماشین شدند و با سرعت رانند. از مقابل قلعه نیمه سوخته‌ای رد شدند که چند سال پیش ساکنین دهکده کوچکی در حومه مونترآل به آتش کشیده بودند. روزنامه‌ها نوشتند که دانشمند دیوانه‌ای که در این قلعه زندگی می‌کرد به همراه همدستش به عنوان جادوگر مورد سوظن بودند و به عنوان عامل نزول بدبختی در دهکده و جهان به قتل رسیدند. نیمی از شهر ۲ سال پیش در زیر بمبارانهایی که هیچگاه دلایل و عامل آن مشخص نشد، نابود شده بود و امروز صبح تلویزیون با قطع برنامه‌های عادی اعلام کرده بود که سیل ناشی از ذوب یخهای قطبی با سرعت ۳۰۰ کیلومتر در ساعت به کانادا نزدیک می‌شود. جاسم پرسید: "کجا می‌رویم؟" فاطمی شانه بالا انداخت. ناگهان پا روی ترمز کوبید، دنده عقب زد و پنجاه متری با همان سرعت راند. جاسم نگاهش کرد. فاطمی گفت: "اینجا را می‌شناسی؟" هتل کوچک نیمه‌ویرانه‌ای بود که هنوز یکی از چراغهای روشن بود، مکانی که برای اولین بار در آن عشق‌بازی کرده بودند. صاحب هتل و زنش را که می‌خواست از آنها پول بگیرد کشتند، چند بطر شامپاین از بار در طبقه همکف برداشتند و به همان اطاق رفتند. شش، هفت، چهل و دو، چهل و سه بار عشق‌بازی کردند. جاسم گفت: ما بانی و کلاید هستیم، چون صاحب هتل را کشتیم، گانگستر هستیم." فاطمی گفت: "ما رومنو و ژولیت هستیم، چون عاشف هم هستیم و داریم خودکشی می‌کنیم، تازه خودکشی ما واقعی است مال آنها اشتباهی بود." صدای غرش عظیم آب از دور می‌آمد که نزدیک و نزدیکتر می‌شد. پشت پنجره رفتند و نگاه کردند، هر دو با هم، در یک لحظه، گفتند: "چقدر زیباست." و آب آنها و هتل را در خود فرو برد.

دارا سوار بر موتور، دوچرخه، پای پیاده، چمباتمه در اتوبوس برای حفظ خود از گلوله‌ها، از این محله به آن محله و از این شهر به آن شهر می‌رفت و بیماران را معالجه می‌کرد. دارا رستگار جراح انساندوست به خاطر فعالیت‌های بشردوستانه‌اش یکی از کاندیداهای نوبل صلح در سال ۲۰۱۸ بود و اگر این جایزه به او تعلق می‌گرفت به عنوان یکی از جوانترین برندگان نوبل محسوب می‌شد. ساعت ۵ صبح ۲۲ اوت ۲۰۱۸ تلفنش

زنگ زد و زنی از او خواست که به سرعت برای معالجه کودکش به نزد او برود زیرا دفعتاً نفسش گرفته و او بسیار نگران است. خیابانهای این شهر نیمه‌مخروبه و غم‌زده که زمانی به علت وجود دریاچه‌های زیبایش محل گردش بسیاری از اروپائیان بود، خلوت و ساکت بود. زنی در مقابل یک فروشگاه بزرگ متروکه، زیر تیر چراغ برقی منتظر او بود و او را به زیرزمینی برد که به نظر می‌رسید زمانی یک پارکینگ بوده باشد. به محض رسیدن در پارکینگ، از هر طرف چراغهایی روشن شد و زنان و مردانی عربدمکشان به رقص و هیاهو پرداختند. دور او دایره‌ای متشکل از صدها فرد مسلح درست کردند. یکی فریاد زد: "یک، دو، سه!" و همه باهم به پایهای او شلیک کردند. آنگاه بنزین بر او ریختند، او را آتش زدند، بر شعله‌های او چند گریه‌سو سگ را کیاب کردند، به دندان کشیدند و رقصیدند.

پرویز، ته‌تغاریش، زودتر از همه مرد. در سال ۲۰۰۵ رئال مادرید او را به مبلغ ۱۶۰ میلیون یورو (بیشتر از ۱ میلیارد فرانک؛ هنوز هم من باید یورو را تبدیل به فرانک کنم تا بفهمم منظور چقدر پول است) از باشگاه لیل خرید و بدین ترتیب بالاترین مبلغ انتقال یک فوتبالیست ثبت شد و رکوردی تاریخی شکست. اولین بازی او در رئال مصادف شد با آخرین بازی زیدان، فوتبالیستی که آخرین جام جهانی فوتبال را به فرانسه برد. رئال توانست تیم منتخب جهان را ۶ بر ۱ شکست دهد و زیدان و پرویز هر یک ۳ گل وارد دروازه جهان کردند. بعد از بازی، زیدان در حالیکه به زحمت می‌توانست هیجان ناشی از وداع با فوتبالش را پنهان کند، اعلام کرد که: "پرویز بدون تردید بزرگترین بازیگر فوتبال تمام اعصار خواهد شد." یک نیروی بین‌المللی متشکل از ۳۰۰۰۰ نظامی مسلح تا دندان تأمین امنیت این دیدار را به عهده داشت. مادرید یکی از اهداف ویژه تروریستهای اسلامی شده بود. پرویز رستگار ملیت اسپانیولی گرفت و هنگامی که بعد از پیروزی در جام جهانی ۲۰۱۳، که به علت هوای بسیار متغیر و سیل و جنگهای خونینی که چندین سال متوالی در مناطق مختلف جهان ادامه داشت بارها به عقب افتاد، همراه با اکیبش به کشور باز می‌گشت هواپیمایشان هدف یک تیم هوایی مرکب از ۱۱ شکاری بمب‌افکن قرار گرفت و خرده‌های آن در اعماق اقیانوس آرام پخش شد.

سال ۲۰۲۲ مجدداً عصمت با تونی و بعد از آن با یک دکتر روانکاو به نام لیونل دوبوا LIONEL DUBOIS در یکی از حومه‌های جنوبی پاریس ملاقات کرد. این آخرین موردی بود که سر نخ‌ی در باره مجید به دست آورد.

در یکی از روزهای نوامبر ۲۰۲۲ تونی به عصمت تلفن کرد، گفت که اخبار جدیدی در مورد مجید به دست آورده و از او خواست که قرار دیداری با هم در Ivry sur Seine تعیین کنند. عصمت هیچوقت به این شهرک کوچک در حومه جنوبی پاریس نرفته بود و از او پرسید که چرا این محل را انتخاب کرده است. تونی

توضیح داد که مجید رستگار چند سالی را در یک آسایشگاه روانی در این محل گذرانده است و او می‌تواند با دکتري که به معالجه‌اش می‌پرداخته ملاقات کند .

عصمت انتظار دیدار یک مرد جاافتاده و حتی پیر را داشت، اما لیونل دوبوآ دکتري جوانی با حدود ۴۰ سال سن بود که موهای بلندی داشت و گوشواره‌های سبزی به گوشه‌هایش آویزان بود. یک سال پیش وی متنی را به همراه عکس و مشخصات مجید به اداره پلیس و تعدادی از آژانس‌هایی که در جستجوی مفقودین بودند، فاکس کرده بود. آژانس تونی هم این فاکس را دریافت کرده بود، اما از آنجائی که خود او در مأموریت بود کسی توجهی به آن نکرده بود و منشی شرکت هم این فاکس را در کنار انبوه دیگر فاکس‌های دریافتی در گوشه‌ای گذاشته بود. دکتري دوبوآ در این فاکس خواسته بود که اگر کسی اطلاعاتی در باره این شخص دارد او را در جریان بگذارد. چند روز پیش، بر حسب اتفاق، در حالیکه تونی در جستجوی پرونده‌های دیگر بود، چشمش به فاکس خورده بود .

محل آسایشگاه در ساختمانی واقع شده بود که قبلاً یک کلینیک وابسته به شهرداری بود-خود شهرداری هم در همان خیابان قرار داشت. به دنبال کاهش شدید جمعیت به دنبال بمبارانها و زلزله‌های متناوبی که جنوب پاریس را به نحو ویژه‌ای ویران کرده بود، شهرداری کلینیک را بسته و ساختمان آن را به معرض فروش گذاشته بود. دوبوآ ها نسل اندر نسل روانشناس و روانکاو بودند و لیونل دوبوآ که بیحوصلگی عصمت را به هنگام شنیدن این توضیحات حس کرد گفت :

-فکر می‌کنم این توضیحات لازم است، زیرا شما باید بدانید که برای من بیماران چیزی بیشتر از بیمار صرف هستند، علاقه به روان بشری چیزی است که من از کودکی در خانواده‌ام فرا گرفتم و در این میان مجید سوژه‌ای بود بسیار جالب و مورد علاقه و همبستگی شخصی من. به هر حال داشتم می‌گفتم که پدر من با توجه به قیمت پائین این ساختمان آن را بلافاصله خرید و آن را تبدیل به کلینیک و آسایشگاه روانی کرد .

- مشکل او چه بود؟

- نمی‌دانم! منظورم این است که فرضیاتی وجود دارد، اما من نمی‌توانم با اطمینان و دقت علت اختلالات روانی یا شاید بهتر باشد بگویم سرگستگی او را تعیین کنم. شبهای زیادی ما با هم در باغ کوچک کلینیک یا در پارک موريس تورز در همین بغل، زیر برف قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. من بهیچوجه این احساس را نداشتم که در حال مکالمه با یک دیوانه و حتی کسی که دارای اختلال روانی است، هستم. شوهر شما فوق‌العاده با فرهنگ و مطلع بود و این مسأله مرا شدیداً متحیر می‌کرد .

- به تاریخ و جامعه‌شناسی علاقه زیادی داشت و در دوره‌ای از زندگی‌ش هم ادبیات زیاد خوانده بود .

- حدس می‌زدم. هیچوقت در مورد شغلش چیزی به من نگفت، اما گمان من این بود که باید استاد یا محققی در رشته های علوم انسانی و ادبیات باشد.

- در آزمایشگاه شیمی کار می‌کرد.

- چکار می‌کرد؟

- در رشته شیمی کار می‌کرد.

دکتر دوبوا با آشفتگی دست در میان موهایش برد، چند لحظه‌ای با گوشواره چپش بازی کرد و با حیرت زمزمه کرد: "شیمی! شیمی!؟" پرسید که آیا او جنی کوپر را می‌شناسد؟

- مجید هیچگاه از او صحبت نکرده بود. اما بعد از اطلاعاتی که تونی در مورد اقامت او در لیورپول به من داد، مدتها روی این مسأله فکر کردم و بالاخره به یادم آمد که یک بار یک عکس سیاه و سفید قدیمی را در گوشه یک چمدان قدیمی پیدا کردم، عکس او در سن ده دوازده سالگی بود با دختری تقریباً همسن و سال خودش. ازش پرسیدم کیست، به عکس نگاهی کرد و با بی‌توجهی گفت که نمی‌داند، اما قاعدتاً باید یکی از بچه‌های فامیل باشد.

- نمی‌خواست حرفی از عشق دوران کودکیش بزند.

- فکر نمی‌کنم، اگر اینطور بود عکس را نگهداشت. در حال اسبابکشی بودیم و من بسیاری از لوازم غیرضروری و جاگیر را دور می‌انداختم. از او پرسیدم که عکس را در آلبوم بگذارم، گفت که لازم نیست، بیندازش دور. عکس به نظرم عجیب آمده بود، چون در خیابانی آنرا گرفته بودند که

شبهاتی به خیابانهای آبادان نداشت. پشت آن نوشته بود جنی، ولی آن موقع من به فکرم نرسید که این می‌تواند اسم یک دختر باشد.

دکتر دوبوا با حیرت و سرگشتگی نگاهی به عصمت کرد و گفت که اگر جنی کوپر عشق بزرگ زندگی مجید نبوده باشد، در این صورت فرضیه او هم نقش بر آب می‌شود. پرسید:

- مگر آنها همکلاسی در دانشگاه سوربن نبودند؟

- سورین؟ مجید در دانشگاهی در ایران درس خواند .

- به من می‌گفت که خودش و جنی از سال ۱۹۷۳ تا ۷۸، قبل از اینکه جنی ناپدید بشود، در سورین ادبیات می‌خوانده‌اند. شبهای زیادی در باغ نشستیم، شراب خوردیم و او برای من از جنی و گردش زیر نور مهتاب پاریس، از روشنایی غیرواقعی فانوسهای روی پل میرآبو و از تلالو نور در سن حرف زد .

عصمت دیگر چیزی نمی‌فهمید. پیش خودش فکر کرد که انگار مجید واقعاً دیوانه شده بوده است. به خاطر آورد که از همان ماههای اول زندگیشان در کانادا رفتارش عوض شده بود. احساس گناه می‌کرد. از او پرسید که مجید دقیقاً کی کلینیک را ترک کرده است. دکتر دفتری را از کشوی میزش در آورد و بعد از قدری ورق زدن گفت که یک سال و سه ماه پیش رفت و دیگر تماسی هم نگرفت .

- هزینه‌اش چگونه پرداخت می‌شد؟

- دولت پرداخت در واقع به نوعی حبس بود و اجازه نداشت خارج شود، چند بار در کافه‌ها و خیابانها عربدمکشی کرده بود. یک بار هم خودش را در سن انداخت و کاملاً به طور تصادفی نجات پیدا کرد .

- هیچ تصویری از اینکه اکنون کجاست و چه می‌کند ندارید؟

- مطلقاً! نگرانیم از این است که دوباره دست به خودکشی بزند .

۲۴- تابوت شیشه‌ای

در یک بعد از ظهر پائیز عصمت پای پیاده از میدان اپرا به راه افتاد. اکتبر ۲۰۲۸ بود و هوا بعد از یک دوره سرمای چندساله، به نحو مطبوعی گرم شده بود. مردی که هر روز، درست در رأس ساعت یک و سی دقیقه به رستوران می‌آمد و غالباً سر میز آنها می‌نشست و نهار را با او و محسنی و ژرژ می‌خورد، امروز ساعت دو آمده بود. محسنی با خنده به او گفت: "هوا خوب شده، حتماً رفته بودی دختر بازی." ژان سری تکان داد و جواب داد: "از موقعی که می‌دانم می‌توانم ۲۰۰ یا ۳۰۰ سال زندگی کنم و همیشه هم جوان بمانم، دل و دماغ همه چیز را از دست داده‌ام. قدیمها حرص زندگی داشتم زیرا وحشت داشتم که پیر بشوم و بمیرم، بدون اینکه از زندگی لذتی برده باشم. همیشه عجله می‌کردم. اما الآن عجله‌ای برای هیچ چیز ندارم، به خودم می‌گویم که وقت زیاد است." ژرژ گفت: "راست می‌گوئی." و بعد از کمی فکر اضافه کرد: "دیگر نه می‌شود خیلی خوشحال بود و نه خیلی ناراحت. هر کس می‌داند که آنقدر وقت در اختیار خواهد داشت تا نداند با آن چه کند. دائمی شدن زندگی، همه چیز را بی‌اعتبار و حقیر می‌کند." ژان با لحنی غمگین گفت: "۳۰ سال پیش درست در چنین روزی با دوست دخترم در کافه‌ای در خیابان سن نهار خوردیم و بعد قدم‌زنان تا لب سن رفتیم و روی نیمکتی نشستیم." محسنی پرسید: "چه بر سرش آمد؟" ژان شانه‌ای بالا انداخت: "نمی‌دانم، مدت‌هاست خبری ازش ندارم." عصمت در حالیکه می‌گفت آقایان امروز فیلسوف شده‌اند و یاد عشق‌های جوانیشان افتاده‌اند، بلند شد و از رستوران بیرون رفت.

خیابان PAIX را طی کرد، از میدان VENDOME رد شد، تا خیابان RIVOLI رفت و در آن به سمت راست، به طرف میدان CONCORDE، پیچید. پاریس عروس شهرهای جهان، نیمه‌ویرانه شده بود. در گوشه و کنار جنازه‌هایی بر زمین افتاده بود. گاهی در میان ساختمانهای مخروبه، خانه‌های زیبایی می‌دید که تازساز بودند. در کنار جنازه‌ها، زنان و مردانی بی‌سن دست در گردن هم انداخته و معاشقه می‌کردند. به نسبت سالهای پیش قتل و جنایت کاهش بسیاری پیدا کرده بود. تعداد مردم به شدت کاهش پیدا کرده بود. جمعیت پاریس ۱۰ میلیونی اوائل قرن، به زحمت به یک میلیون می‌رسید. در حوالی باغ TUILERIES از دکانی که می‌شناخت دو چرخه‌ای کرایه کرد. به طرف سن رفت و از کنار رودخانه به طرف غرب پاریس رکاب زد. از پلهای ALEXANDRE III و GRENELLE رد شد. چیز زیادی از پلهای پاریس نمانده بود، غالباً از بین رفته بودند. به پل میرآبو که رسید توقف کرد. به سن نگاه کرد که جنازه‌ها بر آن روان بودند. ژان می‌گفت که در زمانهای دور سن رنگی بین سرمه‌ای و سیاه داشته است. اما، حالا، به علت انبوه خونی که به آن اضافه شده بود رنگی عجیب به خود گرفته بود، انگار خورشیدی نزدیکتر به زمین با یک رنگ ارغوانی غلیظ به آن می‌تابید. یاد شعری افتاد که مجید همیشه برایش، در اولین سالهای آشنائیشان، می‌خواند. به خود شعر فکر نمی‌کرد، حتی احساسی هم به مجید پیدا نکرده بود، اما سنگینی چیزی که ناگهان از دور به او هجوم آورده بود، نفسش را نامنظم کرد.

زیر پل میرآبو

رود سن و عشقهای ما در گذرند

شب بیا، ساعت زنگ بزن

روزها می‌گذرند و من می‌مانم

تصمیم گرفت به خانه‌اش، به خانه‌ای با باغی به شکل ال برگردد و ببیند که بر آن چه گذشته است. مقداری پول در حسابش گذاشت، همه حقوق و دارائیش را به ژرژ و محسنی واگذار کرد و خودش را برای سفر آخرش به آن خانه آماده کرد.

میهماندار هواپیما فارسی را با لهجه‌ای صحبت می‌کرد که عصمت نتوانست تشخیص دهد مال چه کشوریست. یک ساعتی در فرودگاه مهرآباد که بعد از ۲۰ سال ویرانی و غیرقابل استفاده بودن، ۵ سال پیش بازسازی شده بود، ماند و در جستجوی گوشه‌ای آشنا به همه جای آن سر زد. همه چیز عوض شده بود، هیچ چیز را به خاطر نیاورد. پشت پیشخوان بار فرودگاه نشست و سفارش یک ویسکی دابل داد. به سقف، دیوارها، درهائی که به طور اتوماتیک باز و بسته می‌شدند، نگاه کرد. حتی یک آجر هم، همان نبود. به جای خالی نیمکتی نگاه کرد که سی و چند سال پیش، به هنگام ترک این کشور، شب را روی آن گذرانده بودند. آنقدر هیجانزده بودند و آنقدر ترس داشتند که مبادا هواپیما را از دست بدهند که از ۵-۴ ساعت قبل از پرواز به فرودگاه رفتند. شام، غذای فوق‌العاده پر نمکی خورده بودند و دائماً تشنه‌شان می‌شد. آب در تمام دستشوییها قطع شده بود و همه‌شان به نوبت می‌رفتند و از کافه فرودگاه آب و نوشابه می‌گرفتند. در همان کافه بود که توجهش برای اولین بار به زن جوانی که علیرغم گرمای محوطه داخل فرودگاه خود را در پالتویی پیچیده بود و اضطراب از چشمهایش بیرون می‌زد و شوهرش که نگران به او نگاه می‌کرد، جلب شد. در کافه جوان هفده هجده ساله‌ای کار می‌کرد که چشمهایش سبز بود و گونه‌های قرمزی داشت. وقتی بالاخره، بعد از چند بار آب گرفتن، کارکنان کافه عصبانی شدند و دیگر به آنها آب ندادند، پسرک پنهانی بطری آنها را می‌گرفت و پر از آب می‌کرد. سفارش یک ویسکی دیگر داد. گارسن، جدید بود. احتمالاً وقت تغییر شیفت کار و شروع سرویس جدید بود. قدری به چهره‌اش خیره شد. چشمهایش سبز و گونه‌هایش سرخ بود. یا هیجان به او گفت: "مرا می‌شناسید؟" مرد با تعجب نگاهی به او کرد و چیزی نگفت. پول داد و از فرودگاه خارج شد. تابلوهای تبلیغاتی و یا اطلاعاتی را که در کنار جاده منتهی به شهر بودند، به چند زبان نوشته بودند، فارسی و انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و عربی و چینی. در سالهای اخیر این کشور یکی از مراکز توریستی جهان شده بود. در باره‌اش می‌گفتند که "کشور همیشه‌بیدار" است، زیرا مردمانش حداقل ممکن را می‌خواندند و حداکثر وقتشان را به شادی و رقص و عیاشی می‌گذرانند. می‌خندیدند و

می‌گفتند که ما بدهی زیادی به زندگی داریم و دوست داریم که آن را در کمترین مهلت بازپرداخت کنیم. زنی که در سال ۲۰۱۵ در مصاحبه‌ای با CNN این جمله را که شعار تبلیغی آژانسهای توریستی شد گفت، به دنبالش غش‌غش خندید و اضافه کرد که زندگی ابدی هم چاره کار ما نیست، ما زندگی در عمق می‌خواهیم، می‌خواهیم آنقدر بخندیم و برقصیم تا منفجر شویم. عصمت از راننده تاکسی خواست که او را در شهر بچرخاند. زن، بلوند بود و پوست سفیدی داشت. اصلیتش را پرسید، گفت که اسمش اورسولا است، در برلن به دنیا آمده و هر چند سالی یک بار کشور محل زندگی‌اش را تغییر می‌دهد؛ و بعد خندید و اضافه کرد که ده سالی را هم زیر زمین زندگی کرده؛ سرش را برگرداند، چشمکی زد و با خنده گفت که به شما اطمینان می‌دهم که هیچکسی را نخورده‌ام چون اصولاً از بچگی گیاهخوار بودم. در میدانی که در زمانهای دور ولیعهد و بعدش ولیعصر نامیده می‌شد، از او خواست تا توقف کند. همه جا رنگی و پر سر و صدا بود، زنان و مردان گیتار می‌زدند و می‌رقصیدند و یا همدیگر را می‌بوسیدند. عکسها و رپرتاژهای تلویزیونی زیادی در مورد ایران دیده بود، اما باز هم همه چیز برایش عجیب بود. راننده پرسید که او از کجا می‌آید.

- این چند سال اخیر را در پاریس بوده‌ام.

- بد نیست، اما حوصله آدم را سر می‌برد. از این چند شهری که در آنها زندگی کرده‌ام، تهران را بیشتر از همه می‌پسندم. در اینجا، از زندگی طولانی احساس بی‌هودگی نمی‌کنم، برعکس، اینجا هم مثل هشتاد سال پیش دائماً این حس را دارم که زمان فرار و تمام‌شدنیست. این میدان استکهلم را می‌بینید ...

- اسمش عوض شده؟

- نمیدانم، از همان اول من به همین اسم شناختمش. یکبار خوزه، یک مکزیکی خیلی بامزه که رستوران‌ش همین بغل است و غذاهای خیلی تند درست می‌کند، گفت که نسلی از ایرانیها که در سوئد به دنیا آمده بودند یا بزرگشده آنجا بودند، بعد از برگشت به کشور چند دیسکوتک در این میدان و خیابانهای اطراف آن درست کردند و آن را پاتوق خودشان کردند. از آن به بعد اسمشان ماند روی میدان.

در خیابان ولیعصر که نامش شده بود خیابان آواز (-"سالی دو سه بار خیابان را می‌بندند و چند روزی انواع و اقسام کنسرتها در آن اجرا می‌شود.") به طرف شمال تهران بالا رفتند و عصمت در مقابل آسمانخراشی که هتل محل اقامتش بود، پیاده شد. از ریسپسیونست هتل خواست که در اولین فرصت بلیط هواپیمائی برایش به مقصد آبادان تهیه کند و به اطاقش در طبقه سی و هشتم رفت و خوابید.

فرودگاه جدید آبادان در منطقه‌ای بین خرمشهر و آبادان قرار داشت. عصر روزی از شهریور ماه بود. نسیم خنکی از شیشه باز ماشین موهای عصمت را به هم می‌زد و چهره‌اش را نوازش می‌داد. "آری، این زیباترین غروب جهان است." گاهی که عصرهای پنجشنبه با ماشین به خرمشهر یا اهواز می‌رفتند، باد از پنجره ماشین موهایش را به هم می‌زد. دیگران کلافه می‌شدند و به او نهیب می‌زدند که پنجره را ببندد. می‌بست و چند دقیقه بعد باز شیشه را پائین می‌کشید. خورشید گرد و سرخ بود و آسمان شفاف. از تاکسی خواست که او را به بوآرده ببرد. بوآرده شمالی و جنوبی تقریباً به همان شکل مانده بودند. معلوم بود که خانه‌ها و خیابانها، و همینطور سینما تاج را، نوسازی کرده‌اند. خانه قدیمی و باغ L شکلش همانجا بودند. از راننده تاکسی پرسید که کجا می‌تواند هتلی برای اقامت پیدا کند. راننده گفت که می‌تواند یکی از همین خانه‌ها را انتخاب کند زیرا تعداد سکنه شهر بسیار کم است و خانه‌ها همینطور خالی مانده‌اند. مرد راننده که لهجه‌اش عصمت را به یاد جاسم می‌انداخت، او را به اداره‌ای در بریم برد و بعد از پر کردن چند کاغذ، کلید خانه را به او دادند.

در طول چند سال بعد، معدود افرادی که از خیابان مقابل دانشکده نفت رد می‌شدند، آنجا که مرز بوآرده شمالی و جنوبیست، زنی با موهای خاکستری، کلاه حصیری، پیراهن بی‌آستین گرمی یا سبز پررنگ و شلوار سیاه یا قهوه‌ای سه‌ربعی و پای برهنه را می‌دیدند که به جد در باغچه خانه‌اش بیل می‌زند و کار می‌کند. ماشینی خرید و برای پیدا کردن تخم هندوانه، ریحان و تره، گوجه و خیار، تا خرمشهر و حتی اهواز، که جمعیت بیشتری داشتند و زندگی پر جنب و جوشتر بود، رفت. ۶ ماه بعد، در ته L چند ردیف منظم از هندوانه و سبزی و خیار و گوجه کاشته بود. از محسنی دامغانی خواست که هر اطلاعاتی که می‌تواند در مورد کشاورزی برایش جمع کند و بفرستد، که البته به آنها نیازی پیدا نکرد. هنوز به خاطرش مانده بود که چگونه در اواخر دهه هشتاد قرن بیستم که به این خانه نقل مکان کردند، باغش را آراست و حاصلخیز کرد. صبح ساعت شش از خواب بیدار می‌شد، پنجره را باز می‌کرد و بوی نفت و شمشاد سالهای دور را به بینی می‌کشید. می‌گذاشت که نسیم خنک تنش را کمی بلرزاند. به باغ می‌رفت و گیاهانش را آب می‌داد. آنگاه یک خیار کوچک خوشبو و گوجه‌ای سرخ می‌کند، چند شاخه ریحان و قدری تره با قیچی‌ای کوچک می‌برید، به تنها نانوائی‌ای که در محل مانده بود و پانصد متری با خانه فاصله داشت می‌رفت و نانی گرم می‌خرید. میز کوچک جلوی تاب را تمیز می‌کرد، خیار و گوجه را با سلیقه می‌برید و در بشقاب می‌گذاشت، ریحان و تره را که شسته بود در کنار آنها می‌چید، چایی را می‌آورد و ناشتایی می‌خورد. صدای پرویز را می‌شنید که می‌گفت مامان افتادم، پام اوف شد. مجید گفت عصمت، پیراهن راه راه سفید و سیاهم کجاست. آیت در حالیکه بیرون می‌رفت گفت که شب خانه دوستش می‌ماند، نگران نشوید. دارا که از پاسدارها شلاق خورده بود می‌لرزید و هذیان می‌گفت. فاطمی از داخل حمام جواب داد که همین الآن می‌آید بیرون، فقط دو دقیقه دیگر. دنیا گفت مامان دوستت دارم. و عصمت از ته دل خندید.

دیگر داروهای انرژی‌زایش را نمی‌خورد. ساعت ۶ عصر روی تاب می‌نشست، آرام تاب می‌خورد، به خورشید نگاه می‌کرد و می‌گذاشت که لحظات بگذرند. گاهی نوار موزیکی می‌گذاشت .

Yesterday

when I was young

یا :

Look at on the lonely people

where do they come from

به تلخی خندید و با صدای بلند گفت: "می‌بینی دنیا، دیگر به ساعت هم احتیاجی ندارم، نه روی دستم، نه روی دیوار و نه هیچ جای دیگه." یادش آمد که روزی از پشت پنجره اطاق پذیرائی دنیا را دید که در باغچه روی دو پایش نشسته بود. فکر کرد که حتماً باز هم سرگرم یکی از آن بازیهای غریبی است که مرتب از خودش درمی‌آورد. نیم یا یک ساعت بعد مجدداً او را در همان نقطه و همان حالت دید. نگران شد و به طرفش رفت . جلوی گوجه‌های سبز نشسته بود و بدون اینکه پلک بزند آنها را نگاه می‌کرد. ازش پرسید که چکار می‌کند. اول انگشتش را روی دهانش گذاشت و گفت: "هیس!" بعد از چند لحظه با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: "می‌خوام ببینم که این گوجه‌ها چطور سرخ میشن!" عصمت خنده‌اش گرفت و گفت: "مامان جون، اینو که همیشه دید!" دنیا دوباره انگشتش را بر دهان گذاشت و گفت: "هیس!" و اضافه کرد: "چرا نه؟ مگه همین نیستن که سرخ میشن؟" دنیا رنگ سرخ و سبز را دوست داشت. یک روز، وقتی که هشت سال داشت، با عصمت به بازار رفته بود. بازار شلوغ بود و اولین سری میوه‌های فصل عرضه شده بودند. عصمت در حال انتخاب کردن هویج، یا انگور؟، بود که صداها و داد و قالهای خشمگینی را شنید. اول توجهی نکرد، اما فریادهای خشمگین ادامه پیدا کرد و مردم حول نقطه‌ای جمع شدند. به اطراف نگاه کرد، دنیا را ندید، صدایش کرد، جوابی نشنید. شدیداً نگران شد و ناگهان صدایش را از میان انبوه شلوغی شنید: "آخه دلش سیب می‌خواست." صدا از وسط جمعیت می‌آمد. با فشار دست و تته راهش را به وسط جمعیت باز کرد. دنیا در وسط بود و مردی دستش را گرفته بود و داد می‌زد که چرا میوه‌های او را دزدیده است. عصمت دنیا را از دست او خلاص کرد و از دخترش پرسید که چه شده؟ پسر بچه‌ای در بغل مادرش دست به طرف سیبها دراز کرده بود و گریه می‌کرد که سیب می‌خواهد، دنیا هم سیبی برداشته و به او داده بود و صاحب میوه‌فروشی هم که او را دیده بود سر و صدا راه انداخته بود . عصمت پول سیب را داد و با تشر به دنیا گفت که مگر نمی‌داند که برای خریدن چیزها باید پول داد. دنیا با

چهره سفید و چشمهای مات نگاهش می‌کرد، انگار چیزی نمی‌شنید. عصمت حساسی وحشتزده شد، خرید را ول کرد و با تاکسی به خانه برگشت. می‌ترسید که حال او دوباره مثل وقتی بشود که کمر شلاق خورده دارا را دید و تا چند هفته حرف نزد و چیزی نخورد تا بالاخره او را به بیمارستان بردند و دکتر چند روزی بستریش کرد.

موهایش شروع به سفید شدن کرد و دچار درد دائم مفاصل و کمر شد. یک روز حوالی ساعت ۱۰ صبح، در حالیکه مشغول کردن علفهای هرز باغچه‌اش بود، متوجه اتوموبیل پلیسی شد که در مقابل خانه‌اش توقف کرد. برای لحظه‌ای کوتاه ترسی دور از اعماق روحش بالا آمد و وجودش را مسخر کرد، معده‌اش تیر کشید و بدنش شروع به لرزیدن کرد. زن و مرد جوانی در یونیفورم به طرف در باغ آمدند و از او پرسیدند که آیا او خانم عصمت رستگار است؟ پاسخ داد: "بله، اتفاقی افتاده است؟" - آقای ژرژ ابرفرید چندین بار سعی کرده‌اند از پاریس با شما تماس بگیرند، اما تلفن شما جواب نمی‌دهد.

- مدتیست که تلفن اشکالی پیدا کرده و کار نمی‌کند، دنبال تعمیرش نرفتم. کسی به من تلفن نمی‌کند و من هم با کسی کار ندارم.

- از مرکز (همکارش اضافه کرد منظور تهران است) یکی دو هفته است که تلاش می‌کنند با شما ارتباط برقرار کنند، دیروز هم تمام مدت ما تلفن کردیم ...

قلب عصمت با شدتی غیرقابل تحمل می‌زد. پرسید: ممکن است بگوئید چه اتفاقی افتاده است؟

- پیغام آقای ژرژ این است: دنیا پیداش شده، در اسرع وقت خودت را به مونترآل برسان.

عصمت و ارفرت. مانند ساختمانی که در یک صحنه اسلوموشن فیلمی فرو می‌پاشد. انگار که زمین مانند اسفنجی که آب را، او را به خود کشید. نشست. زمین گرم بود و احساس کرد که سلولها و اندامهای بدنش در حال جدا شدن از یکدیگر هستند. به آنجائی نگاه کرد که روزگاری لوله‌های پالایشگاه برافراشته بود، آنجائی که برج نابودشده دانشکده نفت با ساعتش که انگار هیچوقت کار نمی‌کرد، آنجائی که بعضی وقتها در انتظار اتوبوس شرکت نفت می‌ایستاد تا به شهر برود، آنجائی که از دوچرخه بر زمین افتاد و لباسش کثیف شد و به خانه پرویز رفت و لباسش را عوض کرد. احساس می‌کرد که حتماً باید حرف بزند. تمام تلاشش را به کار برد و با صدای ضعیفی گفت: "همیشه دلم می‌خواست ساعت ۳ بعد از ظهر که زمین داغ می‌شد، پابرهنه روی سمنت حیاط راه برم." می‌بایستی به چیزی محکم تکیه دهد تا نمیرد. خواست بگوید که کمکش کنند اما دیگر نتوانست و صدایش در درونش ماند. پیش از اینکه بغلطد و سرش بر سنگفرش بخورد، زن و مرد جوان با هم به طرفش پریدند و او را نگاهداشتند.

مونترآل چند سال زیر آب مانده بود. وقتی که وضعیت جوی به حالت عادیتری برگشت و خطر ذوب یخهای قطبی و سرازیر شدن آن به طرف جنوب کاهش پیدا کرد، مونترآل جدید در محلی که حدوداً در بیست کیلومتری حاشیه شمالی مونترآل قدیم قرار دارد، ساخته شد. آبهایی که بر فراز "شهر غرقشده" یا "شهر زیر آب" (اصطلاحاتی که توسط بازماندگان مونترآل ابداع شد و مقبولیت همگانی و جهانی پیدا کرد) جمع شد و دریاچه نسبتاً پهناور و زیبایی را به وجود آورد، بتدریج خشک شد. از شهر قدیمی، هیچ چیز نمانده بود و اینک، بعد از خشک شدن آب، دشتی بیکرانه بر جای آن دیده می‌شد. سلسله عملیات اکتشافی که دو سالی طول کشید، در اواسط سال ۲۰۳۱ قطع شد. تلاش عده‌ای از نوستالژی‌یکها برای گسترش مونترآل جدید به طرف جنوب، به نحوی که شامل مونترآل قدیم هم بشود، بی‌نتیجه ماند؛ برعکس، منتهی‌الیه شمالی شهر سابق به دقت مشخص شد و هر گونه جادساز و ساختمانسازی در ورا این مرز ممنوع اعلام و در معرض تعقیب قانونی قرار گرفت. دولتمردان جدید از این هراس داشتند که جنازه‌های غرقشدگان در عمق زمین، به افکار خرافی و مالیخولیای جمعی دامن بزند و خطری برای نظم عمومی ایجاد کند. بویژه اینکه، بعد از دوره سی ساله‌ای که نام "آپوکالیپس الان" بر آن ماند، جوامع در تمام نقاط کره زمین بشدت سست و شکننده بودند و هنوز در ابتدای بازسازی فیزیکی و روانی-اجتماعی خود قرار داشتند. دشت در میان مردم به قبرستان معروف شد و عده بسیار کمی علاقه‌ای به رفتن به آن و حتی دیدنش نشان می‌دادند.

عصر یک روز آفتابی که آسمان به نحوی شگفت‌آور آبی و شفاف بود، مرد جوانی سوار هلی‌کوپتر شخصیش شد و به قصد یک پرواز تفریحی یکی دو ساعته آنرا از آشیانه‌اش خارج کرد. مادرش از پنجره خانه دستی برای او تکان داد و داد زد: "مواظب خودت باش، زود هم برگرد امشب مهمان داریم." هلی‌کوپتر را پدرش ۶ ماه قبل، علیرغم مخالفتها و تهدیدهای زنش، بعنوان کادوی جشن تولد به او اهدا کرده بود.

بعد از نیم ساعته پرواز، جان صداهائی غیر عادی از موتور هلی‌کوپتر شنید و متوجه شد که دود غلیظی از آن خارج می‌شود. با وجود آنکه به شدت ترسیده بود، سعی کرد خونسر دیش را حفظ کند و به زمین بنشیند. خوشبختانه توانست بدون هیچگونه مشکلی هلی‌کوپتر را بر زمین بنشانند. از آن خارج شد تا موتور را بررسی کند و اشکال مهمی پیدا نکرد. امواج بادی که از هلی‌کوپتر متصاعد می‌شد خاک دشت را به هوا برد و جان تکه‌ای فلز را دید که زیر نور خورشید می‌درخشد. با تعجب به آن نزدیک شد و دستی بر آن کشید. متوجه شد که با یک تکه فلز سر و کار ندارد، بلکه این یک سطح فلزیست که ادامه دارد. با پایش خاک را به هم زد و جلو رفت تا به آخر فلز و رسید. با بر آوردی تقریبی به این نتیجه رسید که مساحت این شی باید چیزی در حدود ۱۰ متر در ۲۰ یا کمی بیشتر باشد.

شب بر سر میز شام، جان از آنچه که دیده بود، صحبت کرد. مادرش با نگرانی به او نگاه کرد و بعد رو به پدرش گفت: "من راضی نبودم، راضی نیستم و هیچوقت هم راضی نخواهم شد." پدرش که در حال تکه کردن گوشتی بود که به نظر بسیار مقاوم می آمد چیزی نگفت، اما میهمان آنها، همسایه‌ای که اخیراً به این حومه جنوبی مونترآل جدید نقل مکان کرده بود، به موضوع سطح فلزی علاقمند شد. گفت: "این می‌تواند گاوصندوق یک بانک شهر قدیم باشد، پر از پول و الماس و مروارید!" زنش با پوزخند گفت: "حتی در عمق پانصد متری زمین هم که زندگی می‌کردیم و بعضی وقتها همدیگر را می‌خوردیم، مایکل نقشه می‌کشید که چطور میلیاردر بشود".

بعد از ظهر فردای آن روز جان و مایکل، با مقدار زیادی آلات و ابزاری که مایکل آورده بود، سوار هلی‌کوپتر شدند و به محلی که جان سطح فلزی را کشف کرده بود، رفتند. مایکل، به محض دیدن سطح فلزی و پیدا کردن رأسهای چهارگانه آن با اطمینان گفت که بی‌هیچ تردیدی این بخشی از یک ساختمان بوده است. این یقین، فرضیه او را دایره بر امکان کشف یک "گنج" را سخت کرد. سعی کردند زمین اطراف آن حجم فلزی را خالی کنند. تمام بعد از ظهر را کار کردند و به هنگام ترک محل، به علت تاریک شدن هوا، آنچه پشت سرشان گذاشتند، چیزی شبیه به یک گاوصندوق بزرگ یا یک اطاق آهنی بود که هنوز تا نیمه در زیر خاک قرار داشت. در راه بازگشت، مایکل با هیجان گفت: "تصورش را بکن جوان، ما ممکن است به زودی ثروتمندترین مردان دنیا بشویم!" اما جان جوان در تصور چیز دیگری بود، شاید به صندوق اسراری دست پیدا کرده بودند که می‌شد از طریق آن به اسرار این گذشته نزدیک که همه در صدد پنهان کردنش بودند، دست پیدا کرد. مرد جوان هنوز از ذهن خیالباف کودکیش نبریده بود و بویژه این هاله راز و رمزی را که چند دهسال از زندگی پدر و مادرش و کل جهان را می‌پوشاند، دوست نداشت. چه اتفاقاتی در دوره "آپوکالیپس الآن" یا "جنون سی‌ساله" افتاده بود که هیچکس علاقه نداشت در مورد آن صحبت کند؟ جان تمام شب را فکر کرد، و صبح روز بعد به مرکز شهر رفت، اما به جای خرید لیست ابزار و دینامیت و دیگر مواد منفجره‌ای که مایکل در اختیارش گذاشته بود، مستقیماً به اداره پلیس رفت و موافق را برای آنها شرح داد.

۲۰ روز بعد از لحظه‌ای که دو پلیس جوان زن و مرد خبر پیدا شدن دنیا را به عصمت دادند، عصمت سوار بر هلی‌کوپتر ویژه‌ای که "هیئت تحقیق در مورد تابوت شیشه‌ای" جواز فرود آن را در دشت دنیا صادر کرد، به طرف دخترش پرواز کرد. حالا دیگر نسبت به پیدا کردن آیت هم خوشبین شده بود. بقایای یکی از مردگان واقعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در نیویورک توسط پدرش پیدا شد و بیولوژیستها توانستند فرزندش را احیا کنند. هنوز نسبت به موفقیت و طول عمر این جوان دوباره متولد شده تردیدهای زیادی وجود داشت، اما این امر ولوله‌ای به راه انداخته بود و بسیاری رهسپار جستجوی ناخن یا استخوان مرده‌های خود شده بودند. عصمت تأسف می‌خورد

که چرا در سالهای اخیر به حوادث و تحولات جهان بی‌توجه شده و به خودش قول داد آیت را در اسرع وقت زنده کند .

چند روز بعد از رجوع جان به اداره پلیس مونترآل جدید، دشتی که روزگاری شهری بود و سالهائی دریاچه و سالهائی هیچ انسانی پا بر آن نگذاشته بود، تبدیل به نقطه توجه تمام جهان شد. دهها دانشمند بیولوژی و متخصص کامپیوتر و دیگر رشته‌ها در چادرهای مجهزی که بلافاصله در اطراف صندوق بزرگ برپا شد، دست به کار مطالعات و آزمایشهای فشرده زدند تا راز دختر جوان خوابیده در محفظه شیشه‌ای را کشف کنند. در مصاحبه‌ای که یک ایستگاه تلویزیون محلی با تعدادی از گردش‌کنندگان سانترآل پارک نیویورک انجام داد، ولگرد سیاهپوست دائم‌الخمری به میان صحبتها پرید و گفت: "باید از من بپرسی، اگر کسی میاد تو این پارک باید بدونه که بی‌من این پارک هم نبود، اینها همش چرندیاته، این یک تابوت شیشه‌ایه و این دختر هم یک فرشته که جایی نه تو زمین و نه تو آسمون و اسه خوابیدن پیدا نکرده، مته من که جز این پارک جایی برای خوابیدن ندارم!" لفظ "تابوت شیشه‌ای" از آن به بعد در همه جا پخش شد. عصمت نبردی هولناک را برای اثبات اینکه مادر دنیاست، به پیش برد. دولت آمریکا سریعاً دشت و تمام آنچه را که در آن بود، به مبلغ گزافی از دولت کانادا خرید و حاضر نشد که هیچگونه حقی را برای او به رسمیت بشناسد. اعتراضات زیادی در سراسر دنیا بالا گرفت. جهان مملو از کسانی بود که عزیزانشان را گم کرده و یا از دست داده بودند و نمی‌توانستند نسبت به مادری که فرزندش را بعد از سی سال پیدا کرده و در آرزوی دیدارش لحظه‌شماری می‌کند، بی‌تفاوت بمانند؛ بعلاوه بسیاری به او حق می‌دادند که در طول این سی سال خوابیده است و می‌گفتند که ما هم اگر حدس می‌زدیم که کار به اینجا می‌کشد شاید همین کار را می‌کردیم. هزاران نفر از گوشه و کنار دنیا اعلام کردند که "در صورت لزوم" به سمت دشت دنیا سرازیر خواهند شد و "با اسلحه" موانع را از پیش پای این "مادر دردمند" برخواهند برداشت. اما، عصمت بهیچوجه یک مادر دردمند نبود و از این لقب نفرت داشت؛ او، آنچنان که یک روزنامه مونترآلی تازمتأسیس که خیلی زود کشوری و قاره‌ای شد تیتراژ اولش کرد، MERE EN COLERE بود. دوباره داروهای انرژی‌زایش را می‌خورد و موهایش را به رنگ طبیعی آنها که زمان محو کرده بود برگرداند. از آن لحظه‌ای که در کنار در باغ L شکلش با شنیدن خبر پیدا شدن دنیا فرو پاشید و بر زمین ولو شد، دلش خواست که پایش را بر زمین داغ بگذارد و با تمام جسمش حس کند که زنده است. اگرچه هنوز یک نظم سیاسی جدید شکل نگرفته بود و نهادها و مقررات بین‌المللی و مورد پذیرش همگان وجود نداشت، اما دولت آمریکا سریعاً ناچار به عقب‌نشینی و پذیرفتن حقوق عصمت در مورد دخترش شد. به مقر مرکزی ستاد که رسید، ژنرالی که فرمانده کل عملیات بود، از او خواست که پیش از دیدن دخترش، به سوالاتی جواب دهد. عصمت نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت؛ با اینوجود، حاضر شد به سوالات جواب دهد، دلشور داشت و می‌ترسید و دلش می‌خواست که لحظه دیدار با دنیا را عقب بیندازد؛ در عین حال سؤالی در ذهنش می‌چرخید که جرئت نداشت طرح کند، اما بالاخره می‌بایستی طرح کند: "آیا دنیا زنده است یا مرده؟" مرد با

پاسخ به همین سؤال شروع کرد: "قبل از هر چیز به شما این اطمینان را می‌دهم که دخترتان زنده است و به زودی از خواب بر خواهد خاست." عصمت نفس عمیقی کشید، احساس ضعف کرد، نمی‌توانست سر پا بماند، مردی با موهای سفید بلافاصله صندلی‌ای زیر پایش گذاشت. زن جوانی پرسید: "می‌خواهید چیزی برایتان بیاورم، نوشابه‌ای میوه‌ای، یا نان شیرینی؟" عصمت چیزی نگفت. از مرد موسفید که احساس می‌کرد باید مسئول دیگران باشد پرسید: "کی؟" به او جواب داد که هنوز دقیقاً نمی‌داند، نباید خیلی طول بکشد، شاید ظرف یکی دو سال آینده. به چند سؤال در مورد تاریخ تولد و وضعیت جسمی و روانی دنیا، در زمانی که خانه را ترک کرد، جواب داد. در آخرین لحظه‌ای که این محل را ترک می‌کرد تا سوار بر جیبی به محل تابوت برود، مرد موسفید که مسئول اکیپ بیولوژی بود، از او پرسید: "آیا شما دلیل تصمیم دخترتان برای ترک دنیا و خوابیدن را می‌دانید؟" عصمت لبخند بیرمقی زد و گفت: "شما هم در همین دنیا زندگی کرده‌اید، نه؟"

به اطاق دنیا که رسید، ده پانزده نفر را دید که با لباسهای سفید و برخی با عینک‌هایی ویژه به کار با کامپیوتر، لوله‌های آزمایش یا بحث با یکدیگر مشغول بودند. لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با لحنی آرام گفت: "می‌توانم از شما، همه، خواهش کنم که چند دقیقه از اطاق بیرون بروید؟" و آنگاه که تنها شد به طرف تابوت شیشه‌ای دنیا رفت. دخترش را دید خوابیده در تابوت شیشه‌ای، دنیا را دید که انگار منتظر است، با چشمهای باز، یک پا دراز کرده و زانوئی خم‌شده، لبخند بر لب و انگار امیدوار، دستها قفل بر سینه، موهای سیاه پخش بر بالش، و فکر کرد که وقتی دنیا بیدار خواهد شد، او لیوانی آب هندوانه خنک و چند نان پنجره‌ای که خودش درست خواهد کرد در سینی‌ای با طرح باگزبانی خواهد گذاشت، او را خواهد بوسید و به او خواهد گفت: "صبح‌بخیر دنیای من!"

۲۵ - موخره

Mattino

- نادر، میتونی پیراهن منو هم اطاو کنی. لطفاً!

- این روزا خیلی به به من دستور میدی، مگر من شوهرتم!

- حرف نزن! مگه نمی‌بینی که این یه لحظه خیلی مهمه واسه من.

- چرا، ولی دلیل نمیشه که من پیراهنتو اطاو کنم...؛ باشه ولی این آخریشه، دیگه یه دستمال فسقلی هم واست اطاو نمی‌کنم.

چرا، حتماً هر کاری برای او خواهم کرد. پشت تلفن گفت که خیلی مضطرب است، گفت که برایش سخت است تنها به دیدار دنیا برود، نه آن لحظه‌ای که بیدار می‌شود و او دلش می‌خواهد که تنها باشند، ولی بعدش چه؟ چه بگوید؟ چگونه رفتار کند؟ از جلوی اکران تلفن کنار رفت، حتماً گریه کرد، اما زود برگشت و با پوزخند گفت که خیلی مضحک است که بعد از نزدیک به نیم‌قرن دوباره گریه کند، "یادم رفته چطور باید اشک بریزم!" خندید و گفت: "بیبا، این هم اشکها و لبخندها، حالا می‌آبی مونترآل با هم برویم دیدن دنیا." گفتم که به نظر می‌رسد مونترآل جدید شهر زیبایی شده باشد، چند روز پیش بروشور تبلیغاتی یک آژانس سفری را در صندوق نامه‌هایم دیدم، فکر بدی نیست که چند روزی به آنجا بیایم.

صبح زود بلند شدیم و به بازار رفتیم. هندوانه و آرد و شکر و وانیل گرفتیم (پیدا کردن وانیل خیلی مشکل بود)، چند شاخه گل خریدیم، و سینی با نقش باگربانی را تحویل گرفتیم که عصمت طرح آن را به یک نقاش جوان

سفارش داده بود. روی تراس کافه‌ای نشستیم. ماه مه خوبی است، هوا روشن و آفتابی. مردی با موهای سفید، پشت خمیده و پای لنگان، گیتار به دست رد می‌شود و می‌خواند :

I like the sun

I hate to die

I من هم می‌خوانم :

Mattino

M'illimino

d'immenso

صبح

سرشارم از بینهایت می‌کند

- نمی‌دانستم ایتالیایی هم بلدی.

- بلد نیستم، این شعر کوتاه را تو هم می‌توانی یاد بگیری. ۷ مه ۲۰۰۲ در پاریس سوار مترو خط ۱۰ شدم تا به ایستگاه ترن اوسترلیتز بروم، با آن قرار داشتم که به سفری کوتاه برویم .

Matin

Je m'eblois

d'infini

- کجا رفتید؟

- هیچ‌جا، نیامد. شعر را در جایی که معمولاً آگهیهای تبلیغی را می‌چسبانند، گذاشته بودند. من چشمهایم خوب نمی‌دید، مترو شلوغ بود و مجبور شدم جلو بروم تا آن را یادداشت کنم، شلوغ بود و به زور راهم را باز کردم. پدر بزرگ مادری آن در اوائل قرن بیستم به فرانسه مهاجرت کرده بود و او هم کمی ایتالیائی بلد بود، می‌خواستم تا به او می‌رسم برایش بخوانم :

Mattino

M"illimino

d'immenso

و سورپریزش کنم .

- خوب؟

- نیامد. دیگر هم او را ندیدم .

- نادر، من چه باید به دنیا بگویم؟

- نمی‌دانم!

- شاید همین شعر تو را به ایتالیائی برایش بخوانم تا سورپریزش کنم. بهش می‌گویم که مرا ببخش، این دنیا بهتر از آن وقتی که تو ترکش کردی نیست، اما در تمام این سالها که خواب بودی، همیشه نه، شاید فقط چند بار، ولی بعضی وقتها می‌توانستی چشم باز کنی و با دیدن صبح پشت پنجره، این شعر را برای خودت یا کسی که سرش کنار تو روی بالشت بود بخوانی، یا نخوانی اما حس کنی و با نگاه به او بگوئی. یا اینکه در خیابانی راه بروی و به بچه‌ای که گریه می‌کند و سیب می‌خواهد، یک سیب درشت سبز بدهی. بهش می‌گویم که شاید کار بدی نکردی که خوابیدی و این سالهای جنونزده را ندیدی، اما دیگر خواب، تا بتوانی فرصت داشته باشی پنجره را باز کنی و اگر هم آسمان خاکستری و پر از ابرهای غلیظ و هراس‌آور بود، حداقل این امید را داشته باشی که فردا دنیا بهتر خواهد بود .

Mottina

M'illimano

d'immonso

- زهرمار! نخند! فهمیدم که اشتباه خواندم. حافظه‌ام خیلی ضعیف شده، باید تا فردا صبح که دنیا از تابوتش بیرون می‌آید مرتب تمرین کنم تا فراموش نکنم و بتوانم این شعر را به ایتالیایی بخوانم .

و زن و مرد سالخورده دست در دست هم برخاستند و با هم به طرف دشت دنیا و تابوت شیشه‌ای آن رفتیم .